



تقریباً هرکاری از آدم‌ها برمی‌آید

شاری‌لاپنا

زن همسایه

عباس زارعی

از پر فروش‌های نیویورک تایمز

از پر فروش‌های ساندی تایمز

کتاب سال WHSmith

A Globe Best Book 2016

از نامزددهای های‌لپاس Good reads در سال ۲۰۱۶

زن همسایه

تقریباً هر کاری از آدم ها برمی آید

شاری لاپنا

ترجمه ی عباس زارعی



فصل یک

«آنه» حس می کند اسید توی معده اش می چرخد و از گلویش بالا می آید. سرش گیج می رود. افراط کرده؛ البته نمی خواست این طور شود، اما «سینتیا» مدام برایش ریخت و باعث شد زیاده روی کند؛ آنه نمی داند به چه ترتیب دیگری باید شب را سپری کند. حالا نمی داند در این مهمانی شام - که انگار نمی خواهد تمام شود - چقدر نوشیده است؛ بنابراین ناچار است صبح، شیر سینه اش را خالی کند و دور بریزد تا بچه مریض نشود. گرمای شب تابستانی آنه را بی حال کرده، از گوشه چشم، میزبانانش سینتیا را نگاه می کند. سینتیا بدون هیچ شرم و حیایی مشغول شوخی و بگو بخند با شوهر آنه، «مارکو» است. چرا آنه این موضوع را تحمل می کند؟ چرا «گراهام»، شوهر سینتیا چنین اجازه ای به همسرش می دهد؟ آنه از این موضوع ناراحت است، اما چاره ای ندارد؛ چطور می تواند بدون آنکه بیچاره و مسخره به نظر برسد، جلوی آنها را بگیرد؟ با اینکه از درون خشمگین است، بی خیال می شود و جرعه ای دیگر از نوشیدنی خنک می نوشد. آنه، طوری بار نیامده که بتواند مجلسی را دست بگیرد و مرکز توجه شود. اما سینتیا، از طرف دیگر...

هر سه نفر آنها - آنه، مارکو و گراهام، به سینتیا چشم دوخته و انگار مجذوب او شده اند. مخصوصاً مارکو که انگار قادر نیست چشم از او بردارد. آنه به خودش یادآوری می کند سینتیا با همه خیلی راحت برخورد می کند. او آنقدر جذاب است که انگار این قضیه از دست خودش هم خارج شده. آنه هر چه بیشتر به مارکو و سینتیا نگاه می کند، شکاش بیشتر می شود که نکند بین آن دو سرو سری باشد. هرگز اینقدر شکاک نبوده، شاید به خاطر این باشد که زیادی سرش گرم شده.

نه، اگر چیزی برای پنهان کردن داشتند، اینطور رفتار نمی کردند. سینتیا بیشتر از مارکو شیطنت می کند، هرچند مارکو هم از این وضع کاملاً راضی به نظر می رسد. مارکو با آن موهای تیره به هم ریخته، چشم های میشی و لبخند

فصل یک

ملیحش همیشه جذاب بوده و مرکز توجه. اگر سینتیا زن مارکو بود، واقعاً به هم می‌آمدند. آنه با خود می‌گوید بهتر است دست از این افکار بردارد. با خود می‌گوید مارکو قطعاً به او وفادار است. می‌داند مارکو کاملاً نسبت به خانواده‌اش متعهد است. زن و بچه‌اش تمام دنیای او هستند. مارکو همیشه کنار او خواهد بود، مهم نیست که چه اتفاقی بیفتد.

اما نگاه کردن به سینتیا او را مضطرب و افسرده می‌کند. با وجود اینکه شش ماه از به دنیا آمدن بچه می‌گذرد، آنه هنوز حدود ده کیلوگرم اضافه وزن دارد. فکر می‌کرد ظرف این مدت هیکلش مثل قبل از بارداری می‌شود، اما ظاهراً دست کم یک سال طول می‌کشد. دیگر نباید خودش را با عکس مجلاتی که مادرهای خوش هیکل را نشان می‌دهند، مقایسه کند. مادرهایی که به لطف مربی‌های خصوصی ظرف چند هفته بعد از زایمان دوباره خوش هیکل شده‌اند.

البته آنه حتی قبل از بارداری هم با سینتیا قابل مقایسه نبود. همسایه قدبلند و خوش هیکلش، با آن پاهای کشیده، کمر باریک، سینه‌های برجسته، پوست لطیف و موهای مشکی آشفته‌اش. سینتیا همیشه خوش لباس بود و کفش پاشنه بلند می‌پوشید، حتی برای چنین مهمانی ساده‌ای در خانه خودش. آنه روی مکالمات اطرافش تمرکز ندارد. به شومینه مرمری خیره شده که دقیقاً مثل همان را در اتاق نشیمن خودشان دارند، درست آن طرف دیوار مشترکشان با سینتیا و گراهام؛ آنها در خانه‌های آجری زندگی می‌کنند که به ردیف کنار هم قرار گرفته‌اند. این سبک خانه‌ها که اواخر قرن نوزدهم ساخته شده‌اند، در شمال نیویورک زیاد پیدا می‌شود. همه خانه‌های این ردیف به سبک ایتالیایی بازسازی شده و گرانقیمت‌اند. تقریباً شبیه هم هستند و فقط در تزئینات اختلاف جزئی دارند؛ هر کدام از آنها یک اثر هنری کوچک است. خانه آنه و مارکو در انتهای این ردیف قرار گرفته است.

آنه دستش را دراز می‌کند تا تلفن همراهش را بردارد و ساعت را نگاه کند؛ تقریباً یک نیمه شب است. او ساعت دوازده شب به بچه سر زده بود و مارکو

فصل یک

ساعت دوازده و نیم. بعدش مارکو و سینتیا برای کشیدن سیگار به حیاط پشتی رفته بودند، درحالی که آنه و گراهام کنار میز ریخته و پاشیده شام نشسته و حرف‌های رسمی و مسخره‌ای می‌زدند. آنه باید همراه آنها به حیاط پشتی می‌رفت تا هوایی بخورد؛ اما این کار را نکرد چون گراهام از دود سیگار بدش می‌آمد و تنها گذاشتن او در مهمانی خودش بی‌ادبی و بی‌ملاحظگی تلقی می‌شد. گراهام هم مثل او یک آدم با ادب و بانزاکت بود. ازدواج او با زن هرزه‌ای مثل سینتیا خیلی عجیب بود! سینتیا و مارکو چند دقیقه پیش آمده بودند داخل. آنه ناامیدانه می‌خواهد که به خانه خودش برگردند، گرچه ممکن است بقیه هنوز از مهمانی لذت ببرند.

نگاهی به دستگاه مانیتور کودک می‌اندازد که روی میز است و چراغ کوچک قرمزرنگ آن مثل ته سیگار روشن است. صفحه ویدیویی آن شکسته است. چند روز پیش از دست آنه افتاد و شکست و مارکو فرصت نکرد تعمیرش کند، اما بخش صوتی دستگاه هنوز سالم است. ناگهان آنه مردد می‌شود که نکند کارشان اشتباه بوده. چه کسی برای مهمانی شام به خانه همسایه می‌رود و نوزادش را در خانه تنها می‌گذارد؟ کدام مادر چنین کاری می‌کند؟ باز آن حس درد و رنج آشنا در درونش بیدار می‌شود: او مادر خوبی نیست.

باید «کورا» را داخل سبدش می‌گذاشتند و با خودش می‌آوردند. اما سینتیا گفته بود بدون بچه بیایند. قرار بود تولد گراهام یک جشن با مهمانان بزرگسال باشد، که دلیل دیگری بود تا آنه از سینتیا خوشش نیاید، هر چند زمانی دوستان خوبی برای هم بودند. سینتیا از بچه خوشش نمی‌آید. چه کسی می‌گوید خوب نیست یک بچه شش ماهه توی مهمانی باشد؟ آنه چطور حرف مارکو را گوش کرد و راضی به این کار شد؟ این کاری مسئولیتی بود. اگر به مادران گروه می‌گفت، آنها چه عکس‌العملی نشان می‌دادند؟ ما بچه شش ماهه‌مان را تنها در خانه رها کردیم و به مهمانی همسایه رفتیم. آنها را مجسم کرد که از تعجب خشکشان می‌زد و سکوتی ناراحت‌کننده همه جا را فرا می‌گرفت. هرگز نباید از این موضوع چیزی به آنها می‌گفت.

فصل یک

قبل از مهمانی، او و مارکو حساسی سر این موضوع بحث کرده بودند. وقتی پرستار بچه زنگ زد و گفت نمی‌آید، آنه تصمیم گرفت پیش بچه بماند و به مهمانی نرود. اما مارکو در حالی که در آشپزخانه بحث می‌کردند، به او گفته بود: «اما نمی‌شه که تنها خونه بمونی!»

آنه صدایش را پایین آورده بود تا سینتیا از آن طرف دیوار حرف‌هایش را نشنود و گفته بود: «من مشکلی ندارم و خونه می‌مونم.»

مارکو هم صدایش را پایین آورده و گفته بود: «بیرون رفتن از خونه برات خوبه. یادته که دکتر چی گفت.»

آنه، همه شب فکر می‌کرد مارکو چون دوست داشت به مهمانی برود، این حرف را از روی بدجنسی زده یا واقعاً به فکر سلامتی اوست. بالاخره تسلیم شده بود. مارکو او را قانع کرده بود که با دستگاه مانیتور کودک، هر وقت کورا بیدار شود، متوجه خواهند شد، ضمن اینکه هر نیم ساعت یکبار به نوبت به بچه سر می‌زنند تا مطمئن شوند اتفاق بدی نمی‌افتد.

ساعت یک نیمه شب است. آنه باید به بچه سر بزند یا مارکو را راضی کند به خانه برگردند؟ آنه می‌خواهد به خانه برگردد و بخوابد. می‌خواهد این شب تمام شود. دست شوهرش را می‌کشد. «مارکو، باید بریم. ساعت یک نصف شبه!»

سینتیا می‌گوید: «اوه، نرید! هنوز اونقدر دیر نشده!» معلوم است دوست ندارد مهمانی تمام شود. نمی‌خواهد مارکو آنجا را ترک کند اما برایش مهم نیست آنه به خانه برگردد.

آنه سعی می‌کند با صدایی محکم حرف بزند: «شاید برای شما دیر نباشه، اما من باید زودتر برم و به بچه شیر بدم.»

سینتیا می‌گوید: «آخی، دلم برات سوخت.» این حرف باعث خشم آنه می‌شود. سینتیا بچه ندارد، هیچ وقت هم نخواسته. او و گراهام از قصد بچه‌دار نمی‌شوند.

راضی کردن مارکو برای ترک مهمانی سخت است. انگار برای ماندن مصمم

فصل یک

است. دارد به او خوش می‌گذرد، اما آنه دارد عصبی می‌شود. مارکو نگاهش را از آنه می‌دزدد، لیوانش را بالا می‌آورد و رو به سینتیا می‌گوید: «فقط یکی دیگه.»

آنه متوجه نمی‌شود چرا مارکو امشب اینقدر بدخلق و غیرعادی شده. این اواخر در خانه هم ساکت بوده است؛ آشفته و نابسامان. اما امشب با حضور سینتیا حسایی سر حال است. مدتی است که آنه حس می‌کند مشکلی پیش آمده، کاش مارکو موضوع را با او در میان می‌گذاشت. این روزها زیاد با او حرف نمی‌زند. از او دوری می‌کند. یا شاید به خاطر افسردگی پس از زایمان از آنه دلزده شده است. انگار همه از او ناامید شده‌اند. امشب کاملاً مشخص است که مارکو سینتیای زیبا و سرزنده را به او ترجیح می‌دهد.

آنه نگاهی به ساعت می‌اندازد، دیگر کاسه صبرش لبریز شده. «من دارم می‌رم. قرار بود ساعت یک به بچه سر بزنم.» به مارکو نگاه می‌کند و با صدایی قاطع اضافه می‌کند: «تو تا هر وقت دوست داری می‌تونی بمونی.»

مارکو نگاه تندی به او می‌اندازد، چشمانش می‌درخشند. آنه سرگیجه دارد، اما مارکو انگار حالش خوب است. آیا قرار است درباره رفتن یا ماندن با هم مشاجره کنند؟ جلوی همسایه‌ها؟ واقعاً؟ آنه دنبال کیفش می‌گردد، دستگاه مانیتور کودک را از برق می‌کشد، حس می‌کند که همه دارند به هیکل چاق او نگاه می‌کنند - بگذار نگاه کنند - حس می‌کند همه علیه او متحد شده‌اند و به او به چشم کسی نگاه می‌کنند که مهمانی‌شان را خراب کرده. اشک‌ها شروع به سوزاندن چشم‌هایش می‌کنند، مقاومت می‌کند. نمی‌خواهد جلوی بقیه بزند زیر گریه. سینتیا و گراهام چیزی از افسردگی بعد از زایمان او نمی‌دانند. آنه و مارکو جز مادر آنه، به کس دیگری در این باره حرفی نزده‌اند. آنه این اواخر این موضوع را به مادرش گفته. می‌داند که مادرش این موضوع را به کسی نمی‌گوید، حتی به پدرش. آنه نمی‌خواهد کسی از این قضیه باخبر شود. مارکو هم تا حالا با کسی در این مورد حرف نزده است. اما وانمود کردن به

فصل یک

اینکه حالش خوب است، برایش خسته کننده شده.

وقتی برمی گردد، متوجه می شود که لحن مارکو آرام تر شده: «حق با توئه، دیر شده، باید بریم.» می شنود که مارکو پشت سرش لیوان را روی میز می گذارد. آنه با پشت دست موهایش را از جلوی چشمش کنار می زند. واقعاً نیاز به کوتاه کردن موهایش دارد. با لبخندی مصنوعی می گوید: «دفعه بعد نوبت ماست که میزبان شما باشیم.» و بی صدا زیر لب اضافه می کند: «می توانید بیاید خونه ما، همون جایی که بچه مون با ما زندگی می کنه و امیدوارم تمام شب رو گریه کنه و مهمونی تون خراب بشه. حتماً موقعی که داره دندون در میاره، دعوتتون می کنم.»

سریع خانه همسایه را ترک می کنند. چیزی از وسایل بچه نیاورده اند که بخواهند ببرند، فقط خودشان، کیف آنه و دستگاه مانیتور کودک. انگار سینتیا از رفتن ناگهانی آنها دلخور است، اما گراهام فرقی به حالش نمی کند. از در ورودی بزرگ خانه بیرون می آیند و وارد پلکان می شوند. آنه نرده کنار پلکان را که استادانه کنده کاری شده، می گیرد تا تعادلش را حفظ کند. چند قدم آن طرف تر، پله های جلوی خانه خودشان قرار گرفته، با همان شکل نرده ها و در ورودی زیبا و بزرگ. آنه بی آنکه حرفی بزند، کمی جلوتر از مارکو حرکت می کند. شاید بقیه شب هم با او حرف نزنند. پله ها را بالا می رود و ناگهان خشکش می زند!

مارکو پشت سر او بالا می آید و با صدایی هیجان زده می پرسد: «چی شده؟» در ورودی نیمه باز است، حدود هفت هشت سانتی متر.

آنه جیغ می کشد: «مطمئنم که قفلش کردم!»

مارکو می گوید: «شاید یادت رفته.»

اما آنه به او گوش نمی دهد. به سرعت به سمت اتاق بچه می دود، مارکو هم درست پشت سرش. وقتی به اتاق بچه می رسد و تخت او را خالی می یابد، جیغ می کشد.

فصل دو

آنه طنین صدای جیغش را درون سرش و روی دیوارها می شنود، فریاد او همه جا را پر کرده است. بعد ساکت می شود و در حالی که دستش را جلوی دهانش گذاشته است، جلوی تخت خالی بچه خشکش می زند. مارکو کورمال کورمال دنبال کلید برق می گردد. هر دو به تخت خالی بچه خیره می شوند، جایی که نوزادشان باید آنجا باشد. امکان ندارد نباشد! کورا به تنهایی نمی توانسته از تخت خارج شود. او یک نوزاد شش ماهه بیشتر نیست. آنه آهسته می گوید: «به پلیس زنگ بزن.» بعد بالا می آورد و مایع توی شکمش روی انگشتانش و بعد روی کف چوبی اتاق می ریزد. اتاق بچه به رنگ زرد کره‌ای ملایم رنگ شده و تصویر بره‌هایی که جست و خیز می کنند، روی دیوارها نقش بسته است. فوراً بوی ترس و وحشت فضای اتاق را پر می کند.

مارکو قدرت حرکت را از دست داده است. آنه به او نگاه می کند. مارکو شوکه شده و به تخت خالی خیره مانده است، انگار هنوز باورش نمی شود. آنه ترس و گناه را در چشمان او می بیند و شروع می کند به شیون کردن؛ صدایی تیز و ترسناک مانند صدای حیوانی که درد می کشد.

آنه از هال عبور کرده و خود را به اتاق خواب می رساند، تلفن را از روی میز برمی دارد و با ۹۱۱ تماس می گیرد. دستانش می لرزند، گوشی تلفن هم به مایع استفراغ او آلوده می شود. مارکو بالاخره خودش را پیدا می کند. آنه صدای او را می شنود که دارد به سرعت در طبقه دوم راه می رود. مارکو دستشویی و حمام بالای راه پله را چک می کند، بعد از کنار آنه رد می شود و به اتاق آخر سر می زند؛ اتاقی که آن را به دفتر کار تبدیل کرده‌اند. آنه تعجب می کند که چرا مارکو دارد خانه را جستجو می کند. انگار بخشی از ذهن آنه جدا شده و دارد منطقی فکر می کند. نوزاد آنها به تنهایی قادر به حرکت نیست؛ بنابراین نمی تواند در حمام یا اتاق کار باشد. کسی بچه آنها را برده است.

فصل دو

وقتی منشی پلیس گوشی را برمی دارد، آنه فریاد می زند: «یکی بچه مون رو دزدیده!» دیگر نمی تواند خود را آرام کند و به سؤالات منشی جواب بدهد. منشی پلیس می گوید: «درک می کنم، خانم. سعی کنید آرام باشید، پلیس تو راهه.»

آنه گوشی را می گذارد. تمام بدنش می لرزد. حس می کند دوباره دارد حالش بد می شود. به کار خودش فکر می کند. آنها بچه را توی خانه تنها گذاشته بودند. آیا این کار غیرقانونی است؟ باید باشد. چطور باید این موضوع را توضیح بدهند؟

مارکو دم در اتاق خواب ظاهر می شود، رنگ پریده و رنجور. آنه فریاد می کشد: «تقصیر تو بود!» او را هل می دهد و رد می شود. به سمت دستشویی بالای پلکان می رود و دوباره بالا می آورد. این بار توی روشویی، بعد دستان لرزانش را می شوید و دور دهانش را پاک می کند. توی آینه نگاهی به خودش می اندازد. مارکو درست پشت سرش ایستاده است. نگاهشان در آینه به هم گره می خورد.

مارکو آهسته می گوید: «متأسفم، تقصیر من بود.»

آنه می داند که او واقعاً متأسف است. آنه مشتش را بالا می آورد و محکم به تصویر مارکو در آینه می کوبد. آینه می شکند و آنه به هق هق می افتد. مارکو سعی می کند او را در آغوش بگیرد و آرام کند؛ اما آنه او را پس می زند و از پله ها پایین می دود. از دستش خون می آید، ردی از خون روی نرده کنار پله باقی می ماند.

جَوّی از ناامنی در اتفاقات بعدی نفوذ می کند. خانه امن و راحت مارکو و آنه فوراً به صحنه جرم تبدیل می شود. آنه روی کاناپه در اتاق نشیمن نشسته است. یک نفر پتویی روی شانه های او انداخته، اما هنوز می لرزد؛ شوکه شده است. ماشین های پلیس بیرون از خانه کنار خیابان پارک کرده اند. نور چراغ های قرمز ماشین های پلیس از پنجره جلویی وارد خانه شده و روی

فصل دو

دیوارهای رنگ پریده چرخ می‌زند. آنه بی حرکت روی کاناپه نشسته و به جلو خیره شده است، انگار آنها هیپنوتیزم شده‌اند.

مارکو با صدایی شکننده مشخصات مختصری از نوزاد گمشده به پلیس می‌دهد: شش ماهه، بلوند، چشم آبی، وزن حدود هفت کیلو، یک پوشک و لباس سرهمی صورتی کمرنگ. یک پتوی سبک سفید رنگ هم از تخت بچه مفقود شده است.

خانه پر از افسران پلیس یونیفرم پوش می‌شود. آنها پخش می‌شوند و شروع به گشتن خانه می‌کنند. بعضی از آنها دستکش‌های لاستیکی پوشیده و ظروف نمونه‌برداری در دست دارند. جستجوی سریع و دستپاچه آنه و مارکو قبل از رسیدن پلیس بی‌ثمر بوده است. تیم تجسس به آرامی کارش را انجام می‌دهد. واضح است که آنها دنبال مدرک می‌گردند، نه دنبال کورا. بچه ربوده شده است.

مارکو کنار آنه روی کاناپه می‌نشیند و دستش را دور او حلقه می‌کند. آنه می‌خواهد او را از خود دور کند، اما این کار را نمی‌کند. صورت خوشی ندارد. حالا آنه خودش را سرزنش می‌کند. تقصیر خودش است. می‌خواهد مارکو را ملامت کند اما خودش هم با تنها گذاشتن بچه در خانه موافقت کرده است. باید در خانه می‌ماند. نه، باید کورا را هم با خودش به مهمانی می‌برد. اگر این کار را می‌کرد، مطمئناً سینتیا آنها را از خانه‌اش بیرون نمی‌کرد و مهمانی گراهام را به هم نمی‌زد. دیر به این مسئله توجه کرد.

پلیس و دیگران در مورد آنها قضاوت خواهند کرد. تقصیر خودشان بوده که بچه را تنها گذاشته‌اند. آنه می‌داند که مادران چگونه درباره او قضاوت خواهند کرد. قضاوت کردن درباره دیگران حس خوبی دارد. به گروه مادران فکر می‌کند که هفته‌ای یکبار در خانه یکی از اعضا دور هم جمع می‌شوند و به خوردن قهوه و غیبت کردن می‌پردازند، آنها درباره آنه چه فکری خواهند کرد؟

یک نفر دیگر از راه می‌رسد. مردی خونسرد با کت و شلواری تیره و شیک.

فصل دو

افسران احترام ویژه‌ای به او می‌گذارند. آنه به چشمان نافذ و آبی رنگ او خیره می‌شود، او چه کسی می‌تواند باشد؟

مرد نزدیک می‌شود و روی یکی از مبل‌ها رو به روی آنه و مارکو می‌نشیند و خودش را معرفی می‌کند: «کاراگاه راسبک.» بعد به جلو خم می‌شود و می‌گوید: «به من بگید که چه اتفاقی افتاده.»

آنه فوراً اسم کاراگاه را فراموش می‌کند، یا شاید اصلاً آن را نشنیده، فقط کلمه «کاراگاه» در ذهنش نقش می‌بندد. به او نگاه می‌کند، هوش صریح پشت چشمان کاراگاه به او قوت قلب می‌دهد. کاراگاه به آنها کمک خواهد کرد؛ کمک خواهد کرد که کورا را برگردانند. آنه سعی می‌کند فکر کند، اما نمی‌تواند، وحشت زده است و مغزش از کار افتاده. به چشمان تیزبین کاراگاه خیره می‌شود و می‌گذارد مارکو حرف بزند.

مارکو در حالی که هیجان زده است، شروع می‌کند: «ما به خونه همسایه رفته بودیم.» و بعد ساکت می‌شود.

کاراگاه می‌گوید: «خب؟»

مارکو مردد می‌شود.

کاراگاه می‌پرسد: «بچه کجا بود؟»

مارکو جواب نمی‌دهد. نمی‌خواهد چیزی بگوید.

آنه خودش را جمع و جور می‌کند و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر شده، به جای مارکو جواب می‌دهد: «بچه رو اینجا تنها گذاشتیم، توی تختش،

دستگاه مانیتور رو هم روشن کرده بودیم.» به کاراگاه نگاه می‌کند تا عکس العملش را ببیند - چه والدین افتضاحی - اما کاراگاه چیزی نمی‌گوید. آنه ادامه

می‌دهد: «دستگاه رو روشن کردیم و هر نیم ساعت یک بار به بچه سر

می‌زدیم.» به مارکو نگاه می‌کند. «هرگز فکر نمی‌کردیم که...» نمی‌تواند

حرفش را تمام کند، دستش را روی دهانش می‌گذارد و انگشتانش را روی لب‌هایش می‌فشارد.

کاراگاه از جیب بغل کتش دفترچه کوچکی بیرون می‌آورد و می‌پرسد: «آخرین

فصل دو

باری که به بچه سرزدین، کی بود؟»

آنه جواب می دهد: «من ساعت دوازده نیمه شب بهش سرزدم، خوب یادمه. هر نیم ساعت یه بار چک می کردیم. نوبت من بود. حال بچه خوب بود و آرام خوابیده بود.»

مارکو می گوید: «من دوباره ساعت دوازده و نیم به بچه سرزدم.»

کاراگاه می پرسد: «مطمئنین که زمان رو درست می گین؟» مارکو به علامت تأیید سرش را تکان می دهد. به پاهایش نگاه می کند. «و این آخرین باری بود که قبل از برگشتن به خونه به بچه سرزدین؟»

مارکو جواب می دهد: «بله.» به کاراگاه نگاه می کند و با اضطراب دستی به موهای تیره رنگش می کشد. «دوازده و نیم طبق برنامه نوبت من بود.» آنه با حرکت سر، حرفش را تأیید می کند.

کاراگاه می پرسد: «امشب چقدر نوشیدنی مصرف کردین؟»

مارکو سرخ می شود و می گوید: «همسایه مون یه مهمونی کوچیک ترتیب داده بود. کمی نوشیدم.»

کاراگاه رو به آنه می گوید: «شما چطور خانم کانتی؟»

آنه سوزشی را در صورتش حس می کند. مادران شیرده نباید نوشیدنی حاوی الکل مصرف کنند. می خواهد دروغ بگوید. «کمی با شام خوردم. نمی دونم دقیقاً چقدر.»

آنه نمی داند که تا چه اندازه مست به نظر می رسد و کاراگاه چه فکری درباره او

می کند. آیا او هم مثل مارکو بوی الکل می دهد؟ یاد آینه شکسته توی

دستشویی می افتد، دست خون آلودش که حالا با حوله تمیزی بسته شده

است. آنه خجالت زده می شود. والدین مستی که دخترشش ماهه شان را در

خانه رها کرده و رفته اند. آنه فکر می کند شاید خودشان متهم شناخته شوند.

مارکو از کاراگاه می پرسد: «این قضیه چه ارتباطی می تونه با ربوده شدن بچه داشته باشه؟»

- ممکنه رو صحت مشاهدات شما تأثیر گذاشته باشه.

فصل دو

کاراگاه با بی طرفی و بدون آنکه بخواهد قضاوت کند، این جمله را می گوید و ادامه می دهد: «کی مهمونی رو ترک کردین؟»

آنه جواب می دهد: «حدوداً یک و نیم شب بود. مدام وقت رو از روی تلفن همراهم چک می کردم. می خواستم زودتر بریم. من... من باید ساعت یک به بچه سر می زدم، نوبت من بود، اما فکر کردم دیگه مهمونی داره تموم می شه و به خونه برمی گردیم. همش سعی می کردم به مارکو بگم که عجله کنه.» آنه به شدت احساس گناه می کند. اگر ساعت یک به دخترش سر می زد، شاید الان این اتفاق نیفتاده بود.

کاراگاه می گوید: «شما ساعت یک و بیست و هفت دقیقه به پلیس زنگ زدین.»

آنه می گوید: «در جلویی باز بود.»

کاراگاه تکرار می کند: «در جلویی باز بود؟»

آنه جواب می دهد: «آره، حدود هفت هشت سانت باز بود، مطمئنم که وقتی ساعت دوازده به بچه سر زدم، در رو قفل کردم.»
- تا چه اندازه مطمئنین؟

آنه به فکر فرو می رود. آیا مطمئن است؟ وقتی در نیمه باز را دیده بود، مطمئن بود که قبلاً قفلش کرده. اما الان، با اتفاقی که افتاده، چگونه می تواند از چیزی اطمینان داشته باشد؟ رو به شوهرش می گوید: «مطمئنی که در رو باز نداشتی؟»

مارکو جواب می دهد: «مطمئنم، من اصلاً از در جلویی رفت و آمد نکردم. من از در پشتی رفتم، یادته؟»

کاراگاه تکرار می کند: «از در پشتی استفاده کردین؟»

«ممکنه هر بار در رو قفل نکرده باشم.» مارکو این را می گوید و صورتش را با دست هایش می پوشاند.

کاراگاه زن و شوهر را به دقت زیر نظر می گیرد. یک نوزاد گم شده. از تخت خوابش ربوده شده، البته اگر بشود به حرف های والدینش، مارکو و آنه کانتی

فصل دو

اعتماد کرد؛ تقریباً بین ساعت دوازده و نیم تا یک و بیست و هفت دقیقه، توسط شخص یا اشخاص نامعلومی، در حالی که والدین بچه برای مهمانی به خانه همسایه رفته‌اند. در جلوی ساختمان نیمه باز بوده، در پشتی هم ممکن است توسط پدر قفل نشده باشد؛ موقعی که پلیس رسیده، در بسته بوده اما قفل نبوده است. اندوه و پریشانی مادر را نمی‌توان انکار کرد. همین‌طور پدر که خیلی به هم ریخته است. اما یک جای کار می‌لنگد. راسبک با خود فکر می‌کند که اینجا واقعاً چه اتفاقی افتاده است.

کارآگاه «جنینگز» بی‌صدا به او اشاره می‌کند. کارآگاه راسبک عذرخواهی می‌کند و لحظه‌ای زوج پریشان را تنها می‌گذارد. راسبک آهسته می‌پرسد: «چی شده؟»

جنینگز ظرف قرصی را نشان می‌دهد و می‌گوید: «این رو توی کابینت دستشویی پیدا کردم.»

راسبک قوطی پلاستیکی را می‌گیرد و روی آن را می‌خواند: «آنه کانتی، سرتالین^۱، ۵۰ میلی گرم.»

راسبک می‌داند که سرتالین یک قرص ضدافسردگی قوی است.

جنینگز می‌گوید: «آینه دستشویی بالا هم شکسته.» راسبک هنوز به طبقه بالا نرفته. «دیگه چی؟»

جنینگز سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «فعلاً هیچی. خونه مرتبه. ظاهراً چیز دیگه‌ای رو نبردن. ظرف چند ساعت آینده از طریق تیم تجسس چیزای بیشتری دستگیرمون می‌شه.»

- باشه.

راسبک این را می‌گوید و قوطی قرص را به جنینگز می‌دهد.

دوباره سراغ زوج جوان می‌رود تا سوالاتش را از سر بگیرد.

به شوهر نگاه می‌کند. «مارکو - البته اگه اشکالی نداره مارکو صدات کنم - بعد از چک کردن بچه در ساعت دوازده و نیم، چه کار کردی؟»

مارکو جواب می‌دهد: «به مهمونی برگشتم و تو حیاط پشتی همسایه، سیگار

فصل دو

کشیدم.»

- موقع سیگار کشیدن تنها بودی؟

- نه، سینتیا هم اومد.

مارکو سرخ می شود. راسبک متوجه می شود.

- زن همسایه ای که ما رو به مهمونی دعوت کرده بود.

راسبک به آنه نگاه می کند. او زنی زیبا با موهای قهوه ای است، اما الان کاملاً

رنگ پریده به نظر می رسد.

- شما سیگار نمی کشین خانم کانتی؟

آنه می گوید: «من نه، ولی سینتیا می کشه. من با شوهرش، گراهام توی اتاق

نشیمن نشسته بودم. اون از دود سیگار متنفره، امشب تولدش بود و من فکر

کردم بی ادبیه اگه تنه اش بذارم.» ناگهان آنه هیجان زده می شود: «سینتیا

تموم شب با مارکو شوخی و بگو بخند داشت و من دلم برای گراهام سوخت،

حس بدی داشتم.» راسبک می گوید: «متوجه ام.» و شوهر را ورنانداز می کند

که بیچاره و درمانده به نظر می رسد، حس گناه و پریشانی در چهره اش کاملاً

مشهود است.

راسبک رو به او می گوید: «خب، پس شما بعد از ساعت دوازده و نیم به حیاط

پشتی همسایه رفتید، تقریباً چقدر اونجا موندین؟»

- شاید حدود یه ربع.

- در این مدت چیزی ندیدین یا صدایی نشنیدین؟

مارکو که هنوز شوکه است می پرسد: «منظورتون چیه؟»

راسبک با خود فکر می کند که مارکو تا چه اندازه الکل مصرف کرده است.

بنابراین منظورش را با جزئیات کامل برای او شرح می دهد: «ظاهراً یه نفر

بچه شما رو بین ساعت دوازده و نیم تا یک و بیست و هفت دقیقه دزدیده.

شما بعد از ساعت دوازده و نیم، چند دقیقه توی حیاط پشتی همسایه

بودین.» به مارکو نگاه می کند و منتظر می ماند تا حرف او را کامل درک کند.

«به نظر من، احتمال اینکه کسی نیمه شب از در جلویی بچه رو دزدیده باشه،

فصل دو

خیلی کمه.»

آنه می گوید: «اما در جلویی باز بود.»

مارکو می گوید: «من چیزی ندیدم.»

کاراگاه راسبک می گوید: «این سمت خیابون، پشت خونه‌ها یه مسیر باریک وجود داره. آیا شما متوجه عبور کسی از اون مسیر نشدین؟ صدایی نشنیدین؟ مثل صدای یه ماشین؟»

مارکو جواب می دهد: «من... فکر نمی کنم، متأسفم، حواسم نبود.» و با دستانش صورتش را می پوشاند.

کاراگاه راسبک قبل از آنکه وارد خانه شود و از والدین بچه پرس و جو کند، سریع آن دور و اطراف را بررسی کرده است. به نظر او احتمالش کم است، هر چند غیر ممکن نیست که کسی یک بچه در حال خواب را از در جلویی بیرون ببرد، آن هم در چنین خیابانی و خطر دیده شدن را به جان بخرد. خانه‌ها به ردیف به هم متصل اند و به پیاده‌رو نزدیک. خیابان کاملاً روشن است و از نظر تردد وسایل نقلیه و عبور عابران پر رفت و آمد است، حتی موقع شب و دیروقت. بنابراین باز گذاشتن در جلویی احتمالاً برای رد گم کنی بوده است. تیم تجسس مشغول جمع آوری اثر انگشت است. اما راسبک امیدی ندارد که آنها چیز خاصی پیدا کنند.

احتمال دزدیدن بچه از در پشتی خیلی بیشتر است. بیشتر خانه‌ها از جمله خانه کانتی‌ها، یک گاراژ دارند که به مسیر باریک پشتی باز می شود. حیاط‌های پشتی دراز و باریک هستند، بین آنها نرده کشی شده و در بیشتر آنها از جمله حیاط پشتی کانتی‌ها، درخت و گل و بوته وجود دارد. امشب تاریک است و ماه در آسمان نیست. هر کس که بچه را دزدیده، باید از در پشتی به حیاط و از آنجا به گاراژ می رفته تا بتواند به مسیر باریک پشت خانه‌ها برسد. احتمال دیده شدن از مسیر پشت خانه‌ها و تحویل بچه به خودرویی که آنجا منتظر است، نسبت به در جلویی خیلی کمتر است. خانه، حیاط و گاراژ به طور کامل توسط تیم راسبک جستجو شده‌اند. تا حالا

فصل دو

اثری از بچه گمشده نیافته‌اند. گاراژ کانتی‌ها خالی است و درِ گاراژ به مسیر باریک پشت خانه‌ها باز است.

راسبک می‌پرسد: «اطلاع دارین که دستگاه تشخیص حرکت‌تون از کار افتاده؟»

مارکو می‌گوید: «چی؟»

- شما یه دستگاه تشخیص حرکت رو در پشتی دارین. چراغی که وقتی کسی نزدیکش می‌شه، روشن می‌شه. می‌دونین که از کار افتاده؟
آنه آهسته می‌گوید: «نه.»

مارکو سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «من... وقتی به بچه سر زدم، کار می‌کرد. چشم شده؟»

راسبک جواب می‌دهد: «لامپش روشن کردن.» و به دقت والدین بچه را برانداز می‌کند. بعد از مکث کوتاهی ادامه می‌دهد: «این باعث می‌شه به این نتیجه برسیم که بچه رو از در پشتی به گاراژ بردن، احتمالاً بایه وسیله نقلیه و از مسیر باریک پشت خونه‌ها فرار کردن.» منتظر می‌ماند، اما نه زن و نه شوهر عکس‌العملی نشان نمی‌دهند. راسبک متوجه لرزیدن آنه می‌شود.
راسبک اندکی به جلو خم می‌شود و می‌پرسد: «ماشین‌تون کجاست؟»
آنه می‌پرسد: «ماشین ما؟»

فصل سه

راسبک منتظر پاسخ آنها می ماند.

آنه می گوید: «توی خیابونه.»

- وقتی پشت خونه گاراژ دارین، چرا تو خیابون پارک می کنین؟

آنه جواب می دهد: «همه این کار رو می کنن. اینجوری راحت تره تا بخوایم از

اون پشت دور بزنیم، مخصوصاً تو زمستون. اکثر مردم یه مجوز پارک

می گیرن و همونجا تو خیابون پارک می کنن.»

راسبک می گوید: «متوجه ام.»

آنه می پرسد: «چرا؟ این قضیه چه ربطی به گم شدن بچه ما داره؟»

راسبک توضیح می دهد: «این احتمالاً کار رو برای آدم ربا آسون تر کرده. وقتی

گاراژ خالی باشه و درش هم باز، یه نفر خیلی راحت می تونه بچه رو برداره و

بذاره تو ماشینی که تو گاراژ منتظره. اما اگه ماشینی توی گاراژ باشه کار براش

خیلی سخت تر و خطرناک تر می شه. در اون صورت احتمال دیده شدن آدم

ربا با بچه توی مسیر پشتهی خیلی بیشتر می شه.»

راسبک متوجه می شود که رنگ مارکو بیش از پیش پریده است. رنگ پریدگی

او کاملاً محسوس است.

راسبک اضافه می کند: «امیدواریم که رد پا یا جای لاستیک ماشین آدم ربا رو

توی گاراژ پیدا کنیم.»

آنه می گوید: «منظورتون اینه که آدم ربایی از قبل برنامه ریزی شده بوده؟»

راسبک از او می پرسد: «شما فکر می کنین اینطور نبوده؟»

- من... من نمی دونم. شاید چون کورا رو توی خونه تنها گذاشتیم، یکی از

فرصت استفاده کرده و اونو دزدیده، بدون برنامه قبلی. مثل اینکه وقتی توی

پارک حواس من نیست، یکی سریع بچه رو بقاپه.

راسبک سرش را تکان می دهد و سعی می کند از دیدگاه او به قضیه نگاه کند.

«منظورتون رو می فهمم. مثل اینکه وقتی بچه توی پارک داره بازی می کنه،

مادرش بره براش بستنی بخره و وقتی برگرده ببینه اثری از بچه نیست. از این

اتفاق‌ها می‌افته.»

آنه به کارآگاه نگاه می‌کند. او می‌داند که آنه شوکه شده است. کارش همین است. او به مسائل احساسی نگاه نمی‌کند، آنها را به صورت منطقی تحلیل می‌کند. کارآگاه بچه را پیدا خواهد کرد، مرده یا زنده، و همینطور کسی که بچه را دزدیده.

راسبک رو به آنه می‌گوید: «تفاوت اینه که، هر کی بچه شما رو دزدیده، به احتمال زیاد می‌دونسته که اون تو خونه تنه‌است.»
آنه و مارکو به هم نگاه می‌کنند.

آنه آهسته می‌گوید: «اما کسی خبر نداشت.»

راسبک می‌گوید: «البته این احتمال وجود داشت حتی اگه شما توی اتاق‌تون خواب بودین هم این آدم ربایی اتفاق بیفته. هنوز از چیزی مطمئن نیستیم.»
والدین دوست دارند این مطلب را باور کنند که گم شدن بچه تقصیر آنها نبوده، اینکه اگر او را تنها نمی‌گذاشتند، باز هم ممکن بود این اتفاق بیفتد.
راسبک می‌پرسد: «همیشه اینجوری در گاراژ رو باز می‌ذارین؟»
مارکو جواب می‌دهد: «گاهی اوقات.»

- حتی شب‌ها هم نمی‌بندینش؟ برای جلوگیری از سرقت؟

مارکو می‌گوید: «ما چیز گرون قیمتی تو گاراژ نداریم. اگه ماشین رو بذاریم اونجا، معمولا در رو قفل می‌کنیم، اما چیز زیادی اونجا نداریم. همه ابزارم رو توی زیرزمین نگهداری می‌کنم. همسایه‌های خوبی داریم، ولی خب، معمولا به گاراژها دستبرد زده می‌شه؛ بنابراین قفل کردنشون هم چندان فایده‌ای نداره.»

راسبک سری تکان می‌دهد و می‌پرسد: «ماشینتون چیه؟»

مارکو جواب می‌دهد: «یه آئودی، چطور مگه؟»

- دوست دارم یه نگاهی بهش بیندازم. می‌شه سوئیچ رو بهم بدین؟

مارکو و آنه به هم نگاه می‌کنند، گیج شده‌اند. مارکو بلند می‌شود و از توی کاسه‌ای که روی میز نزدیک در جلویی است، سوئیچ را برمی‌دارد. بدون آنکه

احساس می کند، ضربان دردناک قلبش را. با خود می گوید با هم این مصیبت را پشت سر خواهند گذاشت. پلیس کورا را پیدا خواهد کرد. دخترشان را پس می گیرند.
و اگر اینگونه نشود، او هرگز مارکو را نخواهد بخشید.

کارآگاه راسبک در حالی که کت و شلوار سبک تابستانی به تن دارد، از در جلویی خانه کانتی ها قدم بیرون می گذارد و وارد شب گرم تابستانی خیابان می شود. کارآگاه جنینگز هم پشت سر اوست. آنها قبلا هم با هم کار کرده اند. چیزهایی را دیده اند که آرزو می کنند کاش بتوانند فراموش کنند.
با هم به آن سوی خیابان می روند، ماشین ها سپر به سپر پارک شده اند. راسبک دکمه ای را می فشارد و چراغ های یک آئودی چشمک می زنند.
همسایه ها از خانه بیرون آمده و روی پله های جلوی خانه هایشان ایستاده اند، با پیژامه و لباس خانه. راسبک و جنینگز را تماشا می کنند که دارند به سمت ماشین کانتی ها می روند. راسبک امیدوار است یکی از همسایه ها چیزی بداند یا چیزی دیده باشد و بیاید جلو.

جنینگز با صدایی آهسته می گوید: «تا حالا چی دستگیرت شده؟»

راسبک جواب می دهد: «خوشبین نیستم.»

راسبک یک جفت دستکش لاستیکی که جنینگز به او داده، دست می کند و در سمت راننده را باز می کند. سریع نگاهی می اندازد و به سمت پشت ماشین می رود. صندوق عقب را باز می کند و هر دو داخل آن را نگاه می کنند. خالی و تمیز است. بیش از یک سال از تولید ماشین نگذشته و کاملاً نو است.

جنینگز می گوید: «عاشق بوی نوی ماشینم!»

واضح است که بچه آنجا نیست. البته به این معنا نیست که قبلا هم آنجا

نبوده. شاید گروه تجسس فیبرهایی از یک لباس صورتی پیدا کند، دی.

ان ای. بچه، مو، آب دهان یا شاید خون. هیچ والدینی با نیت خوب بچه خود را توی صندوق نمی اندازند. اگر اثری از بچه داخل ماشین پیدا شود، والدین

مظنون اصلی خواهند بود. زیرا آنچه راسبک در طول سال‌ها کار آموخته این است که تقریباً هر کاری از آدم‌ها برمی‌آید.

راسبک می‌داند بچه ممکن است در هر زمانی قبل از مهمانی شام ربوده شده باشد. هنوز باید از والدین با جزئیات دربارهٔ روز قبل سؤال کند. هنوز باید بپرسد غیر از پدر و مادر بچه، چه کسانی آخرین بار او را زنده دیده‌اند. بالاخره می‌فهمد. شاید کسی که به مادر کمک می‌کرده یا زنی که خانه را تمیز می‌کرده است، یا همسایه‌ای که همان روز بچه را صحیح و سالم دیده باشد. روشن گذاشتن دستگاه مانیتور کودک، هر نیم ساعت چک کردن بچه و در باز جلوی ساختمان همه می‌توانند داستان‌های ساختگی والدین بچه باشند تا مأموران را گمراه کنند. ممکن است همان روز بچه را کشته باشند، عمدی یا غیر عمدی و جسد بچه را توی صندوق عقب‌انداخته و قبل از رفتن به مهمانی شام از شرش خلاص شده باشند. شاید هم جسد را روی صندلی ماشین گذاشته باشند، یک بچهٔ مرده از دید ناظر بیرونی فرق چندانی با یک بچهٔ خوابیده ندارد. البته بستگی به این دارد که او را چگونه کشته باشند. راسبک می‌داند که خیلی بدبین است، تجربهٔ کاری، او را این چنین کرده است. رو به جنینگز می‌گوید: «سگ‌های شناسایی کنندهٔ جسد رو بیار.»

فصل چهار

فصل چهار

راسبک به خانه برمی گردد و جنینگز مسائل را با افسران مستقر در خیابان چک می کند. راسبک آنه را می بیند که روی کاناپه نشسته و گریه می کند، یک افسر پلیس زن او را در آغوش گرفته و آرام می کند. مارکو پیش همسرش نیست.

بوی قهوه تازه راسبک را به آشپزخانه می کشاند که پشت خانه باریک و دراز قرار گرفته. مشخص است که آشپزخانه به تازگی تعمیر شده و دکور آن جدید است. همه چیز شیک و گرانبهاست، از کابینت های سفید گرفته تا وسایل گرانبیایم و پیشخان های گرانبیایم. مارکو در آشپزخانه است، کنار قهوه ساز ایستاده و سرش را پایین انداخته، منتظر است که قهوه آماده شود. وقتی راسبک وارد می شود، سرش را بالا می گیرد، بعد رو برمی گرداند، شاید از اینکه تلاش می کند هشیار دیده شود، خجالت زده است.

سکوت ملال آوری حکمفرما می شود. بعد مارکو بدون آنکه نگاهش را از قهوه ساز بردارد، آهسته می پرسد: «فکر می کنی چه اتفاقی برای بچه افتاده؟» راسبک می گوید: «هنوز نمی دونم، ولی بالاخره می فهمم.»

مارکو قهوه جوش را برمی دارد و سه تا لیوان چینی را از قهوه پر می کند و آنها را روی پیشخان سنگی می گذارد. راسبک متوجه لرزش دست مارکو موقع ریختن قهوه می شود. مارکو یکی از آنها را به کارآگاه تعارف می کند و او ضمن تشکر می پذیرد.

مارکو از آشپزخانه خارج می شود و با دو لیوان قهوه دیگر به اتاق نشیمن برمی گردد.

راسبک رفتنش را تماشا و خود را برای آنچه پیش روست، آماده می کند. پرونده های بچه ربایی همیشه دشوار هستند.

همیشه یک سیرک رسانه ای به راه می افتد و تقریباً هرگز عاقبت خوشی ندارد. راسبک می داند که باید به این زوج فشار بیاورد. این بخشی از کار اوست. هر بار پرونده ای به او سپرده می شود، نمی داند چه چیزی در انتظارش است.

فصل چهار

با این حال بعد از حل معمای جرایم شگفت زده نمی شود. انگار ظرفیت او برای شگفت زده شدن خیلی بالا رفته، اما او همیشه کنجکاو است. همیشه می خواهد بداند.

راسبک از شیر و شکری که مارکو برایش گذاشته، در قهوه اش می ریزد و دم در آشپزخانه، لیوان به دست مکث می کند. از آنجایی که ایستاده، می تواند میز ناهار خوری و کمد ظرف ها را ببیند که هر دو عتیقه هستند. آن طرف تر کاناپه را که روکش آن مخمل سبز تیره است و پشت سر آنه و مارکو کانتی را می بیند. سمت راست آنها شومینه ای مرمری قرار دارد که بالای طاقچه آن یک نقاشی رنگ روغن آویخته شده. راسبک دقیقاً متوجه نمی شود که این تابلو چه چیزی را به تصویر کشیده است. کاناپه رو به روی پنجره جلویی است و کنار آن یک میز پیش دستی قرار دارد، روبروی آن دو صندلی دسته دار نرم و راحت قرار گرفته است.

راسبک به سمت اتاق نشیمن می رود و روی همان صندلی که قبلاً نشسته بود، روبروی زوج جوان می نشیند، صندلی ای که نزدیک شومینه قرار دارد. متوجه لرزش دست مارکو موقع نزدیک کردن لیوان به دهانش می شود. آنه لیوانش را روی پایش گذاشته و دسته آن را در دست دارد، انگار اصلاً حواسش نیست که آن لیوان آنجاست. موقتاً دست از گریه کردن برداشته.

نور چراغ ماشین های پلیس که بیرون پارک کرده اند، هنوز روی دیوار می افتد و سوسو می زند. تیم تجسس به آرامی دارد کارش را در خانه انجام می دهد. جو داخل خانه شلوغ و در عین حال ناراحت کننده و وحشت انگیز است. راسبک کار سختی پیش رو دارد. باید به این زوج القا کند که دارد به خاطر آنها کار می کند، به همراه نیروی پلیس هر کاری که لازم باشد انجام می دهد تا بچه گمشده شان را پیدا کند، اما از طرفی می داند که در پرونده هایی از این دست، والدین بچه مسئول گم شدن او هستند. و در این پرونده مسائلی وجود دارد که باعث شده راسبک به این زوج بدگمان باشد. اما او ذهنش را باز نگه می دارد.

فصل چهار

راسبک شروع می کند: «واقعاً متأسفم، حتی تصورش رو هم نمی تونم بکنم که چقدر براتون سخته.»

آنه به او نگاه می کند. همدردی راسبک باعث می شود چشمان او فوراً پراز اشک شود. با ناله می پرسد: «کی بچه ما رو دزدیده؟»

راسبک می گوید: «این چیزیه که باید بفهمیم.» لیوانش را روی میز می گذارد و دفترچه یادداشتش را بیرون می آورد. «ممکنه سؤال واضحی به نظر بیاد اما به کسی شک ندارین؟ کسی این اواخر دور و بر خونه تون نمی پلکیده؟ یا کسی که به بچه علاقمند باشه؟»

هر دو سرشان را به علامت پاسخ منفی تکان می دهند.

«آیا کسی هست که بخواد به شما آسیب برسونه؟» راسبک این را می گوید و نگاهش را از آنه به مارکو می دوزد.

باز هم هر دو سرشان را به نشانه بی اطلاعی تکان می دهند.

- لطفاً کمی بهش فکر کنین، وقت دارین. باید یه دلیلی وجود داشته باشه.

همیشه یه دلیلی هست، فقط باید پیدااش کنیم.

مارکو می خواهد چیزی بگوید، اما منصرف می شود.

راسبک می پرسد: «چیزی می خواستی بگی؟ الان وقت سکوت کردن نیست.»

بالاخره مارکو رو به همسرش می گوید: «پدر و مادر تو.»

آنه که کاملاً گیج شده، می پرسد: «پدر و مادر من چی؟»

- اونا خیلی پولدارن.

«خب که چی؟» آنه منظور مارکو را متوجه نمی شود.

راسبک به فکر فرو می رود. آنه با حیرت به شوهرش نگاه می کند. شاید آنه یک

هنرپیشه عالی باشد. آنه می پرسد: «منظورت چیه؟ یعنی فکر می کنی کسی

اون رو به خاطر...» راسبک به دقت آن دو را زیر نظر دارد. آنه ادامه می دهد:

«اگه اینجوری باشه خوبه، اگه دزدا پول بخوان، من می تونم بچه ام رو پس

بگیرم؟ بهش صدمه نمی زنن؟»

امیدی که در صدایش موج می زند، دل آدم را می شکند. راسبک تقریباً قانع

فصل چهار

می شود که آنه بی گناه است.

آنه می گوید: «حتماً بچه‌ام خیلی ترسیده...» و دوباره هق هق می زند زیر گریه. راسبک می خواهد در باره پدر و مادرش از او بپرسد. در پرونده‌های آدم ربایی، زمان اهمیت زیادی دارد. در عوض رو به مارکو می کند و می پرسد: «پدر و مادرش کی هستن؟»

مارکو جواب می دهد: «آلیس و ریچارد درایز. ریچارد ناپدریشه.» راسبک این را در دفترچه‌اش می نویسد.

آنه کنترلش را به دست می آورد و دوباره می گوید: «والدین من پول زیادی دارن.»

راسبک می پرسد: «چقدر؟»

- دقیقاً نمی دونم، چند میلیون.

- می شه یه مقدار دقیق تر بگین؟

- فکر می کنم یه چیزی حدود پونزده میلیون. اما اینجور نیست که همه خبر داشته باشن.

راسبک به مارکو نگاه می کند. رنگش کاملاً پریده.

آنه می گوید: «می خوام به مادرم زنگ بزنم.» نگاهی به ساعت روی طاقچه

می اندازد و راسبک هم نگاه او را دنبال می کند. ساعت دو و ربع سحر است.

رابطه آنه با والدینش قدری پیچیده است. وقتی با آنها کار دارند، مارکو همیشه

می گوید که رابطه آنه با خانواده‌اش عادی نیست. شاید اینطور باشد، اما آنها

تنها والدینی هستند که آنه دارد. آنه به آنها نیاز دارد. تمام سعی‌اش را می کند،

هر چند خیلی ساده نیست.

مارکو در یک خانواده کاملاً متفاوت بزرگ شده است. یک خانواده پرجمعیت

و خونگرم. والدین او از ایتالیا به نیویورک مهاجرت کرده‌اند، قبل از به دنیا

آمدن مارکو، کارشان خشکشویی و خیاطی است. درآمد قابل توجهی ندارند،

اما روزگارشان می گذرد. برعکس خانواده پولدار آنه، نقش چندانی در زندگی

مارکو و همسرش ندارند. مارکو و چهار خواهر و برادرش از نوجوانی خودشان

فصل چهار

خرجشان را درآورده‌اند و روی پای خودشان ایستاده‌اند. مارکو از هجده سالگی خودش کار کرده و درسش را هم ادامه داده است. گهگاهی والدینش را می‌بیند، اما نقش چندانی در زندگی او ندارند. مارکو همیشه سرش به کار خودش بوده و کسی مشکلی با او نداشته، جز خانواده پولدار آنه و دوستان ثروتمندشان در باشگاه گراندویو و کلوپ تفریحی کانتری. مارکو از خانواده‌ای آمده که جزو طبقه متوسط جامعه هستند، سختکوش و مطیع که نهایت پیشرفتشان همین بوده. البته هیچکدام از دوستان آنه در دانشکده یا دوستان کاری‌اش در نگارخانه فکر نمی‌کنند که مارکو در حد آنه نیست. فقط پول است که به او به چشم حقارت نگاه می‌کند. و مادر آنه این پول را در اختیار دارد. پدر آنه، ریچارد درایز، البته ناپدری‌اش - پدر واقعی‌اش وقتی آنه چهار ساله بود، به طرز غم‌انگیزی فوت کرده است - یک تاجر موفق است، اما مادرش، آلیس، دارای ثروت چند میلیونی است. والدین ثروتمند او از پول و دوستان پولدارشان لذت می‌برند. خانه‌شان در یکی از بهترین محله‌های شهر است. عضویت در باشگاه گلف گراندویو و کانتری، ماشین‌های گرانقیمت و اقامت در هتل‌های پنج ستاره. فرستادن آنه به یک مدرسه خصوصی دخترانه و بعد یک دانشگاه معتبر. ناپدری‌اش هر چه مسن‌تر می‌شود، بیشتر دوست دارد وانمود کند که تمام این پول را او به دست آورده، اما اینطور نیست. او دارد خودش را فریب می‌دهد. وقتی آنه با مارکو آشنا شد، والدینش طوری واکنش نشان دادند که انگار دنیا به آخر رسیده است. از نظر آنها مارکو گزینه مناسبی نبود. مارکو به طور وحشتناکی جذاب بود؛ پوست زیبا و لطیف ایتالیایی، موهای تیره، چشمان نافذ و چهره‌ای وحشی، خصوصاً وقتی که صورتش را اصلاح نمی‌کرد. اما وقتی آنه را می‌دید، چشمانش به گرمی برق می‌زدند و آن لبخند ملیح میلیون دلاری را بر لب داشت. وقتی آنه را «عزیزم» خطاب می‌کرد، آنه دیگر نمی‌توانست مقاومت کند. اولین بار که دم خانه پدر و مادر آنه پیدایش شده بود، آمده بود دنبال آنه تا با هم بیرون بروند و این لحظات برای آنه بسیار

فصل چهار

سرنوشت ساز بودند. آن موقع، آنه فقط بیست و دو سال داشت. مادرش پسر یکی از دوستانش را که وکیل بود، برای او در نظر گرفته بود. آنه با بیقراری به مادرش توضیح داده بود که مدتی است با مارکو معاشرت دارد. مادرش گفته بود: «بله، اما...»

آنه دستانش را زیر بغل زده و پرسیده بود: «اما چی؟»
- اما رابطیات با اون جدی که نیست؟

آنه هنوز حالت چهره مادرش را خوب به خاطر دارد، خجالت زده و بدون هیچ شوقی. مادرش به این فکر می کرد چگونه برای دوستانش توضیح بدهد که دخترش با کسی قرار ازدواج گذاشته که از هیچ آمده، یک متصدی بار در بخش ایتالیایی نشین شهر که موتور سوار می شود. مادرش کاملاً مدرک تحصیلی مارکو را فراموش کرده بود، مدرکی که درست از همان دانشگاهی گرفته بود که دخترش هم در آن درس خوانده بود. این را نمی دید که مارکو روزها کار کرده و شبها درس خوانده. شاید برای دخترش هیچکس بهتر از مارکو پیدا نمی شد.

مارکو با موتورش آمده بود و آنه از خانه به سمت او پرواز کرده بود، در حالی که مادرش از پشت پرده پنجره آنها را می پایید. سوار موتور شده بودند، مارکو یک کلاه ایمنی به آنه داده بود و با سرعت ویراژ داده و آنجا را ترک کرده بودند. آن لحظه بود که آنه فهمید عاشق شده است. اما هیچکس تا ابد در سن بیست و دو سالگی نمی ماند. آدم بزرگ می شود و همه چیز تغییر می کند. آنه دوباره تکرار می کند: «می خوام به مادرم زنگ بزنم.» اتفاقات زیادی افتاده، آیا فقط کمتر از یک ساعت از زمانی گذشته که به خانه برگشته و با تخت خالی بچه مواجه شده اند؟

مارکو گوشی تلفن را به او می دهد و خودش روی کاناپه می نشیند و دستهایش را زیر بغل می زند، مضطرب به نظر می رسد. آنه شماره می گیرد. حتی قبل از اینکه گرفتن شماره تمام شود، گریه اش شروع می شود. تلفن زنگ می خورد و مادرش جواب می دهد.

فصل چهار

«مادر...» و گریه امانش نمی دهد.

- آنه؟ چی شده؟

آنه بالاخره می تواند حرفش را بزند: «یکی کورا رو دزدیده.»

- وای خدای من!

- پلیس اینجاست، می تونین بیاین؟

مادرش جواب می دهد: «سریع خودمون رو می رسونیم، من و پدرت الان

می آییم.»

آنه گوشی را می گذارد و شروع به گریه می کند.

والدینش خواهند آمد. همیشه به او کمک کرده اند، حتی وقتی از دستش

عصبانی بوده اند. الان هم از دست او و مارکو عصبانی اند، مخصوصاً مارکو.

آنها عاشق کورا هستند، تنها نوه شان. وقتی بفهمند آنه و مارکو چه کرده اند،

چه خواهند گفت؟

آنه رو به مارکو و کاراگاه می گوید: «تو راه ان.» نگاهی به مارکو می اندازد و بعد

رویش را برمی گرداند.

فصل پنج

مارکو حس آدم‌های طرد شده را دارد، همیشه با حضور پدر و مادر آنه این حس به او دست می‌دهد. حتی الان که کورا گم شده، مارکو را نادیده می‌گیرند، در حالی که آن سه نفر - همسر پریشان‌ش، مادر همیشه خونسرد او و پدر از خود راضی‌اش - تبدیل به یک گروه متحد سه نفره می‌شوند. گاهی نادیده گرفتن مارکو زیرکانه است و گاهی نه. مارکو وقتی ازدواج می‌کرد، می‌دانست که دچار چنین وضعی خواهد شد و باید با آن کنار بیاید. مارکو کنار اتاق نشیمن ایستاده و بدون اینکه کاری از او ساخته باشد، به آنه نگاه می‌کند. آنه وسط کاناپه نشسته و مادرش او را در آغوش گرفته است. پدرش دورتر نشسته و دستش را روی شانه دخترش گذاشته. هیچکس به مارکو نگاه نمی‌کند. هیچکس به او دلداری نمی‌دهد. مارکو حس می‌کند در خانه خودش غریبه است.

بدتر از آن وحشت‌زده است. تمام چیزی که می‌خواهد، بازگشت کورای کوچکش به خانه است. آرزو می‌کند کاش این اتفاق هرگز نمی‌افتاد. مارکو سنگینی نگاه کارآگاه را حس می‌کند. او تنها کسی است که به مارکو توجه دارد. مارکو از قصد او را نادیده می‌گیرد. مارکو از پیچ‌پچ افسران پلیس متوجه می‌شود که آنها می‌خواهند از سگ‌های تشخیص‌دهنده جسد استفاده کنند. مارکو احمق نیست. آنها زمانی این کار را می‌کنند که فکر کنند کورا قبل از خارج شدن از خانه کشته شده باشد. پلیس این احتمال را می‌دهد که او و آنه بچه خودشان را کشته باشند.

بگذار سگ‌ها را بیاورند، او از چیزی نمی‌ترسد. شاید پلیس طبق روال در پرونده‌های گم شدن بچه این احتمال را می‌دهد که والدین او قاتل باشند، اما مارکو هرگز به فرزندش آسیبی وارد نمی‌کند. کورا همه چیز اوست، نوری که زندگی او را روشن کرده، منبع مطمئن و مداوم شادی او در این چند ماه اخیر بوده که وضع زندگی‌اش چندان تعریفی نداشته، آنه دچار افسردگی شدید شده است. مارکو دیگر همسرش را نمی‌شناسد. چه بلایی سر زن زیبا و

فصل پنج

فریبایی که با او ازدواج کرده، آمده است؟ همه چیز خراب شده. اما مارکو و کورا رابطه شاد و شیرینی با هم داشته‌اند و منتظر بودند تا حال مادر هم دوباره خوب شود و به زندگی طبیعی‌اش برگردد.

حالا با این وضعی که پیش آمده، خانواده آنه بیش از پیش مارکو را تحقیر می‌کنند. اما آنه را فوراً می‌بخشند، حتی اگر فرزندش را به یک شکارچی تحویل بدهد. اما هرگز مارکو را نخواهند بخشید. پدر و مادر آنه تمام تلاش‌شان را برای کمک به آنها خواهند کرد، این را از چهره جدی پدرش می‌شود فهمید که دارد مشکل را حل‌جی می‌کند، مشکلی که مارکو به وجود آورده و ممکن است او بتواند حلش کند. به این فکر می‌کند که چگونه از پس این مشکل برآید و پیروز بیرون بیاید. شاید می‌خواهد یک بار دیگر توانایی‌اش را به رخ مارکو بکشد.

مارکو از پدرزنش متنفر است و این حس دو طرفه است. اما الان مهم بازگرداندن کورا است. از نظر مارکو آنها خانواده‌ای پیچیده و غیر عادی هستند، اما همه کورا را دوست دارند. اشک در چشمان مارکو حلقه می‌زند.

کارآگاه راسبک متوجه سردی رابطه والدین آنه با دامادشان می‌شود. در بیشتر موارد، بحران‌هایی شبیه این، اگر چه موقتی، باعث از بین رفتن کدورت‌ها می‌شود. اما این یک مورد عادی نیست، شرایطی است که ظاهراً والدین، بچه را در خانه تنها گذاشته‌اند و کسی او را دزدیده. دیدن خانواده‌ای که کنار هم روی کاناپه نشسته‌اند، نشان می‌دهد که آنه از سوی پدر و مادرش مورد هیچ سرزنشی قرار نمی‌گیرد و فقط مارکو هدف تیر ملامت است، چه منصفانه باشد و چه غیر منصفانه و ظاهراً خودش هم این را می‌داند. پدر آنه از جایش بلند می‌شود و به طرف کارآگاه راسبک می‌رود. قد بلند است و شانه‌های پهنی دارد، موهایش کوتاه و سفیدرنگ است. اعتماد به نفس زیادی دارد تا جایی که قدری پر خاشگر به نظر می‌رسد.

- کارآگاه؟

- کارآگاه راسبک هستم.

پدرآنه دستش را دراز می کند و می گوید: «ریچارد درایز، بهم بگوین که برای پیدا کردن نوه ام چه کار می کنین؟» آهسته اما با تحکم صحبت می کند. عادت کرده که مسئولیت همه چیز را بر عهده بگیرد.

راسبک جواب می دهد: «افسران ما همه جا رو جستجو می کنند، با همه مصاحبه می کنند و دنبال شاهد می گردند. تیم تجسس هم داره کارش رو انجام می ده. مشخصات بچه رو در سطح محلی و ملی پخش می کنیم. به زودی مردم از طریق رسانه ها در جریان قرار می گیرند. ممکنه خوش شانس باشیم و یه دوربین مداربسته از جایی فیلم به درد بخوری گرفته باشه. امیدواریم که بتونیم هر چه سریع تر سرنخ هایی پیدا کنیم.» راسبک با خود فکر می کند: **هر کاری که لازم باشد می کنیم. اما شاید برای نجات نوه شما کافی نباشد.** او به تجربه می داند که معمولا تحقیقات به کندی پیش می رود، مگر اینکه اتفاق خاصی بیفتد. دختر کوچولو زمان زیادی ندارد، البته اگر هنوز زنده باشد.

درایز به او نزدیک تر می شود. آنقدر که راسبک می تواند بوی عطر او را حس کند. درایز از بالای شانه نگاهی به دخترش می اندازد و خیلی آهسته می گوید: «از همه بازجویی کردین؟»

راسبک نگاهی به مرد بلند قامت می اندازد و می گوید: «بله، اما همیشه کسانی هستند که ممکنه چیزی از شون ندونیم.»
- این قضیه دخترم رو از بین می بره.

راسبک فکر می کند که این پدر تا چه اندازه از افسردگی دخترش باخبر است. شاید الان زمان مناسبی برای پرسیدن نباشد. چند لحظه صبر می کند و بعد می پرسد: «دخترتون گفتن که شما ثروت قابل توجهی دارین، درسته؟»
درایز سرش را به نشانه تأیید تکان می دهد. «می شه اینطور گفت.» بعد نگاهی به مارکو می اندازد که به آنه خیره شده.

فصل پنج

راسبک می پرسد: «فکر می کنی ممکنه این جرم با انگیزه مالی صورت گرفته باشه؟»

به نظر می رسد مرد از شنیدن این مطلب شگفت زده شده است. «نمی دونم، فکر می کنی قضیه این باشه؟»

راسبک سری تکان می دهد و می گوید: «هنوز نمی دونیم ولی احتمالش زیاده.» صبر می کند تا درایز این مسأله را هضم کند.

- آیا توی حرفه تون کسی هست که با شما خصومت داشته باشه؟

- منظور تون اینه که کسی به خاطر دشمنی با من نوهام رو دزدیده؟
- فقط دارم سؤال می کنم.

درایز در پاسخ دادن تأمل می کند. راسبک می اندیشد یا این مرد خیلی خودخواه است یا احتمال می دهد در سال های طولانی کار تجاری ممکن است دشمنانی داشته باشد. بالاخره درایز سرش را تکان می دهد و می گوید: «نه، کسی به نظرم نمی رسه. من دشمنی ندارم که بشناسمش.»

- شاید همینطور باشه ولی اتفاقات عجیبی افتاده. آقای درایز، شما چه نوع فعالیت تجاری دارید؟

درایز توی چشم های راسبک نگاه می کند و می گوید: «تو کار بسته بندی و برچسب هستم. ما باید کورا رو پیدا کنیم، کارآگاه. اون تنها نوه منه.» دستش را روی شانه کارآگاه می گذارد و ادامه می دهد: «اگه چیزی دستگیرتون شد، حتماً منو در جریان قرار بدین.» کارتش را به راسبک می دهد. «هر وقت خبری شد، حتماً باهام تماس بگیرین.»

کمی بعد، جنینگز از راه می رسد و آهسته در گوش راسبک می گوید: «سگ ها اینجان.»

راسبک سری تکان می دهد، می رود و این خانواده آشفته را در اتاق نشیمن تنها می گذارد.

به خیابان می رود تا مربی سگ ها را ببیند. یک وانت مخصوص حمل سگ، بیرون خانه پارک کرده است. مربی را می شناسد، پلیسی به نام «تمپل». قبلاً

فصل پنج

با او کار کرده است. مرد خوب و با لیاقتی است.

تمپل می پرسد: «خب، چی شده؟»

راسبک جواب می دهد: «بچه ربایی گزارش شده، کمی بعد از نصفه شب.»

تمپل با جدیت سر تکان می دهد. هیچکس پرونده بچه های گمشده را دوست ندارد.

فقط شش ماهشه، بنابراین خودش نمی تونه حرکت کنه.

این از آن مواردی نیست که بچه نصفه شب از خانه خارج شود، توی خیابان ها سرگردان شود و آخرش در اثر خستگی جایی پنهان شود. اگر اینطور بود، از سگ های ردیاب برای دنبال کردن بوی بچه استفاده می کردند.

راسبک می خواهد سگ ها تعیین کنند بچه داخل خانه مرده یا توی ماشین.

سگ هایی که خوب تربیت شده باشند، می توانند تا دو یا سه ساعت بعد از

وقوع مرگ، بوی آن را در سطوح مختلف یا لباس ها تشخیص دهند. مواد

شیمیایی بدن با وقوع مرگ به سرعت تغییر می کند، اما نه بلافاصله. بنابراین

اگر بچه کشته شده و فوراً انتقال داده شده باشد، سگ ها نمی توانند مرگ او را

تشخیص دهند. راسبک می داند اطلاعات به دست آمده از سگ ها بدون

وجود مدرکی مثل جسد، از نظر قانونی قابل استناد نیست، اما هر اطلاعاتی

می تواند به او کمک کند. راسبک کسی است که از هر ابزار در دسترسی برای

کشف حقیقت سود می برد و در این راه پشتکار زیادی دارد. او باید بفهمد که

چه اتفاقی افتاده است.

تمپل می گوید: «بیاین شروع کنیم.»

به طرف وانت می رود و در آن را باز می کند. دو سگ بیرون می پرند؛ سگ های

اسپرینگر انگلیسی سیاه سفید با گوش های آویزان. تمپل با استفاده از اشارات

دست و صدایش آنها را هدایت می کند. آنها افسار ندارند.

راسبک می گوید: «بیاین از ماشین شروع کنیم.» و آنها را به طرف ماشین

کانتی ها می برد. سگ ها دنبال تمپل و کاملاً مطیع او هستند. تیم تجسس هم

آنجاست، با دیدن سگ ها بدون سرو صدا عقب می روند.

فصل پنج

راسبک می پرسد: «بودن ما در اینجا اشکالی ایجاد نمی کنه؟ می شه با سگ ها نگاهی به ماشین بیندازیم؟»

افسر تیم تجسس پاسخ می دهد: «اشکالی نداره، کار ما تموم شده.»
تمپل به سگ ها می گوید: «برید!»

سگ ها شروع به کار می کنند، دور ماشین می گردند و به شدت بو می کشند. توی صندوق عقب می پرند، صندلی های عقب و جلو و بعد دوباره سریع بیرون می پرند. کنار مربی خود می نشینند و به او نگاه می کنند. مربی آنها را نوازش می کند و می گوید: «اینجا چیزی نیست.» راسبک می گوید: «پس بریم داخل رو امتحان کنیم.» او امیدوار است که بچه گمشده هنوز زنده باشد. می خواهد که بدگمانی اش درباره والدین بچه غلط باشد. می خواهد بچه را پیدا کند. بعد به خود یادآوری می کند که نباید امیدوار باشد. نباید در پرونده هایش احساساتی عمل کند. باید منطقی باشد. سگ ها هوای پله های جلوی در را بو می کشند و وارد خانه می شوند.
مربی آنها را به طبقه بالا می برد و از اتاق بچه کارشان را شروع می کنند.

فصل شش

آنه از دیدن سگ‌ها جا می‌خورد، خودش را از آغوش مادرش بیرون می‌کشد و با حالتی لرزان می‌ایستد. مربی را می‌بیند که بدون گفتن هیچ حرفی دو سگ را به طبقه بالا می‌برد.

آنه احساس می‌کند مارکو کنارش ایستاده. می‌گوید: «سگ‌های ردیاب آوردن، خدا رو شکر. حالا شاید به یه جایی برسیم.» حس می‌کند مارکو دارد دستش را می‌گیرد، او را از خود دور می‌کند و می‌گوید: «می‌خوام ببینم.» کارآگاه راسبک جلوی او را می‌گیرد و آرام می‌گوید: «بهتره همین پایین بمونین و بذارین سگ‌ها کارشون رو انجام بدن.»

آنه می‌پرسد: «می‌خوااین چند تا از لباساش رو بهتون بدم؟ لباسایی که اخیراً پوشیده و هنوز شسته نشده. می‌تونم از لباسشویی دریارم و بهتون بدم.» مارکو می‌گوید: «این سگ‌های ردیاب نیستن.»

و آنه تازه متوجه قضیه می‌شود. به سمت کارآگاه بر می‌گردد، صورتش مثل گچ سفید شده. «شما فکر می‌کنین ما اونو کشتیم!»
عصبانیت او همه را سراسیمه می‌کند. آنه مادرش را می‌بیند که دستش را روی دهانش گذاشته. چهره پدرش هم برافروخته شده است.

ریچارد درایز می‌گوید: «مسخره است! نمی‌تونین دختر منو متهم به قتل بچه‌اش کنید!»

کارآگاه حرفی نمی‌زند.

آنه به پدرش نگاه می‌کند. پدرش همیشه از او پشتیبانی کرده است. اما الان کارچندانی از او ساخته نیست. کسی کورا را دزدیده. اولین بار است که آنه در زندگی‌اش پدرش را وحشت‌زده می‌بیند. به خاطر کورا وحشت‌زده است یا به خاطر او؟ آیا پلیس واقعاً فکر می‌کند او بچه‌اش را کشته؟ جرأت نمی‌کند به مادرش نگاه کند.

پدرش رو به کارآگاه می‌گوید: «شما باید کارتون رو انجام بدین و نوهام رو پیدا کنین.» عصبانیتش تلاشی است برای پوشاندن ترسش.

فصل شش

برای لحظه‌ای طولانی، کسی حرفی نمی‌زند. لحظه‌ای چنان عجیب که کسی نمی‌داند چه باید بگوید. همه به صدای پای سگ‌ها گوش می‌دهند که روی کف چوبی اتاق به این طرف و آن طرف می‌روند.

راسبک می‌گوید: «هر کاری لازم باشه برای پیدا کرده نوه‌تون انجام می‌دیم.» آنه بسیار عصبی و هیجان‌زده است. می‌خواهد فرزندش برگردد. می‌خواهد کورا صحیح و سالم برگردد. حتی فکرش را هم نمی‌تواند بکند که کورا اذیت شود و آسیب ببیند. احساس می‌کند دوباره دارد از حال می‌رود. مادرش فوراً دستش را دور او حلقه می‌کند و نگهش می‌دارد. مادر آنه دیگر به کارآگاه نگاه نمی‌کند.

سگ‌ها از پله‌ها پایین می‌آیند. آنه سرش را برمی‌گرداند و پایین آمدن آنها را تماشا می‌کند. مربی سرش را تکان می‌دهد. سگ‌ها اتاق نشیمن را بو می‌کشند، آنه، مارکو و ریچارد و آلیس درایز، همه بی حرکت ایستاده‌اند، انگار می‌خواهند توجه سگ‌ها را به سوی خود جلب نکنند. آنه گیج شده است، سگ‌ها هوا را بو می‌کشند و همین‌طور فرش‌های اتاق نشیمن را. بعد به آنه می‌رسند که روی کاناپه افتاده. افسر پلیسی پشت آنها ایستاده و مراقب سگ‌هاست که چه می‌کنند، شاید می‌خواهد او و مارکو را بلافاصله دستگیر کند. اگر سگ‌ها شروع به واق‌واق کنند، چه؟ آنه با ترس به این موضوع فکر می‌کند. آنه می‌داند که او و مارکو بچه خودشان را نکشته‌اند، اما حس می‌کند بیچاره و وحشت‌زده است، و می‌داند سگ‌ها قادر به استشمام بوی ترس هستند. این را با نگاه کردن به چشم سگ‌ها درمی‌یابد، چشم‌هایی که شبیه چشم انسانند. سگ‌ها او و لباس‌هایش را بو می‌کشند. نفس گرم سگ‌ها را روی پوستش حس می‌کند و خودش را عقب می‌کشد. سعی می‌کند نفسش را حبس کند. بعد سگ‌ها او را رها می‌کنند و به سمت پدر و مادرش می‌روند و بعد مارکو که کنار شومینه ایستاده است. آنه توی کاناپه فرو می‌رود، وقتی سگ‌ها توی اتاق نشیمن و غذاخوری چیزی پیدا نمی‌کنند، خیال آنه قدری راحت می‌شود. سگ‌ها به سمت آشپزخانه می‌روند. آنه می‌تواند صدای

فصل شش

برخورد پنجه‌هایشان را با سرامیک کف آشپزخانه بشنود. بعد از آن از در پشتی سراغ زیرزمین می‌روند. راسبک اتاق را ترک می‌کند و دنبال آنها می‌رود.

خانواده در اتاق نشیمن نشسته‌اند و منتظرند این بخش تمام شود. آنه نمی‌خواهد به کسی نگاه کند، بنابراین به ساعت روی طاقچه خیره می‌شود. هر لحظه که می‌گذرد، ناامیدتر می‌شود. احساس می‌کند فرزندش هر لحظه از او دورتر می‌شود.

آنه صدای باز شدن در پشتی آشپزخانه را می‌شنود. سگ‌ها را مجسم می‌کند که به حیاط پشتی، باغ، گاراژ و مسیر باریک پشت خانه‌ها سرک می‌کشند. چشم‌هایش به ساعت دوخته شده‌اند. آنچه می‌بیند، سگ‌ها هستند که در گاراژ بین گلدان‌های شکسته و شن‌کش‌های زنگ زده پرسه می‌زنند. خشک‌ش زده، منتظر است، گوش می‌دهد تا صدای سگ‌ها را بشنود. به دستگاه تشخیص حرکت فکر می‌کند که از کار افتاده.

بالاخره راسبک برمی‌گردد. «خبر خوب، سگ‌ها چیزی پیدا نکردن.» آنه آسودگی مادرش را که کنارش است، حس می‌کند.

ریچارد درایز می‌گوید: «حالا می‌تونیم درباره پیدا کردن بچه جدی باشیم؟» کارآگاه می‌گوید: «ما در این مورد جدی هستیم، باور کنین.»

مارکو می‌گوید: «پس، بعد از این چی می‌شه؟ چه کاری از ما ساخته است؟» راسبک می‌گوید: «باید سؤالات زیادی از شما بپرسیم. شاید چیزایی بدونید که خودتون هم ازشون بی‌خبر باشید. چیزایی که می‌تونه بهمون کمک کنه.» آنه به مارکو نگاه می‌کند. چه کاری از دستشان ساخته است؟

راسبک اضافه می‌کند: «و باید با رسانه‌ها صحبت کنید. کسی ممکنه چیزی دیده باشه، یا اینکه فردا یا روز بعد متوجه چیزی بشه. بنابراین باید همه مطلع بشن.»

آنه می‌گوید: «باشه.» او هر کاری می‌کند تا بچه‌اش برگردد. هر چند از مواجه شدن با رسانه‌ها می‌ترسد. مارکو هم قبول می‌کند هر چند بسیار مضطرب

است. آنه به موهای به هم ریخته و صورتش فکر می کند که از شدت گریه متورم شده است. مارکو محکم دست او را می گیرد.

پدر آنه می گوید: «نظرتون درباره جایزه چیه؟ می تونیم برای کسی که بهمون اطلاعات بده، جایزه در نظر بگیریم. اگه کسی چیزی دیده باشه و نخواد بیاد جلو، ممکنه به خاطر پول این کار رو بکنه.»

مارکو می گوید: «ممنونم.»

آنه هم تشکر می کند.

تلفن راسبک زنگ می زند. کارآگاه جنینگز است که مشغول تحقیق از همسایه هاست. «ممکنه بتونه کمکمون کنه.»

راسبک فوراً خانه کانتی ها را ترک می کند و خود را به خانه ای که در خیابان پشتی قرار دارد، می رساند، درست آن طرف مسیر باریک.

جنینگز جلوی در منتظرش است. دوباره در می زند و زنی که پنجاه ساله به نظر می رسد، فوراً در را باز می کند، انگار تازه از خواب بیدار شده، لباس راحتی خانه به تن دارد و با گیره موهایش را پشت سرش بسته است. جنینگز او را معرفی می کند: «خانم پائولا دمپسی.»

کارآگاه کارت شناسایی اش را نشان می دهد و می گوید: «من کارآگاه راسبک هستم.» زن آنها رابه اتاق نشیمن دعوت می کند، شوهرش که حالا خواب از سرش پریده، روی مبلی نشسته، اوهم لباس خانه به تن دارد و موهایش به هم ریخته.

جنینگز می گوید: «خانم دمپسی چیزی دیدن که ممکنه مهم باشه.»

می نشینند و جنینگز ادامه می دهد: «لطفاً چیزهایی رو که به من گفتین به کارآگاه هم بگین، چیزهایی که دیدین.»

زن لب هایش را می لیسد و می گوید: «خب، من توی سرویس طبقه بالا بودم. می خواستم به خاطر درد پاهام آسپرین بخورم، به خاطر کارهای باغبونی پادرد گرفتم. شب گرمیه، بنابراین پنجره حموم رو باز گذاشتیم تا هوا بیاد. پنجره به مسیر باریک پشت خونه ها دید خوبی داره. خونه کانتی ها پشت این

فصل شش

خونه است، چند تا واحد اون طرف تر.»
راسبک سرش را تکان می دهد و موقعیت این خانه را نسبت به خانه کانتی ها در نظر می گیرد. با دقت به حرف های زن گوش می دهد.
- من دید خوبی نسبت به مسیر باریک پشتی داشتم، چون چراغ حموم خاموش بود.

راسبک می پرسد: «و چی دیدین؟»

- یه ماشین. یه ماشین دیدم که داشت از مسیر باریک پشتی عبور می کرد.
- ماشین دقیقاً کجا بود؟ به کدوم جهت حرکت می کرد؟
- از خونه کانتی ها رد شده بود و در جهت خونه ما حرکت می کرد. ممکنه از گاراژ خونه اونا خارج شده باشه، یا گاراژ همسایه هاشون.
راسبک دفترچه یادداشتش را برمی دارد و می پرسد: «چه نوع ماشینی بود؟»
- نمی دونم، من زیاد ماشین ها رو نمی شناسم. کاش شوهرم اونو دیده بود، اون بیشتر می تونست کمک کنه.
نگاهی به شوهرش می اندازد. شوهرش شانه هایش را به نشانه بی اطلاعی بالا می اندازد.

- می تونین توصیفش کنین؟

- یه ماشین کوچیک و تیره رنگ؛ اما چراغاش خاموش بود و به همین دلیل توجه منو جلب کرد. فکر کردم عجیبه که چراغاش رو روشن نکرده.
- تونستین راننده رو ببینین؟
- نه.

- کسی رو صندلی مسافر ننشسته بود؟

- فکر نمی کنم، البته مطمئن نیستم. چیز زیادی از داخل ماشین نمی شد دید.
احتمال می دم از این ماشین های الکتریکی یا هیبریدی باشه، چون خیلی بی سرو صدا حرکت می کرد.

- مطمئنین؟

- نه، ولی به نظرم صداش کمتر از صدای ماشین های معمولی بود.

فصل شش

- و چه ساعتی این صحنه رو دیدین؟
- وقتی بیدار شدم، به ساعت نگاه کردم. یه ساعت زنگدار دیجیتال رو میز کنار تخت دارم. ساعت دوازده و سی و پنج دقیقه بود.
- در مورد ساعت مطمئنین؟
- بله.
- جزئیات دیگه‌ای از ماشین به خاطر دارید؟ دو در بود یا چهار در؟
- متأسفم، یادم نمیاد. توجه نکردم. فقط یادمه که اندازه‌اش کوچیک بود.
- اگه اشکالی نداره، می‌خوام از پنجرهٔ حموم نگاهی به بیرون بیندازم.
- حتماً.
- زن آنها را به طبقهٔ بالا می‌برد، حمام پشت خانه قرار دارد. راسبک از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. دید خوبی دارد. مسیر باریک پشت خانهٔ کانتی‌ها را به طور کامل می‌تواند ببیند. گاراژ کانتی‌ها سمت چپ قرار گرفته و پلیس نوار زرد رنگی دور آن کشیده. درِ گاراژ هنوز باز است. حیف که این زن چند دقیقه زودتر این صحنه را ندیده است. در آن صورت شاهی داشت که خروج این ماشین را از گاراژ کانتی‌ها دیده بود. اما حالا این ماشین می‌تواند از هر جای دیگری هم وارد مسیر باریک پشتی شده باشد.
- راسبک از پائولا و شوهرش تشکر می‌کند و کارت‌ش را به آنها می‌دهد. بعد به اتفاق جنینگز آنجا را ترک می‌کنند. در پیاده روی جلوی خانه توقف می‌کنند. هوا دارد کم کم روشن می‌شود.
- جنینگز می‌پرسد: «چیزی دستگیرت شد؟»
- ساعتی که گفت جالب بود و این که چراغای ماشین خاموش بود.
- مارکو ساعت دوازده و سی دقیقه به بچه سر زده بود. و ماشین ساعت دوازده و سی و پنج دقیقه از سمت گاراژ کانتی‌ها در حرکت بوده، با چراغ‌های خاموش. احتمال همدستی وجود دارد. بنابراین حالا والدینِ بچه مظنون درجهٔ اول او هستند.
- راسبک رو به جنینگز می‌گوید: «با چند تا از افسرها برید و با همهٔ کسانی که

فصل شش

گاراژشون به مسیر باریک پستی راه داره، مصاحبه کنین. می خوام ببینم کی دراون ساعت با اون ماشین اونجا رانندگی می کرده و بهشون بگو هر دو خیابون رو چک کنن شاید دراون ساعت کس دیگه‌ای هم از پنجره چیزی دیده باشه.»
- باشه.

آنه دست مارکو را محکم گرفته است. قبل از اینکه مصاحبه شروع شود، نفسش را حبس کرده. می نشیند و سرش را بین زانوهایش می گیرد. ساعت هفت صبح است، فقط چند ساعت از گم شدن کورا گذشته. یک دوجین عکاس و خبرنگار بیرون توی خیابان منتظرند. آنه شخصیتی خجالتی دارد و این مصاحبه مطبوعاتی برایش وحشتناک است. هرگز دنبال جلب توجه نبوده. اما الان آنها به کمک رسانه‌ها نیاز دارند تا عکس کورا توی همه روزنامه چاپ بشود و در تلویزیون و اینترنت به نمایش درآید. امکان ندارد یک بچه نصفه شب دزدیده شده و توجه کسی جلب نشده باشد. همسایگی آنها خیلی شلوغ است. حتماً کسی با اطلاعاتی به درد بخور جلو می آید. آنه و مارکو باید این کار را بکنند. هرچند ممکن است خودشان هدف حملات بی رحمانه مطبوعات قرار گیرند. آنها والدینی هستند که فرزندشان را در خانه تنها گذاشته‌اند، یک نوزاد را و حالا نوزاد پیش شخص دیگری است. آنها به فیلم هفته تبدیل می شوند.

قرار است متنی را که در اتاق کار با کمک کارآگاه راسبک تهیه کرده‌اند، از روی کاغذ بخوانند. در متن ذکر نشده که بچه موقع دزدیده شدن در خانه تنها بوده، اما آنه شک ندارد که این حقیقت به زودی برای همه آشکار می شود. حس می کند وقتی رسانه‌ها به زندگی آنها هجوم بیاورند، دیگر تمامی ندارد. دیگر حریم شخصی ندارند. رسوا می شوند. آنه ترسیده و خجالت زده است. آنه و مارکو به سمت پله‌های جلوی در ورودی می روند. کارآگاه راسبک کنار آنه است و کارآگاه جنینگز کنار مارکو ایستاده است. آنه بازوی شوهرش را

فصل شش

می گیرد تا از پا نیفتد. توافق کرده اند که مارکو متن را بخواند. آنه توان این کار را ندارد، طوری به نظر می رسد که انگار نسیمی او را نقش زمین می کند. مارکو نگاهی به جمع گزارشگران می اندازد، بعد به کاغذی چشم می دوزد که در دستان لرزانش گرفته. دوربین ها مدام فلاش می زنند.

آنه حیرت زده نگاه می کند. خیابان پر است از گزارشگران، ون ها، دوربین های تلویزیونی، تکنسین ها، تجهیزات و سیم، افرادی که جلوی صورت هایی با آرایش غلیظ میکروفن گرفته اند. او قبلا این چیزها را فقط توی تلویزیون دیده بود. اما حالا خودش در بطن ماجراست. حس می کند غیر واقعی است، انگار این اتفاقات برای کسی غیر او افتاده است. حس عجیبی دارد، مثل جدا شدن روح از جسم، انگار هم روی پله ها ایستاده و نگاه می کند و هم صحنه را از بالا و کمی متمایل به چپ تماشا می کند.

مارکو دستش را به نشانه اینکه می خواهد صحبت کند، بالا می برد. همه فوراً سکوت می کنند.

- می خوام این متن رو بخونم.

کسی از پیاده رو فریاد می زند: «بلندتر!»

مارکو با صدای بلندتر شروع به خواندن می کند: «دیشب بین ساعت دوازده و نیم تا یک و نیم، دختر کوچولوی خوشگل ما به اسم کورا توسط فرد یا افراد ناشناسی از روی تختش دزدیده شده.» لحظه ای مکث می کند تا خودش را جمع و جور کند. صدایی از کسی در نمی آید. «شش ماهه است. موهای بلوند و چشم های آبی داره، وزنش حدود هفت کیلوئه. یه لباس سرهمی صورتی کمرنگ تنشه. یه پتوی سفید رنگ هم همراه اون مفقود شده. ما کورا رو بیش از هر چیزی دوست داریم و می خوایم برگرده. از کسی که کورا پیشششه،

عاجزانه تقاضا داریم اونو سالم بهمون برگردونه.» مارکو سرش را از روی برگه بلند می کند. گریه اش گرفته، باید اشک هایش را پاک کند و به خواندن ادامه دهد. آنه هم کنار او آرام آرام گریه می کند و به دریایی از چهره ها می نگرد.

- ما نمی دونیم کی دختر کوچولوی بی گناه و زیبای ما رو برده. تقاضای کمک

فصل شش

داریم. اگه چیزی می دونید یا چیزی دیدید، لطفاً با پلیس تماس بگیرید. اگه اطلاعاتتون بتونه بهمون در پیدا کردن فرزندمون کمک کنه، جایزه‌ای تقدیمتون خواهیم کرد، ممنونم.

مارکو رو به آنه می کند و در آغوش هم می افتند، در حالی که فلاش زدن دوربین‌ها بیشتر می شود.

کسی از میان جمعیت فریاد می زند: «جایزه‌اش چقدره؟»

فصل هفت

فصل هفت

کسی نمی‌داند که چطور از این مسأله غفلت شده، اما کمی بعد از کنفرانس مطبوعاتی که بیرون خانه کانتی‌ها برگزار شد، افسری به کارآگاه راسبک نزدیک می‌شود، درحالی که با دو انگشت پوشیده در دستکش لاستیکی یک لباس سرهمی صورتی را گرفته است. چشم همه کسانی که در اتاق هستند - راسبک، مارکو، آنه، آلیس و ریچارد به لباس دوخته می‌شود.

راسبک می‌پرسد: «کجا پیداش کردین؟»

آنه می‌گوید: «اوه!»

نگاه همه به آنه معطوف می‌شود. رنگ از رخس پریده است.

آنه از جا بلند می‌شود و می‌پرسد: «توی سبد لباس‌های کثیف اتاق بچه بود؟» افسر پلیس جواب می‌دهد: «نه، زیر کمد لباس بود، دفعه اول ندیدیمش.»

راسبک ناراحت می‌شود، چرا چنین سهل‌انگاری‌ای کرده‌اند؟

آنه گیج شده است. «متأسفم. حتماً یادم رفته. عصر کورا این رو پوشیده بود.

آخرین بار که شیرش دادم، لباسش رو عوض کردم. روی این بالا آورده بود.

الان بهتون نشون می‌دم.» به طرف افسر می‌رود تا لباس را بگیرد، اما افسر

پلیس عقب می‌رود و می‌گوید: «لطفاً بهش دست نزنین.»

آنه رو به راسبک می‌گوید: «اون لباس رو از تنش درآوردم و یکی دیگه تنش

کردم. فکر می‌کردم انداختمش تو سبد لباس‌های کثیف کنار کمد.»

راسبک می‌گوید: «پس مشخصاتی که دادیم غلطه؟»

آنه تأیید می‌کند: «بله.»

راسبک می‌پرسد: «پس چی تنش بود؟» وقتی آنه دچار تردید می‌شود،

راسبک سؤالش را تکرار می‌کند: «پس چی تنش بود؟»

- من... مطمئن نیستم.

راسبک با لحنی تندتر می‌پرسد: «منظورتون چیه که مطمئن نیستین؟»

- نمی‌دونم. خسته بودم، تاریک بود. آخرین بار تو تاریکی بهش شیر دادم تا

بیدار نشه. روی لباسش بالا آورد، وقتی پوشکش رو عوض کردم، لباسش رو

فصل هفت

هم تو تاریکی عوض کردم. صورتیه رو انداختم تو سبد لباس ها، البته فکر می کردم که این کار رو کردم، و یه لباس دیگه از تو کشو برداشتم و تنش کردم. از این لباس ها زیاد داره. نمی دونم چه رنگی بهش پوشوندم. آنه احساس گناه می کند. اما واضح است که کاراگاه نصفه شب توی تاریکی لباس بچه عوض نکرده تا او را درک کند.

راسبک از مارکو می پرسد: «شما می دونین؟»

مارکو با گیجی می گوید: «من متوجه نشدم که لباسشو عوض کرده. وقتی بهش سر زدم، چراغ رو روشن نکردم.»

آنه با شرمساری می گوید: «شاید اگه به لباس های توی کشو نگاه کنم، بفهمم که کدوم یکی از لباس ها توشون نیست.»

راسبک می گوید: «آره، این کارو بکنین. ما به مشخصات دقیق نیاز داریم.»

آنه به طرف اتاق بچه می دود. کشو را باز می کند و همه لباس ها را بیرون می ریزد: سرهمی ها، جوراب ها، تی شرت ها و جوراب شلواری های کوچک. لباس های گل گلی، خالدار و دارای شکل زنبور و خرگوش.

کاراگاه و مارکو دنبال او می روند و او را نگاه می کنند که روی زمین زانو زده و همه چیز را بیرون می ریزد و گریه می کند. اما یادش نمی آید. کدام یک از لباس ها نیست؟ کدام را تن دخترش کرده؟

آنه رو به مارکو می گوید: «می شه لباس کثیف ها رو از پایین بیاری؟»

مارکو می رود تا این کار را انجام دهد. خیلی زود با سبد لباس های کثیف برمی گردد. آنها را می ریزد کف اتاق. لباس های خودشان هم هست و با لباس های بچه قاطی شده. اما آنه فقط حواسش به لباس های کوچک است و آنها را جدا می کند.

بالاخره می گوید: «لباس سبز نعنای، همون که روش عکس خرگوش گلدوزی شده.»

راسبک می پرسد: «مطمئنین؟»

آنه با درماندگی می گوید: «فکر می کنم. فقط اون بین اینا نیست.»

فصل هفت

بررسی تیم تجسس چیز زیادی را مشخص نکرد. دلیلی مبنی بر حضور شخصی غیر از اعضای خانواده در خانه یافت نشد. هیچ مدرکی وجود ندارد، نه اثر انگشتی و نه تار مویی. غیر از خودشان، پدر و مادر آنه و خدمتکاری که خانه را نظافت می کند، اثری از شخص دیگری مشاهده نشد. بنابراین باید از همه آنها انگشت نگاری شود. هیچکس احتمال نمی دهد که خدمتکار که پیرزنی فیلیپینی است، بچه را ربوده باشد. با این وجود، او و خانواده پرجمعیتش هم مورد بررسی قرار خواهند گرفت.

البته بیرون از خانه، چیزی پیدا کرده اند: رد لاستیک ماشینی که با لاستیک ماشین کانتی ها مطابقت ندارد. راسبک هنوز اطلاعاتی را که به دست آورده، در اختیار والدین بچه گمشده قرار نداده است. این مدرک به علاوه شاهی که ساعت دوازده و سی و پنج دقیقه نیمه شب ماشینی را در مسیر پشت خانه دیده است، تنها مدارک مستندی هستند که تا کنون در جستجوها به دست آمده است.

مارکو به کاراگاه راسبک می گوید: «شاید دستکش دستشون بوده.» تقریباً نزدیک ظهر است. آنه و مارکو خیلی خسته اند. اما حتی به استراحت فکر هم نمی کنند. پدر و مادر آنه برای صرف قهوه به آشپزخانه می روند. کاراگاه راسبک سؤالات بیشتری از آنه و مارکو می پرسد. باید به آنها اطمینان دهد که هر کاری لازم باشد برای برگرداندن بچه انجام می دهند و وقت آنها تلف نمی شود.

راسبک در جواب مارکو می گوید: «احتمالش هست.» و ادامه می دهد: «اما انتظار داشتیم رد پا یا مدرک دیگه ای تو خونه پیدا بشه، یا بیرون خونه و توی گاراژ که متعلق به شما نباشه.»

آنه می گوید: «مگر اینکه از در جلویی رفته باشه.» او کاملاً نیمه باز بودن در جلویی ساختمان را به خاطر دارد. به نظرش آدم ربا بچه را از در جلویی ربوده و به خیابان برده است و به همین دلیل رد پای غیر عادی برجا نگذاشته است. راسبک می گوید: «حتی اگه از در جلویی رفته باشه، باید کسی اون رو می دید

فصل هفت

که به همراه بچه داره از خونه بیرون می‌ره. ما با همه همسایه‌ها حرف زدیم، اما هیچ کس چیزی ندیده.»

مارکو می‌گوید: «این دلیل نمی‌شه که این اتفاق نیفتاده باشه.» آنه با لحنی تند اضافه می‌کند: «کسی هم آدم ربا رو در حال خروج از درپشتی ندیده. شما چیزی پیدا نکردین.»

کاراگاه راسبک یادآوری می‌کند: «اما لامپ دستگاه تشخیص حرکت شل شده بود، همینطور رد لاستیک ماشینی رو تو گاراژ پیدا کردیم که با ماشین شما مطابقت نداره.» کمی مکث می‌کند تا این اطلاعات را هضم کنند و ادامه می‌دهد: «اخیراً کسی از گاراژ شما استفاده کرده؟ به کسی اجازه می‌دین که اونجا پارک کنه؟»

مارکو نگاهی به کاراگاه می‌اندازد و سریع از او رو برمی‌گرداند. «نه، تا جایی که من می‌دونم.»

آنه هم با تکان دادن سرش اظهار بی‌اطلاعی می‌کند.

آنه و مارکو به طور واضح دچار اضطراب شده‌اند. البته تعجبی ندارد، چرا که با اظهارات کاراگاه مبنی بر اینکه اثری از یک آدم ربا در خانه یافت نشده است، آنها به مظنونین درجه اول تبدیل می‌شوند و ربودن بچه باید کاریکی از آنها باشد.

راسبک رو به آنه می‌گوید: «متأسفم، اما باید درباره دارویی که توی کابینت پیدا کردیم، ازتون بپرسم. سرتراپین.»

- مگه چیه؟

راسبک با لحنی آرام می‌پرسد: «می‌تونین بهم بگین اون دارو برای چی مصرف می‌شه؟»

آنه با حالتی تدافعی می‌گوید: «من افسردگی خفیف دارم؛ دکترم اون دارو رو برام تجویز کرده.»

- دکتر خانوادگیتون؟

آنه تردید می‌کند. به مارکو نگاه می‌کند. انگار مطمئن نیست چه می‌خواهد

فصل هفت

بگوید. اما سرانجام پاسخ می دهد: «روانپزشکم اون دارو رو تجویز کرده.»
- متوجه‌ام. می شه اسم روانپزشکتون رو بهم بگین؟
آنه نگاهی به مارکو می اندازد و بعد می گوید: «لسلی لامسدن.»
«ممنونم.» راسبک این را می گوید و چیزی در دفترچه اش می نویسد.
آنه می گوید: «خیلی از مادرها دچار افسردگی بعد از زایمان می شن، کارآگاه.
این کاملاً عادیه.»

راسبک سری تکان می دهد و می گوید: «و آینه توی دستشویی؟ می تونین
بگین چرا اونجوری شده؟»

آنه از خجالت سرخ می شود. «کار من بود. وقتی اومدیم خونه و دیدیم کورا
نیست، با مشت کوبیدم تو آینه.» و دست باندپیچی شده اش را بالا می برد.
مادرش دستش را شستشو داده، ضد عفونی کرده و آن را باندپیچی کرده
است. «من خیلی ناراحت و به هم ریخته بودم.»

راسبک دوباره سرش را تکان می دهد و یادداشت دیگری برمی دارد.
طبق اظهارات والدین، یک فروشنده قهوه آخرین نفری بود که بچه را همان
روز ساعت دو بعد از ظهر زنده دیده بود. آنه از مغازه قهوه فروشی استارباکس^۲
قهوه خریده بود. بچه که توی کالسکه بود، لبخند زده و
انگشت هایش را مکیده بود. فروشنده هم برای دختر کوچولو دست تکان
داده بود.

راسبک صبح نزد همان فروشنده رفته و با او صحبت کرده بود. او آنه و دختر
کوچکش را که توی کالسکه بود به خاطر می آورد. اما فرد دیگری وجود
نداشت که زنده بودن بچه را بعد از ساعت دو بعد از ظهر روز جمعه، یعنی روز
آدم ربایی تأیید کند.

راسبک می پرسد: «دیروز بعد از خرید قهوه از استارباکس چه کار کردین؟»
آنه جواب می دهد: «اومدم خونه. کورا لجبازی می کرد، معمولاً بعد از ظهرها
اینجوری می شه. بنابراین مدت زیادی بغلش کردم و راه رفتم تا ساکت شه.
سعی کردم بخوابونمش، اما نمی خوابید. بنابراین باز بغلش کردم و رفتم تو

فصل هفت

حیات پستی و راه رفتم.»

- بعدش چی؟

- این کار رو ادامه دادم تا مارکو اومد خونه.

- مارکو ساعت چند اومد؟

مارکو جواب می‌دهد: «حدود پنج بود. یه کم زودتر کار رو تعطیل کردم، چون جمعه بود و قرار مهمونی هم داشتیم.»

- و بعد؟

- کورا رو از آنه گرفتم و آنه رفت بالا تا چرتی بزنه.

مارکو به عقب خم می‌شود و دست‌هایش را روی ران‌هایش به بالا و پایین می‌کشد. بعد شروع به تکان دادن پایش می‌کند. مضطرب است.

آنه می‌پرسد: «شما بچه دارین؟»

- نه.

- پس نمی‌دونین بچه‌ها تا چه حد می‌تونن آدمو خسته کنن.

- نه.

راسبک با گفتن این جمله کمی روی صندلی جابجا می‌شود. همه خسته‌اند.

«چه ساعتی برای مهمونی به خونه همسایه رفتین؟»

مارکو پاسخ می‌دهد: «حدود هفت.»

- از ساعت پنج تا هفت چه کار می‌کردین؟

آنه که انگار رنجیده، می‌پرسد: «چرا اینو می‌پرسین؟ این وقت تلف کردن

نیست؟ فکر می‌کردم قصدتون کمک به ماست!»

راسبک با لحنی آرام جواب می‌دهد: «من باید از تمام اتفاقاتی که افتاده با خبر

باشم. لطفاً فقط به بهترین شکل به سؤالاتم جواب بدین.»

مارکو دستش را روی شانه همسرش گذاشته و او را آرام می‌کند. «وقتی آنه

خوابیده بود، من با کورا بازی کردم و کمی بهش غلات دادم. آنه حدود ساعت

شش بیدار شد.»

آنه نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «و بعدش درباره رفتن به مهمونی با هم

فصل هفت

بحث کردیم.»

راسبک به چشم‌های آنه نگاه می‌کند و می‌پرسد: «چرا بحثون شد؟»
آنه جواب می‌دهد: «پرستار بچه گفت نمیاد، اگه اون می‌اومد این اتفاقات
نمی‌افتاد.» انگار اولین بار است که به این نکته پی می‌برد.
این قضیه جدید بود. راسبک نمی‌دانست که پرستاری هم در کار است. چرا
الان این مسأله را به او می‌گویند؟

- چرا قبلاً اینو نگفتین؟

آنه تعجب زده می‌پرسد: «نگفتیم؟»

- پرستار بچه کیه؟

مارکو می‌گوید: «یه دختر به اسم کاترینا. اون معمولاً برای نگهداری از بچه
می‌اومد. کلاس دوازدهم و چند بلوک اون طرف‌تر زندگی می‌کنه.»
- باهاش حرف زدین؟

مارکو می‌پرسد: «چی؟» انگار حواسش نیست. راسبک فکر می‌کند شاید
خستگی براو غلبه کرده. بنابراین می‌پرسد: «چه ساعتی گفت که نمیاد؟»
مارکو جواب می‌دهد: «حدود ساعت شش زنگ زد. اون موقع برای اینکه یه
پرستار دیگه رو خبر کنیم، خیلی دیر بود.»

راسبک در حال نوشتن یادداشت، می‌پرسد: «کی باهاش صحبت کرد؟»
مارکو جواب می‌دهد: «من.»

آنه با تلخی می‌گوید: «می‌تونستیم یه پرستار دیگه خبر کنیم.»
«اون موقع فکر نمی‌کردم ضروری باشه. البته الان...» مارکو این را می‌گوید و
سرش را پایین می‌اندازد.

راسبک می‌پرسد: «آدرس پرستار رو بهم می‌دین؟»

آنه به آشپزخانه می‌رود تا آدرس را بیاورد. راسبک متوجه گفتگوی او با پدر و
مادرش می‌شود، آنها می‌خواهند بدانند چه خبر شده است.

آنه برمی‌گردد و تکه‌ای کاغذ به کارآگاه می‌دهد که روی آن اسم و آدرس
پرستار بچه نوشته شده است. راسبک می‌پرسد: «دقیقاً سر چی بحث

کردین؟»

آنه جواب می دهد: «من نمی خواستم کورا رو تو خونه تنها بذاریم. گفتم پیشش می مونم. سینتیا نمی خواست کورا رو به مهمونی ببریم چون خیلی سر و صدا می کرد. می خواست یه مهمونی بدون بچه باشه. اما وقتی پرستار قرارش رو لغو کرد، مارکو گفت این بی ادبیه وقتی قول دادیم بچه رو ببریم، به قولمون عمل نکنیم و من نمی خواستم بچه توی خونه تنها بمونه، بنابراین بحثمون شد.»

راسبک نگاهی به مارکو می اندازد که با درماندگی حرف های همسرش را تأیید می کند.

آنه ادامه می دهد: «مارکو فکر می کرد اگه دستگاه مانیتور بچه روشن باشه و هر نیم ساعت به کورا سر بزنیم، اتفاق بدی نمی افته.» و نگاهی پراز کینه به مارکو می اندازد.

مارکو رو به آنه می گوید: «من اشتباه کردم! تقصیر من بود! چند بار باید اینو بگم؟»

کاراگاه راسبک به شکافی که در رابطه این زوج وجود دارد، نگاه می کند. تنشی که از همان اول گزارش آدم ربایی به آن پی برده بود و حالا داشت مایه شرمساری می شد. از آن همدلی که این زوج در دقایق اول به نمایش گذاشته بودند، دیگر خبری نیست. البته شاید حق داشته باشند. دخترشان گم شده و تحت فشار روانی شدیدی هستند. پلیس در خانه آنها مستقر شده است. رسانه ها پشت در خانه شان تجمع کرده اند. راسبک می داند اگر اینجا چیزی برای فهمیدن باشد، حتماً آن را خواهد فهمید.

فصل هشت

کاراگاه راسبک خانه کانتی‌ها را ترک می‌کند تا سراغ پرستار بچه برود، با او مصاحبه کند و ببیند آیا داستانی که این زوج تعریف کرده‌اند، صحت دارد یا نه. نزدیک ظهر است. خانه پرستار زیاد دور نیست، بنابراین قدم زنان در خیابان‌های پر شاخ و برگ به آنجا می‌رود. پرونده را توی ذهنش مرور می‌کند. مدرکی دال بر اینکه یک شخص خارجی وارد خانه یا حیاط شده باشد، وجود ندارد. اما رد تازه لاستیک‌های یک ماشین غریبه کف سیمانی گاراژ پیدا شده. او به والدین مظنون است، اما حالا داستان جدید این پرستار بچه هم مطرح شده.

وقتی به آدرسی که آنه داده بود، می‌رسد، زنی پریشان حال در را باز می‌کند. کاملاً مشخص است که زن گریه کرده. راسبک کارت شناسایی‌اش را نشان می‌دهد.

راسبک می‌پرسد: «کاترینا استاوروس اینجا زندگی می‌کنه؟» زن به علامت تأیید سر تکان می‌دهد.
- دخترتونه؟

زن جواب می‌دهد: «بله، متأسفم. زمان مناسبی نیست، ولی می‌دونیم چرا اومدین اینجا. لطفاً بفرمایید داخل.»

راسبک وارد خانه می‌شود. در به اتاق نشیمن باز می‌شود که چند زن در آن حضور دارند و گریه می‌کنند. سه زن میانسال و یک دختر نوجوان که دور میزی نشسته‌اند، روی میز چند بشقاب خوراکی گذاشته شده است. خانم استاوروس می‌گوید: «مادر ما دیروز فوت کرد. من و خواهرهام داریم کارهای مربوط به اون رو انجام می‌دیم.»

- متأسفم که بی‌موقع مزاحمتون شدم. اما مسأله مهمیه. دخترتون اینجا؟ البته راسبک همین حالا هم تشخیص داده که دختر مورد نظرش کدام است، یک دختر چاق حدوداً شانزده ساله که بین خاله‌هایش روی مبل نشسته و دستش روی یک ظرف شیرینی روی هوا معلق است.

فصل هشت

مادر دختر می گوید: «کاترینا، آقای پلیس می خوان باهات حرف بزنن.»
کاترینا و خاله هایش به کاراگاه نگاه می کنند.

اشک از چشم های دختر جاری می شود. «در مورد کورا؟»
راسبک با اشاره سر پاسخ مثبت می دهد.

دختر می گوید: «باورم نمی شه یکی اونو دزدیده.» دستانش را روی پاهایش
می گذارد و شیرینی ها را فراموش می کند. «حالم خوب نیست. مادر بزرگم
فوت کرد و مجبور شدم قرار رو لغو کنم.»

فوراً خاله هایش دورش را می گیرند و مادرش روی دسته مبل می نشیند.
راسبک با مهربانی می پرسد: «چه ساعتی با کانتی ها تماس گرفتی؟»
دختر شروع به گریه می کند: «نمی دونم.»

مادرش رو به کاراگاه می گوید: «ساعت شش بود. از بیمارستان زنگ زدن که
بریم اونجا، چون مادرم تموم کرده بود. بنابراین به کاترینا گفتم تماس بگیره،
قرارش رو لغو کنه و با ما به بیمارستان بیاد.» دستش را روی شانه دخترش
می گذارد. «ما برای کورا خیلی متأسفیم. دخترم عاشقش بود. اما این قضیه
تقصیر کاترینا نیست.» مادر می خواهد که همه به روشنی این نکته را درک
کنند.

راسبک با لحنی آمیخته با حس همدردی می گوید: «البته.»

زن ادامه می دهد: «باورم نمی شه بچه رو تو خونه تنها گذاشتن. کدوم پدر و
مادری چنین کاری می کنن؟»

خواهرهایش سرشان را به نشانه تأسف تکان می دهند.

مادر دختر می گوید: «امیدوارم پیداش کنین.» با نگرانی نگاهی به دختر
خودش می اندازد و ادامه می دهد: «و امیدوارم که حالش خوب باشه.»

راسبک می گوید: «ما هر کاری که از دستمون بر بیاد انجام می دیم. ممنونم که
وقتتون رو در اختیار من گذاشتین.»

داستان کانتی ها واقعیت دارد. به طور قطع بچه تا ساعت شش زنده بوده
است، و گر نه خود والدین قرار با پرستار را لغو می کردند. بنابراین اگر والدین

فصل هشت

بچه را کشته و پنهان کرده باشند، این اتفاق بعد از ساعت شش رخ داده است. شاید قبل از ساعت هفت که به مهمانی رفته‌اند و یا در هنگام مهمانی؛ و این یعنی آنها وقت کافی برای خلاص شدن از شر جسد را نداشته‌اند. راسبک با خود فکر می‌کند: **شاید آنها حقیقت را می‌گویند.**

با بیرون رفتن کارآگاه از خانه، آنه حس می‌کند می‌تواند راحت‌تر نفس بکشد. انگار کارآگاه آنها را زیر نظر گرفته و منتظر است یک قدم اشتباه بردارند. اما ممکن است منتظر چه جور اشتباهی باشد؟ کورا پیش آنها نیست. اگر یک مدرک فیزیکی از یک شخص خارجی پیدا می‌شد، کارآگاه به اشتباه به آنها مشکوک نمی‌شد. اما هر کس کورا را دزدیده، واقعاً محتاط بوده است. آنه با خود فکر می‌کند شاید پلیس کفایت لازم را ندارد. او نگران است آنها همه چیز را خراب کنند. کار جستجو و بازپرسی به کندی انجام می‌شود. با گذشت هر ساعت، اضطراب و وحشت او بیشتر می‌شود.

آنه آهسته به مارکو می‌گوید: «کی کورا رو برده؟» آنه پدر و مادرش را به خانه‌شان فرستاده، هر چند آنها می‌خواستند در اتاق اضافی خانه پیش دخترشان بمانند، اما آنه فکر می‌کند ماندن آنها فقط باعث اضطراب بیشترش می‌شود و او به اندازه کافی مضطرب هست. بودن آنها همیشه باعث به هم ریختن مارکو می‌شود. مارکویی که الان به اندازه کافی پریشان احوال هست؛ موهایش به هم ریخته و اصلاح نکرده است. تمام شب را بیدار بوده‌اند و حالا نیمی از روز هم گذشته است. آنه خسته است و می‌داند که خودش هم مثل مارکو ظاهر به هم ریخته‌ای دارد، اما اهمیتی نمی‌دهد. خوابیدن در این شرایط غیرممکن است.

– ما باید فکر کنیم، مارکو! کی کورا رو دزدیده؟

مارکو با درماندگی می‌گوید: «نمی‌دونم.»

آنه بلند می‌شود و شروع می‌کند به قدم زدن در اتاق نشیمن. «من نمی‌فهمم چطور اونا مدرکی از یه شخص غریبه پیدا نکردن؟ معنی نمی‌ده. نظر تو

فصل هشت

«چیه؟» می ایستد و ادامه می دهد: «جز لامپ شل شده دستگاه تشخیص حرکت. اون مدرکیه که ثابت می کنه یه غریبه اینجا بوده.»

مارکو نگاهی به او می اندازد و می گوید: «اونا فکر می کنن ما شل اش کردیم.»

«مسخره است!» نشانه هایی از تشنج در صدای آنه وجود دارد.

مارکو می گویند: «کار ما نبوده. خودمون اینو می دونیم.» و شروع می کند به بالا و پایین کشیدن دست ها روی ران هایش، یک عادت جدید. «کارآگاه در مورد یه چیز راست می گه. این ماجرا به نظر برنامه ریزی شده میاد. نمی شه یکی بینه در بازه، همینجوری بیاد تو و بچه رو بدزده. اما اگه به خاطر پول بچه رو دزدیدن، چرا آدم رباها هیچ یادداشتی نداشتن؟ نباید تا حالا خبری ازشون می شد؟» به ساعتش نگاه می کند. «ساعت سه بعدازظهره. بیشتر از دوازده ساعته که بچه رو بردن.» صدایش در هم می شکند.

آنه هم همینطور فکر می کند. تا حالا باید خبری از آدم رباها می شد. در پرونده های آدم ربایی چه چیزی عادی است؟ کارآگاه گفته بود که همه پرونده های آدم ربایی خاص هستند. درخواست پول ممکن است در ساعات اولیه انجام شود یا چند روز طول بکشد. اما معمولاً آدم رباها دوست ندارند بیش از حد قربانی را پیش خود نگه دارند و خودشان را توی دردسر بیندازند. با گذشت زمان، خطر هم افزایش می یابد.

پلیس دستگاه استراق سمع را روی تلفن آنها نصب کرده تا مکالمات احتمالی با آدم رباها را ضبط کند. اما تا حالا کسی زنگ نزده است که ادعا کند کورا پیش اوست.

مارکو می گوید: «شاید آدم ربا کسیه که پدر و مادر تو رو می شناسه.»

آنه می گوید: «می خوام تقصیر رو بندازی گردن اونا؟» و دوباره شروع می کند به قدم زدن. دست هایش را زیر بغل زده و مدام جلوی مارکو راه می رود.

مارکو می گوید: «صبر کن. منظورم این نبود. یه دقیقه فکر کن! تنها کسانی که دور و بر ما پول زیاد دارن، پدر و مادر تو هستند. بنابراین باید کسی باشه که اونا رو می شناسه و می دونه که پولدارن. ما که پولی نداریم که یه آدم ربا بخواد

فصل هشت

به خاطرش ما رو تحت فشار بذاره.»

- شاید اونا مکالمات پدر و مادر منم کنترل کنن.

مارکو می گوید: «ما باید درباره پاداش یه مقدار خلاقانه تر عمل کنیم.»

- منظورت چیه؟ ما همین حالاش هم یه جایزه پنجاه هزار دلاری گذاشتیم.

مارکو می گوید: «آره، ولی پنجاه هزار دلار برای کسی که خبری از کورا بیاره،

اگه کسی ندیده باشدش، این جایزه چه فایده ای داره؟ فکر نمی کنی اگه

کسی چیزی دیده بود، تا حالا به پلیس گفته بود؟» صبر می کند تا آنه این

مسأله را حلای کند. «ما باید ابتکار عمل رو به دست بگیریم. هر چه بیشتر

کورا پیش اونا بمونه، احتمال آسیب دیدنش هم بیشتر می شه.»

آنه ناگهان می گوید: «اونا فکر می کنن من این کارو کردم. فکر می کنن من

بچه ام رو کشتم.» چشم هایش حالتی وحشی به خود می گیرند. «از طرز نگاه

کاراگاه مطمئنم که اینجوری درباره من فکر می کنه. از نظر اون من قاتلم. فقط

منتظره ببینه تو تا چه حد با من همکاری کردی!»

مارکو از جا می پرد و سعی می کند او را آرام کند. «هیس! اونا اینجوری فکر

نمی کنن.» اما نگران این است که این دقیقاً چیزی باشد که پلیس به آن

می اندیشد. افسردگی بعد از زایمان، داروها و روانپزشک. نمی داند چه باید

بگوید تا آنه آرام شود. هیجان او را حس می کند و می خواهد جلوی بحران را

بگیرد.

آنه می گوید: «اگه برن سراغ دکتر لامسدن چی؟»

مارکو با خود فکر می کند: **آنها حتماً از دکتر لامسدن پرس و جو خواهند کرد.**

چطور آنه لحظه ای به این قضیه شک کرده است.

مارکو با صدایی آرام می گوید: «احتمالاً می رن سراغش. خب که چی؟ ما که

می دونیم تو در ناپدید شدن کورا نقشی نداشتی.»

آنه با صدایی که وحشت از آن می بارد، می گوید: «ممکنه یه چیزایی بهشون

بگه.»

- نه نمی گه. اون یه دکتره و مسائل خصوصی تو رو در اختیار اونا نمی ذاره.

فصل هشت

آنه دوباره شروع می کند به قدم زدن و دست هایش را محکم به هم می فشارد. «درسته، حق با توئه.» نفس عمیقی می کشد و یادش می آید. «دکتر لامسدن رفته اروپا و تا یکی دو هفته دیگه بر نمی گرده.»

مارکو می گوید: «درسته، بهم گفته بودی.» بعد دو دستش را روی شانه های او می گذارد، به چشم هایش خیره می شود و می گوید: «آنه، نمی خوام نگران اون موضوع باشی. چیزی نیست که بخوای ازش بترسی. چیزی برای پنهان کردن وجود نداره. اونا فقط می فهمن تو افسردگی داری، حتی قبل از بچه دار شدن. خب که چی؟ نصف مردمی که اون بیرونن، افسرده ان. خود اون کارآگاه لعنتی هم ممکنه افسرده باشه.»

آنقدر توی چشم های آنه نگاه می کند که تنفسش به حال عادی برگردد. بعد دست هایش را می اندازد و می گوید: «باید رو برگردوندن کورا تمرکز کنیم.» و خسته و کوفته روی کاناپه می افتد.

آنه می پرسد: «اما چطوری؟»

- از طریق جایزه. شاید ما داریم راه رو اشتباه می ریم. شاید بهتر باشه مستقیم با خود آدم ربا مذاکره کنیم و مقدار زیادی پول پیشنهاد بدیم تا باهامون تماس بگیره.

آنه چند لحظه به فکر فرو می رود. «اما اگه آدم ربا کورا رو پیش خودش نگه داشته، چرا تا حالا تقاضای پول نکرده؟»

- نمی دونم! شاید ترسیده؛ که این منو به وحشت می اندازه، چون ممکنه بی خیال پول شده باشن و کورا رویه جایی گم و گور کرده باشن.

- اما چطور باید باهاشون مذاکره کنیم؟ ما که بهشون دسترسی نداریم.

مارکو پاسخ می دهد: «از طریق رسانه ها.»

- فکر می کنی چقدر پول برای راضی کردن اون ها کافی باشه؟

- نمی دونم. اما باید مبلغی باشه که اونا رو ترغیب کنه. شاید دو یا سه میلیون دلار.

آنه حتی به این مبلغ فکر هم نمی کند. «پدر و مادر من عاشق کورا هستند.

فصل هشت

مطمئنم که این پول رو برامون جور می‌کنن. بذار بهشون بگم بیان اینجا، به کارآگاه راسبک هم باید بگیم.»

کارآگاه با تلفن مارکو سریع خود را به خانه کانتی‌ها می‌رساند. آنه و مارکو در اتاق نشیمن ایستاده‌اند، چهره‌ای خسته اما مصمم دارند. برای لحظه‌ای کارآگاه فکر می‌کند آنها می‌خواهند اعتراف کنند. آنه از پنجره جلویی بیرون را نگاه می‌کند و منتظر پدر و مادرش است. در همین لحظه ریچارد و آلیس از راه می‌رسند، آرام از پله‌ها بالا می‌آیند و از کنار گزارشگران عبور می‌کنند. با وجود فلاش دوربین‌ها سعی می‌کنند وقار خود را حفظ کنند. آنه آنها را به داخل خانه راهنمایی می‌کند و مراقب است خودش از بیرون دیده نشود.

ریچارد نگاهی به دخترش و کارآگاه راسبک می‌اندازد و می‌پرسد: «چی شده؟ پیداش کردین؟»

آلیس سعی می‌کند فوراً با چشمان تیزبینش همه چیز را از نظر بگذرانند. انگار هم امیدوار است و هم وحشت‌زده.

آنه می‌گوید: «نه، اما به کمک شما نیاز داریم.»

راسبک همه آنها را به دقت نگاه می‌کند. مارکو چیزی نمی‌گوید.

آنه صحبت می‌کند: «من و مارکو فکر می‌کنیم بهتره پول رو مستقیماً به آدم‌ها

پیشنهاد بدیم. یه مبلغ قابل توجه. اگه مبلغ بالا باشه و تعهد بدیم که پیگرد

قانونی نکنیم، شاید آدم‌ها حاضر به مذاکره بشه و کورا رو بهمون برگردونه.»

بعد به پدر و مادرش رو می‌کند. مارکو کنار او ایستاده است. آنه با صدایی

درمانده می‌گوید: «باید کاری بکنیم. نمی‌تونیم اینجا بشینیم و منتظر باشیم

بچه‌ها رو بکشن! به کمک شما نیاز داریم.»

آلیس و ریچارد به یکدیگر نگاه می‌کنند. بعد آلیس می‌گوید: «البته، آنه. ما هر

کاری لازم باشه انجام می‌دیم تا کورا برگرده.»

ریچارد هم حرف او را تأیید می‌کند: «حتماً.»

فصل هشت

آلیس می پرسد: «چقدر نیاز دارین؟»
آنه می گوید: «شما چی فکر می کنین؟» بعد رو به کارآگاه ادامه می دهد: «فکر می کنین چقدر لازم باشه تا اونا رو ترغیب کنه؟»
راسبک قبل از جواب دادن خوب فکر می کند. این خانواده ظاهراً حسابی پولدار هستند. بنابراین ارزشش را دارد که این کار را بکنند. ممکن است والدین درگیر این جرم نباشند، از طرفی زمان در حال گذر است. راسبک می پرسد: «خودتون چه نظری دارین؟»
آنه راحت نیست. از اینکه روی فرزندش برچسب قیمت بزند، شرم می کند. او واقعاً نظر خاصی ندارد. خیلی زیاد چقدر است؟ خیلی کم چطور؟ «من و مارکو فکر کردیم شاید یکی دو میلیون، شاید هم بیشتر.» عدم قطعیت او کاملاً واضح است. با شرمساری نگاهی به پدر و مادرش می اندازد. آیا مبلغ زیادی از آنها می خواهد؟
آلیس می گوید: «حتمأ، آنه. هر چقدر که لازم باشه، مشکلی نیست.»
ریچارد اضافه می کند: «کمی زمان می خوایم تا جورش کنیم، اما هر کاری لازم باشه برای کورا انجام می دیم. و همینطور برای تو، آنه. خودت اینو می دونی.»
اشک از چشمان آنه سرازیر می شود. مادرش را در آغوش می گیرد. و بعد دستانش را دور پدرش حلقه می کند. پدرش او را در آغوش می کشد و آنه در آغوش پدرش گریه می کند.
برای لحظه‌ای راسبک فکر می کند زندگی برای پولدارها چقدر آسان تر است. ریچارد از بالای شانه دخترش به دامادش نگاه می کند که حتی یک کلمه هم حرف نمی زند.

فصل نُه

مبلغ سه میلیون دلار را در ازای سالم پس گرفتن کورا تعیین می کنند. پول خیلی زیادی است، اما باعث خراب شدن زندگی ریچارد و آلیس درایز نمی شود. آنها میلیون ها دلار دیگر هم دارند. از عهده تهیه این پول برمی آیند. کمتر از بیست و چهار ساعت از گم شدن کورا گذشته، عصر روز شنبه است که آنه و مارکو دوباره در برابر رسانه ها قرار می گیرند. از ساعت هفت آن روز صبح، دیگر صحبتی با رسانه ها نداشته اند. دوباره به کمک کارآگاه متنی را تهیه کرده اند و اکنون به سمت پله های جلوی ساختمان می روند تا اعلامیه دیگری را بخوانند و به اطلاع همه برسانند.

این بار آنه یک لباس مشکی ساده اما شیک پوشیده است. به جز گوشواره های مرواریدش، از جواهرات دیگری استفاده نکرده، دوش گرفته، موهایش را شسته و کمی آرایش کرده است. سعی کرده چهره شجاعانه تری برای خود درست کند. مارکو هم دوش گرفته و اصلاح کرده است، پیراهن سفید و شلوار جین تمیز به تن کرده. آنها یک زوج جذاب هستند، یک زوج کامل در دهه سوم زندگی.

وقتی به ایوان کوچک قدم می گذارند، درست قبل از اخبار ساعت شش، دوربین ها مثل قبل شروع می کنند به فلاش زدن. در طول روز بر جذابیت این پرونده افزوده شده است. مارکو منتظر می ماند تا همه حضار فروکش کند و بعد رو به گزارشگران می گوید: «ما قصد داریم اعلامیه دیگری رو منتشر کنیم.» این را بلند می گوید، اما پیش از آنکه بتواند ادامه دهد، شخصی که توی پیاده رو ایستاده می پرسد: «اشتباه درباره لباس بچه رو چطور توجیه می کنید؟» شخص دیگری می پرسد: «چطور چنین اشتباهی ازتون سر زده؟» مارکو نگاهی به راسبک می اندازد و به خود زحمت نمی دهد که رنجش اش را پنهان کند. «فکر می کنم پلیس قبلا در این مورد توضیح داده، اما دوباره علت رو براتون توضیح می دم.» نفس عمیقی می کشد. «موقع عصر لباس صورتی تن کورا کرده بودیم. وقتی ساعت یازده همسرم داشت بهش شیر می داد، بچه

فصل نه

بالا آورد و همسر مجبور شد لباسش رو عوض کنه و توی تاریکی یه لباس سرهمی سبز رنگ بهش بپوشونه. اما به خاطر اضطراب ناشی از دزدیده شدن دخترمون این مسأله رو فراموش کرده بودیم.» مارکو خونسرد است. جمع گزارشگران ساکت هستند و دارند این قضیه را هضم می کنند. آنها مشکوک هستند.

مارکو از سکوت ایجاد شده استفاده کرده و از روی متنی که آماده کرده اند، شروع به خواندن می کند: «آنه و من عاشق کورا هستیم. ما برای برگشتنش حاضریم هر کاری بکنیم. از کسی که کورا رو برده خواهش می کنیم اونو به ما برگردونه. درازاش حاضریم سه میلیون دلار پول نقد بپردازیم.» باز هم جمعیت در سکوت فرو می رود. مارکو کمی صبر کرده و ادامه می دهد: «ما به کسی که بچه مون پیششه، سه میلیون دلار می دیم. من با تو صحبت می کنم، کسی که کورا پیشته! با ما تماس بگیر تا حرف بزنیم. می دونم که احتمالاً داری تماشا می کنی. لطفاً با ما تماس بگیر و ما راهی پیدا می کنیم که پول رو بهت برسونیم و دخترمون رو سالم تحویل بگیریم.»

مارکو سرش را بالا می گیرد و مستقیماً رو به دوربین ها می گوید: «به کسی که کورا رو برده قول می دم که اون رو مورد پیگرد قانونی قرار ندیم. فقط می خوایم دخترمون سالم برگرده.»

دوربین ها دوباره شروع می کنند به عکس گرفتن از مارکو، در حالی که او برگه کاغذ را پایین می آورد. گزارشگران او را با سؤالات مختلف بمباران می کنند، اما مارکو به آنها پشت کرده و آنه را به داخل خانه می برد. کارآگاه راسبک و جنینگز هم دنبال آنها می روند.

راسبک می داند با وجود اظهارات مارکو، آدم ربا از پیگرد قانونی مصون نخواهد ماند. آدم ربا هم به خوبی از این مسأله آگاه است. در این پرونده ها معمولاً پول به کسی که بچه را در اختیار دارد، داده می شود تا بچه بدون آنکه آسیبی ببیند، به خانواده اش برگردانده شود، بنابراین نباید کار احمقانه ای انجام شود. اما پرونده های آدم ربایی جدی هستند. بنابراین اگر برای یک

فصل نُه

آدم ربا کارها خوب پیش نرود، کشتن و خلاص شدن از شر قربانی برای جلوگیری از دستگیر شدن کاملاً وسوسه‌انگیز است.

داخل خانه راسبک می‌گوید: «حالا باید منتظر بمونیم.»

بالاخره مارکو موفق می‌شود آنه را راضی کند تا برود طبقه بالا و کمی استراحت کند. کمی سوپ و چند تا شیرینی تنها چیزی است که آنه در تمام روز خورده است. باید مرتب شیر سینه‌اش را خالی کند، این کار را در اتاق بچه، در خلوت انجام می‌دهد. اما خالی کردن شیر سینه به اندازه مکیدن بچه مؤثر نیست و این باعث شده سینه‌هایش متورم و دردناک شوند.

پیش از آنکه بخوابد، باید دوباره شیر سینه‌اش را خالی کند. روی صندلی می‌نشیند، اشک در چشمانش حلقه می‌زند. چطور ممکن است به جای اینکه روی این صندلی بنشیند و موقع شیر دادن به کودک دل‌بندش نگاه کند، کودکش که هنگام شیر خوردن دست‌های کوچکش را باز و بسته می‌کند و با آن چشم‌های آبی گرد و آن مژه‌های بلند مادرش را نگاه می‌کند، باید شیر سینه‌اش را توی یک ظرف پلاستیکی خالی کند و آن را توی فاضلاب بریزد. این کار وقت زیادی می‌گیرد. اول یکی از سینه‌ها و بعد دیگری. چرا عوض کردن لباس بچه را یادش نمی‌آید؟ چه چیز دیگری را درباره آن شب فراموش کرده؟ بالاخره کارش تمام می‌شود، شیر را توی سینک خالی می‌کند و توی آینه شکسته به خودش زل می‌زند.

راسبک چند بلوک آن طرف‌تر از خانه کانتی‌ها، در خیابانی با مغازه‌های شیک، نمایشگاه‌ها و رستوران‌های زیبا قدم می‌زند. یک شب گرم و مرطوب تابستانی دیگر. توقف می‌کند تا غذایی بخورد و آنچه را تا کنون فهمیده، مرور کند. پرستار بچه به طور غیرمنتظره‌ای در ساعت شش بعدازظهر قرارش را لغو کرده، تا آن موقع احتمالاً بچه زنده بوده است. کانتی‌ها ساعت هفت در خانه همسایه بوده‌اند، یعنی از زمان تماس پرستار بچه تا مهمانی همسایه، برای کشتن بچه و از بین بردن جسد وقت کافی نداشته‌اند. بین ساعت شش

فصل نُه

تا هفت کسی دیده نشده که با بچه از خانه خارج شود. آنه و مارکو اقرار کرده‌اند که مارکو ساعت دوازده و نیم، از درپشتی رفته و به بچه سر زده است. مارکو ادعا می‌کند دستگاه تشخیص حرکت آن موقع سالم بوده و کار می‌کرده است. تیم تجسس ردّ تازه لاستیک‌هایی را در گاراژ یافته‌اند که متعلق به ماشین کانتی‌ها نیست. پائولا دمپسی ساعت ۱۲:۳۵ ماشینی را دیده که با چراغ‌های خاموش بدون سر و صدا از خانه کانتی‌ها دور می‌شده است. لامپ دستگاه تشخیص حرکت هم عمداً شل شده بوده است. در نتیجه، آدم‌ربا بین ساعت دوازده و نیم تا وقتی که والدین بچه به خانه مراجعت کردند، مبادرت به دزدیدن بچه کرده است. بنابراین یا ماشینی که پائولا دیده، ربطی به این ماجرا نداشته و یا اینکه مارکو دروغ می‌گوید و خودش لامپ را شل کرده و بچه را به فردی که توی ماشین منتظر بوده، تحویل داده است. به هر حال، بچه به سمت گاراژ پرواز نکرده است. کسی او را برده و تنها ردپاهای موجود در گاراژ متعلق به آنه و مارکو است. راننده، یا همدست اصلاً از ماشین پیاده نشده است. بعد مارکو به مهمانی برگشته و توی حیاط خلوت با سینتیا مشغول سیگار کشیدن شده است. فقط یک مشکل وجود دارد: پرستار بچه.

مارکو نمی‌دانسته که پرستار بچه ممکن است قرارش را به هم بزند. این واقعیت که پرستار قرار بوده در خانه حضور داشته باشد، احتمال یک آدم‌ربایی از قبل برنامه‌ریزی شده را کاهش می‌دهد. اما این احتمال هم وجود دارد که زن یا شوهر موقع بحث و دعوا بچه را تصادفاً کشته باشند، اگر این اتفاق افتاده باشد، ممکن است سریعاً از کسی کمک خواسته باشند تا بیاید و فوراً جسد بچه را از آنجا ببرد.

و لباس سرهمی صورتی بچه که مادر ادعا کرده بود آن را توی سطل لباس‌های کثیف انداخته، اما زیر میز پیدا شد. چرا؟ شاید آن موقع مادر بچه توی حال خودش نبوده است. اگر اینقدر حالش خراب بوده که یادش نمی‌آمده لباس بچه را کجا انداخته، آیا احتمالش هست بچه هم از دستش

فصل نُه

افتاده و آسیب دیده باشد؟ شاید این اتفاق افتاده و بچه با سر به زمین خورده و مرده باشد. در این صورت چطور والدین بچه به این سرعت او را از خانه خارج کرده‌اند؟ با چه کسی تماس گرفته‌اند؟

کارآگاه باید همدست احتمالی را پیدا کند. باید تمام تماس‌های تلفنی کانتی‌ها را بین ساعت شش تا دوازده و نیم آن شب کنترل کند.

اگر بچه عمداً یا سهواً توسط والدین کشته نشده باشد، آیا این احتمال وجود دارد که آنها یک آدم‌ربایی را صحنه‌سازی کرده باشند؟ احتمالش هست، چون پای سه میلیون دلار و شاید هم بیشتر وسط است. انگیزه کافی تقریباً برای هر کسی. خصوصاً با توجه به اینکه پدر بزرگ و مادر بزرگ بچه به راحتی از عهده پرداخت این پول برمی‌آیند.

راسبک به زودی همه چیز را درباره مارکو و آنه کانتی خواهد فهمید. حالا وقت گفتگو با همسایه‌هاست.

فصل ده

راسبک جلوی خانه کانتی ها توقف می کند و به همراه جنینگز به طرف خانه همسایه می روند، در حالی که گزارشگران آنها را نگاه می کنند. کارآگاهان متوجه می شوند که گراهام استیلول خانه نیست.

راسبک شب قبل، ملاقات مختصری با زوج همسایه داشته است، همان زمانی که مفقود شدن بچه گزارش شده بود. سینتیا و گراهام استیلول از این خبر شوکه شده و قدرت تکلم خود را از دست داده بودند. آن موقع تمرکز راسبک روی حیاط پشتی، حصار و راه بین دو خانه بود. اما حالا می خواهد با سینتیا صحبت کند؛ میزبان مهمانی آن شب، شاید بتواند کمکی به حل معمای گم شدن بچه کند.

او زن زیبایی است. در اوایل دهه چهارم زندگی اش، با موهای بلند مشکی و چشم های آبی درشت. او کاملاً از جذابیت خودش آگاه است و چنین جذابیتی از دید بقیه هم به سختی پنهان می ماند. بلوز، شلوار کتان و صندل های پاشنه بلند پوشیده است. کاملاً آرایش کرده، اما زیر آن آرایش حرفه ای، خستگی کاملاً در چهره اش مشهود است. احتمالاً شب گذشته کم خوابیده یا اصلاً نخوابیده است.

سینتیا استیلول وقتی آنها را به خانه دعوت می کند، می پرسد: «چیزی پیدا نکردین؟» راسبک تحت تأثیر شباهت این خانه با خانه کانتی ها قرار می گیرد. همان نقشه، همان نرده های چوبی کنده کاری شده که کنار پله ها تا طبقه بالا امتداد دارد، شومینه مرمری و پنجره جلویی مشابه. اما هر خانه طبق سلیقه ساکنانش تزئین شده است. خانه کانتی ها رنگی ملایم دارد، با اشیاء عتیقه و هنری؛ اما خانه استیلول ها مدرن تر است با مبلمان چرمی سفید و میزهای شیشه ای. سینتیا روی صندلی جلوی شومینه می نشیند و با ظرافت پایش را روی پای دیگر می اندازد. به ناخن های پایش لاک قرمز زده است. راسبک و جنینگز روی کاناپه چرمی براق می نشینند، راسبک با لبخند می گوید: «شاید نتوانیم آزادانه درباره تمام جزئیات صحبت کنیم.» زنی که مقابل آنها نشسته،

مضطرب به نظر می آید. راسبک برای آنکه او را آرام کند، می پرسد: «شغل شما چیه خانم استیلول؟»

- یه عکاس حرفه ای هستم، البته مستقل.

«متوجه ام.» راسبک این را می گوید و نگاهی به عکس های سیاه و سفید روی دیوار می اندازد که به خوبی و با سلیقه قاب شده اند.
- کار شماست؟

لبخند کوچکی بر لبان سینتیا نقش می بندد. «بله.»

راسبک می گوید: «گم شدن بچه مسأله وحشتناکيه، حتماً باعث ناراحتی تون شده.»

- نمی تونم از فکر کردن به این موضوع دست بردارم، منظورم اینه وقتی اونا اینجا بودن، این اتفاق افتاده. ما اینجا داشتیم خوش می گذروندیم و بی خبر بودیم. واقعاً حس بدی دارم.

سینتیا این را می گوید و زبانش را روی لب هایش می کشد.

راسبک می پرسد: «می تونین از اون شب برامون بگین؟ از دید خودتون ماجرا رو شرح بدین.»

سینتیا نفس عمیقی می کشد و می گوید: «خب، من برای تولد چهل سالگی گراهام یه جشن ترتیب دادم. گراهام می خواست که تولدش ساده برگزار بشه. بنابراین مارکو و آنه رو به شام دعوت کردم، چون ما دوستان خوبی هستیم و زیاد پیش میاد که شام با هم باشیم. البته بعد از به دنیا اومدن بچه این اتفاق کمتر می افته. مدتی که کمتر همدیگه رو می بینیم.»

راسبک می پرسد: «شما پیشنهاد کردین که بچه رو بذارن خونه؟»

سینتیا سرخ می شود. «خب من نمی دونستم که نمی تونن یه پرستار بچه پیدا کنن.»

راسبک می گوید: «اونا پرستار داشتن، اما آخرین لحظه قرارش رو لغو کرد.»

- درسته، اما من منظورم این نبود که اگه پرستار نیست، بچه رو خونه تنها بذارن. اونا با یه دستگاه مانیتور کودک پیداشون شد و گفتن که پرستار

فصل ده

قرارش رو لغو کرده، و هر نیم ساعت به بچه سر می‌زدن.

- نظر شما در این باره چیه؟

- نظر من؟ خب من نظر خاصی ندارم، من مادر نیستم. فکر کردم خودشون بهتر می‌دونن که چه کار باید بکنن. اونقدر سرگرم آماده کردن شام بودم که زیاد به این مسأله فکر نکردم. راستش موقع مهمونی فکر کردم اگه بچه رو می‌آوردن اینجا بهتر بود تا اینکه هر نیم ساعت یکیشون بره و بیاد. از طرف دیگه اون بچه واقعاً زیادی نق می‌زد.

راسبک می‌پرسد: «اونا هر نیم ساعت بچه رو چک می‌کردن؟»

- آره، نسبت به این کار خیلی سختگیر بودن، یه پدر و مادر واقعی.

راسبک می‌پرسد: «هر بار سر زدن به بچه چقدر طول می‌کشید؟»

- زمانش متغیر بود.

- چقدر؟

سینتیا موهای سیاهش را روی شانه‌اش می‌ریزد، کمرش را صاف می‌کند و می‌گوید: «خب، وقتی مارکو می‌رفت، سریع برمی‌گشت. مثلاً پنج دقیقه یا کمتر. اما آنه بیشتر طولش می‌داد. یادمه یه بار که آنه رفته بود، به شوخی به مارکو گفتم که این دفعه فکر نکنم آنه برگرده!»

«این اتفاق کی افتاد؟» راسبک به جلو خم می‌شود و چشم در چشمان سینتیا می‌دوزد.

«فکر کنم ساعت یازده بود. خیلی طول کشید. وقتی آنه برگشت، پرسیدم همه چی مرتب بوده یا نه. گفت همه چی خوب بوده و داشته به بچه شیر می‌داده. آره ساعت یازده بود، چون می‌گفت همیشه ساعت یازده به بچه شیر می‌ده و بچه تا حدود ساعت پنج صبح می‌خوابه.» سینتیا ناگهان مردد به نظر می‌رسد، اضافه می‌کند: «وقتی بعد از ساعت یازده برگشت، به نظر می‌رسید که گریه کرده.»

- گریه؟ مطمئنن؟

- اینجوری به نظرم رسید. فکر کنم رفت و صورتش رو شست. مارکو با نگرانی

نگاهش می کرد. با خودم فکر می کردم چقدر کسالت آورده که مارکو همیشه باید نگران اون باشه.

- چرا فکر می کنی مارکو نگران بود؟

سینتیا شانه هایش را بالا می اندازد. «خب این اواخر، آنه بداخلاق شده بود. شاید انتظار دیگه ای از مادر شدن داشت. منظورم اینه که مادر شدن اونو تغییر داده.»

- چه تغییری؟

سینتیا نفس عمیقی می کشد و روی صندلی جا به جا می شود. «من و آنه قبلا دوستان بهتری بودیم. قهوه می خوردیم، خرید می کردیم و حرف می زدیم. راستش مشترکات زیادی داشتیم. من یه عکاسم و اون توی یه نگارخونه در مرکز شهر کار می کرد. اون دیوونه هنرهای انتزاعیه، دست کم قبلا که اینطور بود. کارش اونجا خیلی خوب بود، یه متصدی و فروشنده خوب. دنبال کیفیت و فروش خوب بود. بعدش حامله شد، بعد از اون دیگه فقط درباره بچه ها فکر می کرد. فقط وسایل بچه می خرید.» سینتیا به خنده می افتد. «ببخشید، اما بعد یه مدت کارهایش برام خنده دار و کسالت بار شدند. فکر کنم از اینکه من زیاد به حاملگی اش توجه نشون نمی دادم، از دستم ناراحت بود. وقتی بچه به دنیا اومد، کل وقت آنه رو گرفت. خسته بود و دیگه جذابیت گذشته رو نداشت.» سینتیا مکث و جای پاهایش را عوض می کند. «به نظرم دو سه ماه بعد از به دنیا اومدن بچه باید برمی گشت سر کار، اما این کار رو نکرد. اون می خواست یه مادر نمونه باشه.»

راسبک می پرسد: «مارکو هم بعد به دنیا اومدن بچه تغییر کرد؟»

سینتیا فکر می کند و می گوید: «راستش نه، البته زیاد نمی دیدمش. فکر کنم خستگی آنه روی اون هم تأثیر گذاشت، هرچند مارکو دوست داشت بیشتر خوش بگذرونه.»

راسبک می پرسد: «وقتی آنه برگشت، اون و مارکو با هم پنهانی حرف نزدن؟»
- منظورتون چیه؟

فصل ده

- مثلاً وقتی شما و شوهرتون رفتین آشپزخونه، اونایه گوشه خلوت نکردن تا حرف بزنن؟

- نمی‌دونم، فکر نکنم. مارکو بیشتر دور و بر من می‌پلکید، چون آنه زیاد حالش خوش نبود.

- بقیه شب چطور سپری شد؟

- بیشتر وقتمون رو تو اتاق غذاخوری بودیم، چون اونجا تهویه خوبی داره و اون شب هم هوا خیلی گرم بود. بیشتر من و مارکو حرف می‌زدیم. شوهر من کلاً آدم ساکتیه، از اون تیپ آدم‌های روشنفکر. اون و آنه مثل هم‌اند.

- شما و مارکو هم شبیه همین و راحت با هم کنار می‌آین، درسته؟

- آره، من و مارکو برون‌گراتر هستیم و به همسرها مون انرژی می‌دیم. فکر می‌کنم، متضادها جذب هم می‌شن.

راسبک صبر می‌کند تا سکوت فضای اتاق را پر کند. «وقتی آنه بعد از شیر دادن ساعت یازده برگشت، غیر از گریه کردن، تفاوت دیگه‌ای هم نسبت به قبل داشت؟»

- من متوجه چیزی نشدم. خسته به نظر می‌رسید، این روزها همیشه همینطور بود.

- دفعه بعد کی به بچه سر زد؟

سینتیا فکر می‌کند. «خب، آنه وقتی برگشت ساعت یازده و نیم بود. بنابراین مارکو دیگه نرفت. آنه دوباره ساعت دوازده رفت و مارکو ساعت دوازده و نیم.»

- آنه وقتی ساعت دوازده رفت، چقدر طول کشید تا برگرده؟

- خیلی طول نکشید، شاید دو سه دقیقه.

- و بعد مارکو ساعت دوازده و نیم رفت.

- آره، من تو آشپزخونه بودم و داشتم کمی اونجا رو مرتب می‌کردم. مارکو از در پشتی رفت.

- بعد چه مدت برگشت؟

فصل ده

- زیاد طول نکشید. دو سه دقیقه، شاید هم پنج دقیقه. وقتی برگشت رفتیم
توی حیاط خلوت تا سیگار بکشیم.
- فقط شما دو تا؟
- بله.

«درباره چی حرف زدین؟» راسبک یاد مارکو می افتد که موقع صحبت از
سیگار کشیدن با سینتیا از خجالت سرخ شده بود و یاد آنه که از شوخی های
شوهرش با سینتیا حسایی عصبانی بود.

سینتیا می گوید: «حرف خاصی نزدیم. یه سیگار برام روشن کرد، دوست
داشت بهم نزدیک بشه.» سینتیا معذب به نظر می رسد. «فکر نمی کنم این
چیزا ربطی به گم شدن بچه داشته باشه، درسته؟»
- لطفاً آگه اشکالی نداره، فقط بگین چه اتفاقی افتاد.
- خب مارکو هیجان زده بود...

راسبک می پرسد: «چه مدت اونجا بودین؟»
- نمی دونم، چند دقیقه شاید.

- نگران این نبودین که آنه یا همسر شما ناراحت بشن؟
- خب، یه مقدار سرمون گرم بود و به این چیزا فکر نمی کردیم.
- کسی نیومد؟

- نه، من با خوشرویی اون رو از خودم دور کردم و برگشتیم توی خونه.
- شما و مارکو با هم رابطه دارین؟
- چی؟ نه. چیز خاصی بین ما نیست. اون قبلا هیچ وقت به من دست نزده
بود.

- بعدش چی شد؟

- ساعت حدود یک بود، آنه می خواست برگرده خونه شون. از بودن من و
مارکو توی حیاط خلوت عصبانی بود.

راسبک می پرسد: «قبل از اون هم به حیاط خلوت رفته بودین؟ منظورم
همون شبهه.»

فصل ده

راسبک می گوید: «بر اساس تجربه من، مردم همیشه در حال دروغ گفتن هستند.»

- فکر می کنی دروغ می گه؟

- نه، اما یه جای کار می لنگه. مضطرب به نظر می رسید. انگار داشت چیزی رو پنهان می کرد. سؤال اینجاست، اگه اون راست می گه، چرا مارکو بعد از ساعت دوازده و نیم با اون به حیاط خلوت رفته؟ از ربوده شدن بچه در اون زمان بی خبر بوده یا قبلش بچه رو به همدستش تحویل داده و داشته رد گم می کرده؟ به نظر می رسد مارکو دارد زیر فشارها ترک می خورد.

فصل یازده

آنه و مارکو کنار تلفن، توی اتاق نشیمن منتظر هستند. اگر آدم ربا تماس بگیرد، راسبک یا یکی از افراد پلیس مارکو را راهنمایی خواهند کرد که چطور با او حرف بزند. اما تا حالا آدم ربا تماس نگرفته؛ خانواده، دوستان و گزارشگران تماس گرفته‌اند، اما کسی که ادعا کند آدم رباست، نه. قرار است مارکو جواب تلفن را بدهد. آنه در شرایطی نیست که بتواند این کار را بکند. پلیس هم فکر می‌کند آنه نمی‌تواند خونسردی‌اش را حفظ و به راهنمایی‌های پلیس عمل کند. او بسیار احساساتی است و لحظاتی تا مرز تشنج پیش رفته است. مارکو عاقلانه‌تر عمل می‌کند، هرچند او هم بسیار بی‌قرار به نظر می‌رسد.

حدود ساعت ده شب تلفن زنگ می‌زند. مارکو گوشی را برمی‌دارد. همه لرزش دست او را می‌بینند. «الو؟»
جز صدای نفس کشیدن، صدای دیگری از آن سوی خط شنیده نمی‌شود. مارکو با صدای بلندتر می‌گوید: «الو، کی پشت خطه؟» و سریع به راسبک نگاه می‌کند.

کسی که تماس گرفته، قطع می‌کند.

مارکو وحشت زده می‌گوید: «چه کار اشتباهی کردم؟»

راسبک می‌گوید: «هیچ کار اشتباهی انجام ندادی.»

مارکو بلند می‌شود و شروع می‌کند به قدم زدن توی اتاق نشیمن.

راسبک به آرامی می‌گوید: «اگه آدم ربا باشه، دوباره زنگ می‌زنه. اون هم

عصبیه.»

کاراگاه راسبک به دقت مارکو را زیر نظر می‌گیرد، مارکو کاملاً هیجان زده است

که قابل درک است. فشار زیادی را تحمل می‌کند. راسبک فکر می‌کند اگر

همه اینها نمایش باشد، مارکو واقعاً بازیگر خوبی است. آنه روی کاناپه نشسته

و آهسته گریه می‌کند، مرتب اشک‌هایش را با دستمالی پاک می‌کند.

تحقیقات پلیس نشان می‌دهد هیچکدام از همسایه‌ها ساعت ۱۲:۳۵ شب

فصل یازده

گذشته، از گاراژ خانه‌شان وارد مسیر پستی نشده‌اند. گرچه مسیر باریک پشت خانه‌ها توسط دیگران هم استفاده می‌شود، چون دو انتهای آن به خیابان‌های کناری راه دارد. راننده‌ها برای حل مشکل یک طرفه بودن خیابان‌ها از آن استفاده می‌کنند. پلیس سخت در تلاش است تا راننده آن ماشین را بیابد. پائولا دمپسی تنها شاهی است که در آن ساعت، ماشین را دیده است.

راسبک فکر می‌کند اگر آدم‌ربایی در کار باشد، تا حالا باید خبری از او می‌شد. شاید هرگز تماسی از سوی آدم‌ربا گرفته نشود. شاید والدین بچه خودشان را کشته باشند و همه اینها برای ردگم کنی باشد. مشکل اینجاست که راسبک تمام تماس‌های تلفنی آنها را از ساعت شش به بعد شب حادثه چک کرده، اما چه با تلفن همراه و چه تلفن ثابت تماسی ثبت نشده است، جز تماس با فوریت‌های پلیسی. البته ممکن است یکی از آنها از تلفن دیگری که غیرقابل ردیابی است، استفاده کرده باشد. پلیس هنوز چنین تلفنی را پیدا نکرده، اما این دلیل بر عدم وجود آن نیست. اگر آنها برای خلاص شدن از شر جسد از کسی کمک گرفته باشند، باید تماسی برقرار شده باشد.

تلفن چند بار دیگر زنگ می‌زند: بعضی می‌گویند که والدین، قاتل هستند و پلیس را سر کار گذاشته‌اند، بعضی از آنها می‌خواهند دست به دعا بردارند، بعضی پیشنهاد مشاوره روانشناسی می‌دهند، اما هیچ خبری از آدم‌ربا نیست. سرانجام آنه و مارکو تصمیم می‌گیرند به طبقه بالا بروند و کمی بخوابند. آنها در بیست و چهار ساعت گذشته چشم روی هم نگذاشته‌اند. آنه دراز می‌کشد، اما خوابش نمی‌برد. در چشم ذهنش کورا را می‌بیند، باورش نمی‌شود که نمی‌تواند فرزندش را لمس کند، نمی‌داند فرزندش کجاست، حالش خوب است یا نه.

آنه و مارکو با لباس دراز می‌کشند، تا هر وقت تلفن زنگ زد، سریع از جا بپرند. آنها دست هم را گرفته‌اند و آهسته نجوا می‌کنند. آنه می‌گوید: «کاش می‌تونستم دکتر لامسدن رو ببینم.»

مارکو نمی‌داند چه باید بگوید. دکتر لامسدن برای چند هفته به اروپا رفته و

قرار ملاقات‌های آنه لغو شده است.

آنه ادامه می‌دهد: «دکتر بهم گفت اگه لازم شد، می‌تونم برم پیش همکارش. شاید بهتره این کار رو بکنم.»

مارکو نگران آنه است. نگران است که اگر این ماجرا بیش از اندازه طول بکشد، ممکن است بلایی سر او بیاید. آنه همیشه تحت فشار، شکننده بوده است. «نمی‌دونم عزیزم، با اون همه گزارشگری که اون بیرون‌ان، چطوری می‌تونی بری دکتر؟»

آنه آهسته می‌گوید: «نمی‌دونم.» او نمی‌خواهد گزارشگرها تا مطب روانپزشک دنبالش راه بیفتند. نگران است که رسانه‌ها متوجه افسردگی بعد از زایمان او شوند. دید که سر اشتباه او درباره لباس بچه چه سرو صدایی به پا کردند. کسانی که تا به حال از افسردگی او با خبرند، مارکو، مادرش، پزشک و داروسازش بوده‌اند و پلیس که با یافتن داروهای او به این مسأله پی برد. اگر او تحت درمان نبود، باز هم افراد پلیس مثل یک گله‌گرگ آنها را محاصره می‌کردند؟ شاید نه. تقصیر اوست که آنها مظنون انگاشته شده‌اند، و گرنه دلیلی نداشت پلیس به آنها شک کند. تنها جرمشان تنها گذاشتن کورا در خانه بوده است. آن هم که تقصیر مارکو بود. بنابراین هردوی آنها مستحق سرزنش‌اند.

آنه دراز کشیده و به یاد می‌آورد در آغوش گرفتن فرزندش چه حسی دارد، احساس گرمای نوزاد کوچکش که فقط پوشک به تن دارد، پوست لطیفش که بوی نوزادان را می‌دهد. لبخند زیبای کورا را به یاد می‌آورد و موی تاب خورده روی پیشانی‌اش را، درست مثل دختر توی شعر. شعری که او و مارکو می‌خواندند و آن را به صورت خنده داری تغییر می‌دادند:

یه دختر کوچیک بود،

با یه فر کوچولو،

راست وسط پیشونیش،

وقتی که خوب بود، که هیچ

بد که می شد، واویلا!

آنه با خود فکر می کند کدام مادری بعد از گرفتن هدیه یک فرزند سالم افسردگی می گیرد؟ آنه واقعاً عاشق دخترش است.

اما کورا خیلی گریه می کرد و دل درد داشت، این مسأله آنه را خسته و فرسوده کرده بود. وقتی مارکو برگشت سرکار، روزها به طور غیرقابل تحملی برای آنه طولانی شدند. سعی می کرد بهترین استفاده را از زمانش بکند، اما تنهایی کلافه اش می کرد. همه روزها مثل هم بودند. دیگر یادش نمی آمد قبل از به دنیا آمدن بچه چطور زنی بوده است و چگونه در نمایشگاه نقاشی کار می کرده. چه طور به مشتری ها کمک می کرد تابلوهای نقاشی را به مجموعه خود اضافه کنند و هیجان یافتن یک هنرمند. یادش رفته بود قبل از اینکه ناچار باشد در خانه بماند و از بچه مراقبت کند، چه طور زنی بوده و چگونه زندگی می کرده است.

آنه دوست نداشت از مادرش کمک بخواهد، مادرش سرگرم معاشرت با دوستانش، باشگاه و امور خیریه بود. هیچکدام از دوستان آنه مثل او خانه نشین نبودند. از اینکه نتوانسته بود با این مسأله خوب کنار بیاید، احساس شرم می کرد. مارکو پیشنهاد کرده بود، کسی را برای کمک به او استخدام کنند، اما این مسأله باعث می شد آنه احساس بی کفایتی کند. تنها چیزی که او را آسوده خاطر می ساخت، جلسه گروه مادران بود که هفته ای سه ساعت صبح های چهارشنبه برگزار می شد. اما او نتوانسته بود ارتباط مؤثری با سایر مادران برقرار کند و احساساتش را با آنها در میان بگذارد. به نظر می رسید آنها مادران شاد و بهتری هستند، اگر چه صاحب اولین فرزندشان شده بودند.

و هفته ای یک جلسه ملاقات با دکتر لامسدن که موقع عصر بود و در طول جلسه مارکو خانه می ماند و از کورا مراقبت می کرد.

تنها چیزی که الان آنه می خواهد، این است که زمان بیست و چهار ساعت به عقب برگردد. به ساعت روی میز نگاه می کند: ۱۱:۳۱. بیست و چهار ساعت

قبل در همین ساعت، او کورا را تنها گذاشت تا به مهمانی برگردد. هیچکدام از این اتفاقات نیفتاده بود. همه چیز مرتب بود. کاش می توانست زمان را به عقب برگرداند. اگر فرزندش برمی گشت، خوشحال و راضی می شد، دیگر احساس افسردگی نمی کرد. قدر لحظاتی را که با دخترش سپری می کرد، می دانست. دیگر از چیزی شکایت نمی کرد.

سرانجام آنه به خواب می رود، اما مارکو خوابش نمی برد. غوغای ذهن یک لحظه او را رها نمی کند.

به همسرش نگاه می کند که کنار او به خواب رفته و پشتش به اوست. اولین بار است که بعد از سی و شش ساعت به خواب رفته است. مارکو می داند آنه به خواب نیاز دارد تا از پس تحمل این فشارها برآید.

مارکو فکر می کند آنه بعد از تولد بچه چقدر تغییر کرده است. تغییری که انتظارش را نداشت. آنها با اشتیاق منتظر به دنیا آمدن بچه بودند، اتاقش را تزئین می کردند، وسایل بچه می خریدند، در کلاس های آمادگی برای بچه دار شدن شرکت می کردند، لگد زدن بچه به شکم مادر را حس می کردند. آن ماه ها بخشی از شادترین لحظات عمرشان بود. فکر نمی کردند، بعد از به دنیا آمدن بچه اینقدر به مشکل بخورند. هیچکس در آن کلاس ها از این مشکلات حرفی نمی زد. در نهایت کورا با عمل سزارین به دنیا آمد، اما حالش خوب بود. سالم و بی نقص. مادر و بچه هر دو سالم بودند و بعد از ترخیص از بیمارستان وارد یک زندگی جدید شدند. به خاطر جراحی، بهبود و بازیابی برای آنه سخت بود و بیش از حد معمول طول کشید. از اینکه زایمان طبیعی نداشت، کمی ناراحت بود. مارکو سعی کرده بود با او صحبت کند و او را از ناراحتی دریاورد. از نظر مارکو همین که آنه و کورا سالم بودند، کافی بود و بقیه مسائل اهمیتی نداشت.

اوایل آنه در شیر دادن مشکل داشت، ناچار شدند از متخصص کمک بگیرند. مادر آنه نتوانست کمکی کند چون بچه خودش را هم با شیشه شیر داده بود. مارکو می خواهد دستش را دراز کند و کمر آنه را لمس کند، اما می ترسد بیدار

شود. آنه همیشه احساساتی و حساس بوده است. یکی از خوش اخلاق ترین زن هایی که مارکو تا به حال دیده است. قبل از ازدواج، عاشق این بود که به نمایشگاه هنری سر بزند و آنه را آنجا ببیند. گاهی سرزده موقع ناهار می رفت، گاهی هم بعد از ساعت کاری، واقعاً دوست داشت او را ببیند. دوست داشت او را موقعی که با شور و حرارت درباره یک اثر یا یک هنرمند جدید توضیح می داد، ببیند. با خود فکر می کرد، باورم نمی شود که او مال من است. هر وقت افتتاحیه بود، آنه او را دعوت می کرد، همه با لباس های زیبا و فاخر در این مراسم شرکت می کردند. آنه در سالن گشت می زد و برای مردمی که جلوی آثار نقاشی جمع می شدند، صحبت می کرد، آثار انتزاعی از پاشیدن رنگ یا آثار «تونال». مارکو از این تابلوها چیزی سر در نمی آورد. از نظر او همیشه زیباترین چیز در آن سالن مملو از آثار هنری، آنه بود. مارکو کناری می ایستاد و فقط آنه را تماشا می کرد. آنه فارغ التحصیل تاریخ هنر بود، اما مهم تر از آن غریزه هنری داشت، نوعی شور و هیجان. مارکو با هنر بزرگ نشده بود، اما هنر بخشی از زندگی آنه بود و مارکو هنر را به خاطر آن دوست داشت. برای عروسی شان، مارکو یکی از تابلوهای نقاشی نمایشگاه را برای آنه خرید. اثری فاخر و گرانبه که آنه عاشق آن بود، اما هرگز فکر نمی کرد از عهده خرید آن برآیند. این تابلو الان بالای شومینه در اتاق نشیمن آویزان است، اما آنه دیگر حتی به آن نگاه هم نمی کند.

مارکو غلت می زند و به پشت می خوابد، به سقف خیره می شود، چشم هایش می سوزند. آنه باید از پس تحمل این شرایط برآید. پلیس نباید به آنها ظنین باشد، نه بیشتر از چیزی که الان هست. چیزی که آنه درباره دکتر لامسدن گفت، مارکو را به هم ریخته است. ترسی که در چشمان آنه موج می زد. آیا او درباره آسیب رساندن به بچه حرفی به دکتر زده بود؟ گاهی زنان مبتلا به افسردگی بعد از زایمان چنین فکری به سرشان می زند.

لعنتی. لعنتی...

کامپیوتر مارکو در دفتر کارش. او عبارت «افسردگی بعد از زایمان» را در گوگل

جستجو و لینک‌های مربوط به «بیماران روانی و جنون ناشی از افسردگی» را دنبال کرده بود. داستان‌هایی وحشتناک را دربارهٔ زنانی خوانده بود که کودکان خود را به قتل رسانده‌اند. زنی که دو فرزند خود را خفه کرده بود. زنی که پنج فرزندش را در وان حمام غرق کرده بود. کسی که بچه‌هایش را در دریاچه غرق کرده بود. لعنتی! اگر پلیس کامپیوتر او را در دفتر کارش بررسی کند، همهٔ اینها را خواهد فهمید.

مارکو شروع می‌کند به عرق کردن. سرما تمام وجودش را در برمی‌گیرد. اگر پلیس کامپیوتر او را چک کند، چه؟ آیا آنها همین حالا هم فکر می‌کنند آنه کورا را کشته است؟ آیا فکر می‌کنند مارکو هم در این کار همدست اوست؟ اگر تاریخچهٔ مرورگر اینترنت او را چک کنند، فکر می‌کنند او هفته‌هاست نگران آنه است.

مارکو به پشت خوابیده و چشم‌هایش بازاند. بهتر نیست خودش این مسأله را با پلیس در میان بگذارد؟ نمی‌خواهد اینطور به نظر برسد که دارد چیزی را از پلیس مخفی می‌کند. آنها خواهند پرسید که چرا او در دفتر کارش دربارهٔ این مطلب جستجو کرده، نه با کامپیوتر خانه.

قلبش تندتند می‌زند، بلند می‌شود. آنه را که آرام خروپف می‌کند، تنها می‌گذارد و در تاریکی از پلکان پایین می‌رود. کارآگاه راسبک روی صندلی در اتاق نشیمن نشسته و دارد با لپ‌تاپش کار می‌کند. مارکو با خود فکر می‌کند کارآگاه چرا نمی‌خواهد، چرا از خانهٔ آنها نمی‌رود. او و آنه خیلی دوست دارند کارآگاه را از خانه بیرون کنند، اما کاری از دستشان بر نمی‌آید. مارکو به طرف کارآگاه می‌رود، کارآگاه راسبک سرش را بلند می‌کند.

مارکو آهسته می‌گوید: «نمی‌تونم بخوابم.» روی کاناپه می‌نشیند، فکر می‌کند چطور سر حرف را باز کند. سنگینی نگاه کارآگاه را روی خودش حس می‌کند. باید بگوید یا نه؟ آیا آنها پیش از این به دفتر کار او رفته‌اند؟ آیا فهمیده‌اند که وضع کار و بار او خراب است؟ آیا می‌دانند او در خطر از دست دادن حرفه‌اش است؟ اگر هم تا حالا نفهمیده باشند، به زودی خواهند فهمید. مارکو می‌داند

که آنها به او مشکوک اند، که گذشته او را زیر و رو خواهند کرد. اما داشتن مشکلات مالی از شما یک مجرم نمی سازد.

مارکو با اضطراب می گوید: «چیزی هست که می خوام با شما در میون بذارم.» کارآگاه با آرامش او را نگاه می کند و لپ تاپش را کنار می گذارد. مارکو ادامه می دهد: «نمی خوام برداشت بدی از حرف هام داشته باشین.» - باشه، مشکلی نیست.

مارکو نفس عمیقی می کشد و می گوید: «وقتی چند ماه پیش دکتر تشخیص داد که آنه دچار افسردگیه، یه جورایی ترسیدم.» راسبک سری تکان می دهد و می گوید: «قابل درکه.»

فصل یازده

- منظورم اینه که من تجربه‌ای در این باره نداشتم. اون افسرده شده بود و خیلی گریه می‌کرد. بی انرژی شده بود. نگرانش بودم. فکر کردم فقط خسته است و این حالت موقتیّه. فکر کردم وقتی مدتی بگذره و بچه شب‌ها بخوابه، حال آنه هم خوب می‌شه. بهش پیشنهاد کردم پاره وقت بره سر کارش، چون واقعاً کارش رو دوست داشت، اما قبول نکرد. طوری نگاهم کرد که انگار فکر می‌کنم مادر شایسته‌ای نیست. من اصلاً این جور فکر نمی‌کردم! پیشنهاد کردم یکی بیاد و در طول روز بهش کمک کنه تا اون بتونه استراحت کنه، اما باز به حرفم گوش نداد.

راسبک دوباره سری تکان می‌دهد و با دقت به حرف‌های مارکو گوش می‌کند. مارکو حس می‌کند اضطرابش هر لحظه بیشتر می‌شود. «وقتی بهم گفت دکتر تشخیص داده افسردگی داره، خواستم ازش حمایت کنم. نگرانش بودم و اون زیاد درباره این مسأله با من حرف نمی‌زد.» مارکو شروع می‌کند به مالیدن ران هایش. «بنابراین توی اینترنت جستجو کردم، البته نه از اینجا، چون نمی‌خواستم آنه متوجه نگرانیم بشه. از کامپیوتر محل کارم استفاده کردم.» مارکو حس بدی نسبت به خودش پیدا می‌کند، انگار به آنه اعتماد ندارد. انگار آنها رازهایی را از هم پنهان می‌کنند.

کارآگاه به طرز مرموزی به او خیره می‌شود. مارکو نمی‌داند در ذهن کارآگاه چه می‌گذرد. این مسأله او را وحشت زده می‌کند.

- فقط می‌خواستم اگه کامپیوتر محل کارم رو چک کردین، بدونین که چرا درباره افسردگی بعد از زایمان جستجو کردم. می‌خواستم بفهمم اون در چه وضعیتیّه. قصد کمک داشتم.

راسبک می‌گوید: «متوجه‌ام.» مارکو نمی‌داند کارآگاه واقعاً به چه چیزی فکر می‌کند.

راسبک می‌گوید: «چرا خواستی این مطلب رو با من در میون بذاری؟ در شرایط شما این یه امر کاملاً طبیعیه.»

موجی از سرما از تن مارکو می‌گذرد. آیا شرایط را برای خودش بدتر کرده

فصل یازده

است؟ آیا آنها را تحریک کرده که کامپیوتر محل کارش را واریسی کنند؟ آیا باید بیشتر توضیح بدهد و از لینک‌های مربوط به قتل کودکان هم بگوید؟ برای لحظه‌ای وحشت زده می‌شود و نمی‌داند چه باید بکند. فکر می‌کند تا حالا به اندازه کافی خرابکاری کرده است. «فقط خواستم شما در جریان باشید، همین.» و از جایش بلند می‌شود، از دست خودش عصبانی است. کارآگاه می‌گوید: «صبر کن، اشکالی نداره چیزی ازت بپرسم؟»
- خواهش می‌کنم.

- درباره دیشبه، وقتی ساعت دوازده و نیم به بچه سرزدی و به خونه همسایه برگشتی.
- خب؟

- با سینتیا درباره چی حرف زدین؟

این سؤال مارکو را معذب می‌کند. درباره چه چیزی حرف زدند؟ چرا این را می‌پرسد؟

- چرا می‌خواین بدونین که ما درباره چی حرف زدیم؟
- یادت می‌آد؟

مارکو چیزی به خاطر نمی‌آورد. به یاد نمی‌آورد که زیاد حرف زده باشند.
- نمی‌دونم، چیزهای معمولی و پیش پا افتاده.

- اون زن جذابی، موافقی؟

مارکو سکوت می‌کند.

راسبک تکرار می‌کند: «موافقی؟»

- خب، آره.

- گفتم بعد از ساعت دوازده و نیم، وقتی شما و سینتیا برگشتین داخل، چیزی ندیدین یا نشنیدین؟

مارکو سرش را پایین می‌اندازد و به کارآگاه نگاه نمی‌کند. می‌داند این گفتگو به کجا ختم خواهد شد. شروع می‌کند به عرق کردن.

راسبک دفترچه یادداشتش را ورق می‌زند و می‌گوید: «گفتم حواست به دور و

اطراف نبوده، چرا؟»

حالا چه کار باید بکند، مارکو می داند که کارآگاه می خواهد بحث را به کجا ببرد. مارکو مثل ترسوها سکوت می کند. ضربان رگ روی شقیقه اش را حس می کند، نمی داند کارآگاه هم متوجه آن شده است یا نه.

- سینتیا گفت که تو رفتی طرفش، درسته؟

«چی؟ نه، من این کار رو نکردم.» مارکو این را می گوید، سرش را بالا می گیرد و به کارآگاه نگاه می کند.

کارآگاه دوباره یادداشت هایش را ورق می زند. «اون گفت تو سعی داشتی بهش نزدیک بشی.»

- این حقیقت نداره! بلکه برعکس، اون می خواست نزدیک من بشه.

مارکو حس می کند سرخ شده، از دست خودش عصبانی است. کارآگاه چیزی نمی گوید. مارکو سعی می کند کلماتی برای دفاع از خود پیدا کند. آن زن هرزه دروغگو.

مارکو می گوید: «اون خودش شروع کرد، بهتون دروغ گفته!» مارکو عرق کرده است، سعی می کند آرام باشد. با خود می گوید مهم نیست کارآگاه درباره اش چه فکری می کند، دلیلی ندارد فکر کند که این قضیه ربطی به گم شدن کورا دارد. اما حس می کند کارآگاه راسبک حتی یک کلمه از حرف هایش را باور نکرده.

کارآگاه راسبک می پرسد: «چه دلیلی داره که سینتیا دروغ بگه؟»

مارکو این سؤال را از خودش می پرسد. چرا سینتیا این طوری زیرآبش را زده؟ «خب، شاید چون من می خواستم اون رو از خودم دور کنم، این طوری خواسته ازم انتقام بگیره.»

راسبک می گوید: «خب، یکی از شما دو تا داره دروغ می گه.»

- چرا باید دروغ بگم؟ نکنه می خواین به خاطر حرف زدن با زن همسایه دستگیرم کنین؟

- نه، راستش رو بگو مارکو. تو و سینتیا رابطه ای با هم دارین؟

فصل یازده

- نه! معلومه که نه. من عاشق همسرم هستم. من رابطه‌ای با سینتیا ندارم.

قسم می‌خورم. سینتیا بهتون گفته ما با هم رابطه داریم؟ مزخرفه.

- نه، اون چنین چیزی نگفته.

آنه، در تاریکی، بالای پلکان نشسته و همه اینها را می‌شنود. باورش نمی‌شود، از تعجب یخ می‌زند. حالا می‌داند وقتی شب گذشته داشتند بچه‌اش را می‌دزدیدند، شوهرش مشغول بگو و بخند با زن همسایه بوده است. نمی‌داند کدامشان شروع کرده‌اند، ولی با چیزهایی که دیشب دیده، می‌داند هر دوی آنها مقصراند. حس بدی دارد، حس می‌کند همسرش به او خیانت کرده است.

مارکو می‌گوید: «دیگه کاری با من ندارین؟»

- نه، می‌تونی بری.

آنه، به سرعت و بی سرو صدا خودش را به اتاق خواب می‌رساند. تمام بدنش می‌لرزد. ملافه را روی خود می‌کشد و خودش را به خواب می‌زند؛ اما می‌ترسد تنفس بریده بریده‌اش باعث شود مارکو بفهمد که خواب نیست. مارکو با گام‌هایی سنگین به اتاق خواب می‌آید. روی لبه تخت می‌نشیند. از همسرش روبرو می‌گرداند و به دیوار خیره می‌شود. آنه آرام چشمانش را باز می‌کند و به پشت مارکو خیره می‌شود. او را با سینتیا در حیاط خلوت مجسم می‌کند؛ در حالی که همان موقع خودش مجبور است به حرف‌های کسل‌کننده گراهام گوش کند و درست در همین زمان، کسی کورا را می‌دزدد. آنه دیگر هرگز نمی‌تواند به مارکو اعتماد کند. برمی‌گردد و بیشتر ملافه را روی خودش می‌کشد. اشک‌هایی خاموش از چشمانش فرومی‌غلتنند و بر گردنش روان می‌شوند.

سینتیا و گراهام در واحد بغلی، توی اتاق خوابشان هستند و بحث سختی میان آنها در گرفته است. مراقب‌اند صدایشان بالا نرود تا همسایه‌ها نشنوند. یک لپ تاپ روی تخت باز است.

گراهام می گوید: «نه، باید بریم پیش پلیس.»

سینتیا می پرسد: «و چی بگیم؟ یه کمی برای این کار دیر شده، این طور فکر نمی کنی؟ وقتی بیرون بودی، پلیس اومد و منو سؤال پیچ کرد.»

گراهام می گوید: «نه، اون قدرها هم دیر نیست. بهشون می گیم که یه دوربین تو حیاط خلوت داریم. بیشتر از این چیزی نمی گیم، قرار نیست بفهمن چرا اون دوربین رو اونجا کار گذاشتیم.»

- و چطور باید دقیقاً توضیح بدیم که چرا تا به حال در این باره چیزی بهشون نگفتیم؟

گراهام به تخت تکیه می دهد و با نگرانی می گوید: «می تونیم بگیم فراموش کرده بودیم.»

سینتیا به تلخی می خندد. «واقعاً؟ پلیس عین مور و ملخ ریخته اینجا که سرنخی درباره اون بچه پیدا کنه، اون وقت ما بگیم یادمون نبوده که یه دوربین تو حیاط خلوت داریم؟» بلند می شود و شروع می کند به بیرون آوردن گوشواره هایش. «اونا هرگز باور نمی کنن.»

- چرا که نه؟ می گیم ما هیچوقت اون رو چک نمی کنیم. یا اینکه می گیم فکر می کردیم خرابه و نمایشیه.

- نمایشی؟ لابد برای فراری دادن دزدها! اون یه دوربین مخفی، حتی پلیس هم نتونسته پیدااش کنه.

یکی از گوشواره هایش را توی جعبه جواهر آینه داری می اندازد که روی میز آرایش است. نگاه تندی به گراهام می اندازد و می گوید: «مرده شور تو و اون دوربین های لعنتیت رو ببره!»

فصل دوازده

فصل دوازده

بعد از ظهر یکشنبه است، خبر جدیدی نشده. کسی تماس نگرفته که ادعا کند کورا پیش اوست. به نظر می‌رسد پرونده به بن بست خورده است. اما کورا باید یک جایی باشد، یعنی او کجاست؟

آنه به سمت پنجره اتاق نشیمن می‌رود. پرده‌ها را بسته‌اند تا حریم خصوصی‌شان حفظ شود، در نتیجه نور کمی وارد خانه می‌شود. کمی پرده را کنار می‌زند و بیرون را نگاه می‌کند. گزارشگران زیادی در پیاده‌رو و خیابان تجمع کرده‌اند. آنه حس می‌کند توی یک تنگ اسیر شده و هر کس که می‌رسد، ضربه‌ای به دیواره شیشه‌ای آن وارد می‌کند. رسانه‌ها فهمیده‌اند که کانتی‌ها میانه خوبی با آنها ندارند. آنه و مارکو به چشم مزاحم به آنها نگاه می‌کنند. هر چند هم مارکو خوش تیپ است و هم آنه به اندازه کافی زیباست، آنها اعتماد به نفس و گرمای لازم برای تعامل با رسانه‌ها را ندارند. مارکو شبیه ارواح از هم گسیخته شده است. هر دوی آنها احساس گناه می‌کنند و شرمندeh‌اند. مارکو برخورد سردی با رسانه‌ها داشته است و آنه هم که حتی یک کلمه حرف نزده. آنه متوجه می‌شود برخوردشان با رسانه‌ها حرفه‌ای نبوده و این ممکن است به ضررشان تمام شود.

مشکل این است که آنها موقع ربوده شدن کورا، خانه نبوده و در خانه همسایه مهمان بوده‌اند. آنه با دیدن تیترو روزنامه‌های صبح وحشت زده می‌شود:

زوجی که موقع ربوده شدن فرزندشان در خانه نبودند!

بچه ربوده شده در خانه تنها رها شده بود!

اگر موقع ربوده شدن بچه، در اتاق خود خواب بودند، مردم و رسانه‌ها رفتار بهتری با آنها داشتند. این واقعیت که آنها موقع ربوده شدن بچه، سرگرم مهمانی در خانه همسایه بودند، وضع را برایشان دشوارتر کرده است. مسأله افسردگی بعد از زایمان آنه هم عمومی شده است. آنه نمی‌داند این خبر از کجا به گوش مردم رسیده است. در مورد درز کردن خبر تنها گذاشتن بچه، آنه به سینتیا مشکوک است، اما نمی‌داند رسانه‌ها چگونه به افسردگی او پی

فصل دوازده

برده‌اند. مطمئناً پلیس اطلاعات پزشکی خصوصی او را منتشر نکرده است. آنه حتی از پلیس پرسیده بود و آنها گفته بودند انتشار این خبر کار آنها نبوده است. هر کسی که این خبر را منتشر کرده، باعث شده آنه از چشم همه بیفتد، از چشم مردم، رسانه‌ها، والدینش، دوستانش و...

آنه از پنجره نگاهی به بیرون می‌اندازد، توده‌ای از اسباب بازی‌ها و خرت و پرت‌های رنگارنگ در پیاده رو جلوی پله‌های خانه آنها جمع شده است. دسته گل‌های پژمرده، عروسک‌هایی از حیوانات در رنگ‌ها و اندازه‌های مختلف، خرس‌های تدی و حتی یک زرافه بزرگ که به همه آنها یادداشت‌ها و کارت‌هایی وصل شده است. کوهی از همدردی و نفرت.

همان روز مارکو رفته بود و یک بغل از آن اسباب بازی‌ها و یادداشت‌ها را برای آنه آورده بود تا خوشحالش کند، اشتباهی که دیگر آن را تکرار نخواهد کرد. بسیاری از یادداشت‌ها کنایه‌آمیز و شوکه‌کننده بودند. آنه چند تا از آنها را خواند، از ناراحتی خشکش زد، یادداشت‌ها را مچاله کرد و روی زمین انداخت. دوباره پرده‌ها را کنار می‌زند و بیرون را نگاه می‌کند. این بار وحشت تمام وجودش را فرا می‌گیرد. زنانی را که با کالسکه‌های بچه به این سو می‌آیند، می‌شناسد: چهار زن از گروه مادران. گزارشگران راه را برای آنها باز می‌کنند. آنه با ناباوری نگاه می‌کند. با خود می‌گوید: **حتماً با نوزادانشان به دیدن من نیامده‌اند.**

آمالیلا را جلوتر از بقیه می‌بیند، مادر تئو، یک کوچولوی با نمک چشم قهوه‌ای. آمالیلا از زیر کالسکه بچه چیزی شبیه غذای آماده بیرون می‌آورد. بقیه زن‌ها هم همین کار را می‌کنند، غذاهای بسته بندی شده را که توی سبد زیر کالسکه گذاشته‌اند، بیرون می‌آورند.

چنین مهربانی و چنین بی‌رحمی بدون فکری برای آنه غیرقابل تحمل است. بغض در گلوی آنه می‌شکند، از پنجره دور می‌شود. مارکو به سمت او می‌آید و می‌پرسد: «چی شده؟» پرده را کنار می‌زند و از پنجره پیاده رو را نگاه می‌کند.

فصل دوازده

آنه آهسته می گوید: «بگو برن گم شن! خواهش می کنم...»

صبح روز دوشنبه، ساعت نه، کارآگاه راسبک از آنه و مارکو می خواهد که برای پاسخ دادن به چند سؤال رسمی به اداره پلیس بروند. وقتی آن دو مات و مبهوت به کارآگاه نگاه می کنند، کارآگاه به آنها اطمینان می دهد: «شما بازداشت نیستید، فقط اظهاریه و چند تا سؤاله.»

آنه با اضطراب می گوید: «خب چرا مثل قبل، همین جا این کار رو نمی کنین؟»

مارکو هم که انگار ترسیده می گوید: «چرا باید به اداره پلیس بریم؟»

راسبک جواب می دهد: «این عرف استاندارد کارمونه. می خواین بهتون یه مقدار زمان بدم که به خودتون برسین؟»

آنه سرش را به نشانه نفی تکان می دهد، برایش مهم نیست که ظاهرش چگونه است.

مارکو کاری نمی کند، فقط به پاهایش خیره شده است.

راسبک می گوید: «خیلی خب، پس بریم.» وقتی در جلویی را باز می کند، همه می شود، گزارشگران دور آنها را می گیرند و دوربین ها پی در پی فلاش می زنند. یکی از آنها می پرسد: «اونا بازداشت شدند؟»

راسبک به هیچ سؤالی پاسخ نمی دهد و از میان جمعیت آن دو را به سمت ماشین پلیس می برد که جلوی خانه پارک شده است. در پشت را باز می کند، اول آنه سوار می شود و بعد مارکو. کسی حرفی نمی زند، جز گزارشگرها که آنها را با سؤالات مختلف بمباران می کنند. راسبک هم روی صندلی جلو می نشیند و ماشین به حرکت در می آید. عکاس ها دنبال آنها می دوند و عکس می گیرند.

آنه از پنجره ماشین بیرون را نگاه می کند. مارکو سعی می کند دست او را بگیرد، اما آنه دستش را پس می کشد. آنه به مناظر آشنای شهر نگاه می کند، دکه، پارکی که کورا را به آنجا می برد و زیر سایه روی پتویی می نشستند و بچه ها را تماشا می کردند که توی استخر مشغول آب بازی بودند. در شهر به حرکت خود ادامه می دهند، حالا از نمایشگاهی که آنه در آن کار می کرد،

فصل دوازده

چندان فاصله‌ای ندارند، نزدیک رودخانه. بعد از کنار ساختمانی می‌گذرند که دفتر کار مارکو آنجاست و بعد از مرکز شهر خارج می‌شوند. دیدن این مناظر از داخل ماشین پلیس کاملاً متفاوت است، آن هم در راه رفتن به اداره پلیس برای سؤال و جواب درباره ناپدید شدن بچه خودشان.

وقتی به اداره پلیس می‌رسند، ماشین جلوی ساختمانی مدرن از بتن و شیشه توقف می‌کند و راسبک آنها را به داخل ساختمان راهنمایی می‌کند. اینجا از گزارشگران خبری نیست، چون خبر نداشتند قرار است مارکو و آنه را به اینجا بیاورند.

وقتی وارد می‌شوند، افسر یونیفرم پوشی که پشت یک میز گرد نشسته، به آنها نگاه می‌کند. راسبک آنه را به یک افسر زن می‌سپارد و می‌گوید: «ایشون رو ببر به اتاق بازجویی شماره سه.»

آنه با اضطراب به مارکو نگاه می‌کند. «صبر کنین. من می‌خوام با مارکو باشم. نمی‌شه با هم باشیم؟ چرا جدامون می‌کنین؟»

مارکو می‌گوید: «مشکلی نیست، آنه. نگران نباش. همه چی درست می‌شه، ما کاری نکردیم که بخوایم نگران باشیم. فقط چند تا سؤال ساده است و بعدش بر می‌گردیم خونه، درسته؟»

کارآگاه به آرامی می‌گوید: «درسته. همون طور که گفتم شما بازداشت نیستین و هر وقت اراده کنین، آزادین که اینجا رو ترک کنین.»

مارکو می‌ایستد و رفتن آنه را به همراه افسر زن تماشا می‌کند. آنه برمی‌گردد و به مارکو نگاه می‌کند. وحشت زده است.

راسبک می‌گوید: «با من بیا.» مارکو را به اتاق بازجویی که انتهای سالن قرار دارد، می‌برد. کارآگاه جنینگز هم آنجاست. یک میز فلزی در اتاق قرار دارد، یک طرف میز، یک صندلی تکی و طرف دیگر آن یک جفت صندلی برای نشستن کارآگاه‌ها گذاشته‌اند.

مارکو حس می‌کند اعتماد به نفسش پایین آمده. خستگی به او فشار می‌آورد. با خود می‌گوید بهتر است آهسته و سنجیده جواب بدهد.

فصل دوازده

راسبک کت و شلواری تمیز و پیراهنی جدید به تن کرده و صورتش را اصلاح کرده است، جنینگز هم همینطور. مارکو یک شلوار جین کهنه و یک تی شرت چروک پوشیده، تی شرتی که امروز صبح از یکی از کشوهای لباس بیرون کشیده بود. نمی دانست قرار است امروز به اداره پلیس بیایند. الان می فهمد که بهتر بود حرف کارآگاه را گوش می کرد و کمی به خودش می رسید. در آن صورت، حس بهتری نسبت به خودش داشت و رفتارش را بهتر کنترل می کرد. همچنین کمتر شبیه مجرم ها به نظر می رسید. متوجه می شود که احتمالاً از مصاحبه فیلمبرداری می شود. مارکو می نشیند و با اضطراب به دو کارآگاه که مقابلش ایستاده اند، نگاه می کند. جو اینجا با خانه متفاوت است. ترسناک است. حس می کند اینجا اوضاع از کنترلش خارج شده است. راسبک می گوید: «آگه اشکالی نداره، ما می خوایم مصاحبه رو به صورت فیلم ضبط کنیم.» و به دوربین سقف اشاره می کند که در جهت میز تنظیم شده. مارکو انتخابی ندارد. برای لحظه ای مردد می شود و بعد می گوید: «بله، مطمئناً، اشکالی نداره.»

- قهوه میل داری؟

مارکو می گوید: «بله، ممنونم.» سعی می کند خود را آرام نشان دهد. به خودش یادآوری می کند او اینجا است که به پلیس کمک کند تا دخترش زودتر پیدا شود.

وقتی کارآگاه ها برمی گردند، راسبک لیوان کاغذی مارکو را روی میز می گذارد. او دو پاکت کوچک شکر و یک پاکت کوچک شیر آورده است. راسبک به خاطر دارد که مارکو قهوه اش را چگونه می نوشد. مارکو پاکت شکر را باز می کند، همه متوجه لرزش دستانش می شوند.

راسبک می گوید: «لطفاً اسمت و تاریخ امروز رو اعلام کن.»

کارآگاه سؤالاتی تکراری می پرسد تا شرح ماقع از زبان مارکو روایت شود. مارکو با پیش رفتن مصاحبه قدری آرام تر می شود. بالاخره به جایی می رسند که مارکو حس می کند مصاحبه تمام شده و آنها می گذارند برود. آسودگی او

فصل دوازده

قابل توجه است، البته مراقب است آن را بروز ندهد. با خود فکر می کند مصاحبه آنه در اتاق دیگر چگونه پیش رفته است.

بعد از ضبط اظهارات مارکو، راسبک می گوید: «ممنونم، اگه اشکالی نداشته باشه، می خوام چند تا سؤال دیگه بپرسم.»

مارکو که داشت از جایش بلند می شد، دوباره می نشیند.

- از شرکتت برامون بگو، شرکت طراحی نرم افزاری کانتی.

مارکو می گوید: «چرا؟ شرکت من چه ربطی به این قضیه داره؟» به راسبک نگاه می کند، سعی دارد ترسش را پنهان کند. اما می داند آنها دنبال چه چیزی هستند.

راسبک می گوید: «حدود پنج سال پیش، شرکت رو تأسیس کردی، درسته؟» - بله، مدرک تحصیلی من در تجارت و علوم کامپیوتره. همیشه دوست داشتم

کسب و کار خودم رو داشته باشم. تا اینکه فرصت مناسبی در زمینه طراحی نرم افزاری در شاخه نرم افزارهای پزشکی پیش اومد. بنابراین شرکت خودم رو تأسیس کردم. چند تا مشتری کلیدی پیدا کردم و چند نیروی حرفه‌ای در زمینه طراحی نرم افزاری که همگی دورکاری می کردند. کارهامون رو از طریق سایت انجام می دادیم، بعد کار رو بیشتر توسعه دادیم و دفتری در مرکز شهر گرفتیم. در کارمون کاملاً موفق بودیم.

راسبک می گوید: «بله، خیلی خوب عمل کردین، کارتون قابل تحسینه، حتماً به این آسونی‌ها نبوده. تأسیس چنین شرکتی هزینه زیادی نداره؟»

- بستگی داره. من از صفر شروع کردم، اوایل چند تا مشتری بیشتر نداشتم و همه کارها رو خودم تنهایی انجام می دادم، ساعت‌های طولانی توی خونه مشغول کار بودم. برنامه‌ام این بود که شرکت رو به تدریج گسترش بدم.

شرکت خیلی سریع پیشرفت کرد. بنابراین ناچار شدم چند تا طراح رو استخدام کنم تا از پس سفارش‌ها بر پیام و کسب و کارم رو به سطح بعدی برسونم. بنابراین در زمان مناسب شرکت رو توسعه دادم. بعد هزینه‌های بیشتری ایجاد شد: تجهیزات، نیروی انسانی، فضای دفتر کار. برای رشد

فصل دوازده

کردن پول لازمه.

راسبک می پرسد: «و این پول رو از کجا تأمین کردی؟»
مارکو که از این حرف رنجیده است، نگاهی به کارآگاه می کند و پاسخ می دهد:
«نمی فهمم این مسأله چرا براتون اهمیت داره. از پدر و مادر آنه گرفتم.»
- متوجه ام.

مارکو با تلخی می گوید: «متوجه چی؟» باید آرامشش را حفظ کند. نباید
عصبانی شود و کنترلش را از دست بدهد. شاید راسبک عمداً این سؤالات را
می پرسد تا تمرکز او را به هم بزند.

کارآگاه با لحنی آرام می گوید: «منظوری نداشتی، چه مقدار پول ازشون
گرفتی؟»

- دارین می پرسین یا خودتون از قبل می دونین؟
- دارم می پرسم.

مارکو می گوید: «پونصد هزار دلار.»
- پول زیادیه.

- بله، همینطوره.

راسبک گیرش انداخته، راه فراری ندارد.

- و کسب و کارتون سود آور بوده؟

- اکثراً بله، ما سال های خوبی داشتیم و سال هایی که چندان خوب نبودند،
مثل همه کسب و کارها.

- امسال چطور بود؟ سال خوبی بود یا سالی نه چندان خوب؟

مارکو پاسخ می دهد: «سال خوبی نبود.»

راسبک می گوید: «از شنیدن این حرف متأسفم.» و منتظر می ماند.

- خب ما کمی پسرفت داشتیم، اما مطمئنم که اوضاع دوباره رو به راه می شه.

کار همیشه بالا و پایین داره. نباید تسلیم شد، باید مقاومت کرد و بحران رو
پشت سر گذاشت.

- رابطہات با والدین همسرت چطوره؟

فصل دوازده

مارکو می‌داند کارآگاه برخورد او را با پدرزنش زیر نظر داشته است. بنابراین دروغ گفتن فایده‌ای ندارد.

- از همدیگه خوشمون نمی‌آد.

- با این وجود، پونصد هزار دلار بهت قرض دادن؟

- خب برای پدر و مادر زنم این پول چیزی نیست، به علاوه اونا عاشق

دخترشون هستند. می‌خوان زندگی خوبی داشته باشه. طرح تجاری من هم خوب بود. یه سرمایه‌گذاری مطمئن برای آینده دخترشون. سرمایه‌گذاری‌ای که برای همه مون نفع داشت.

راسبک می‌پرسد: «اما فکر نمی‌کنی قرض گرفتن پول برای نجات شرکت از ورشکستگی بود؟ تو نیاز به تزریق پول نقد داشتی.»

مارکو با تلخی می‌گوید: «همه کسب و کارها ممکنه این روزها با چنین مشکلی مواجه بشن.»

- آیا شرکتی که این همه برای ساختش تلاش کرده بودی، در حال ورشکستگی بود؟

- نه، این قدرها هم اوضاع شرکت خراب نیست.

مارکو تعجب می‌کند که کارآگاه از کجا این اطلاعات را به دست آورده است. کسب و کار او با مشکل جدی مواجه شده است. اما تا جایی که می‌داند، پلیس مجوز قانونی برای چک کردن حساب‌های بانکی او ندارد. آیا راسبک فقط حدس می‌زند؟ با چه کسی صحبت کرده؟

- همسرت از مشکلات کاریت با خبره؟

«نه کاملاً.» مارکو این را می‌گوید و روی صندلی جابجا می‌شود.

- منظورت چیه؟

- می‌دونه که کارم مثل قبل خوب پیش نمی‌ره، اما از جزئیات خبر نداره.

- چرا؟

- ما تازه بچه دار شدیم، اون افسرده است، خودتون که می‌دونین. چرا باید

مشکلات کاریم رو هم بهش بگم و وضعش رو بدتر کنم؟

فصل دوازده

دستش را لای موهایش می کشد که بی نظم روی چشمهایش ریخته‌اند. راسبک می گوید: «اگه اشکالی نداره، چند لحظه‌ای هم درباره همسرت حرف بزنیم. گفتم که دکتر تشخیص داده اون مبتلا به افسردگی بعد از زایمان شده.» دفترچه یادداشتش را ورق می زند. «دکتر لامسدن که ظاهراً به مسافرت رفته.»

- بله، خودتون که می دونین. چند بار باید بگم؟

- می شه علائم بیماریش رو برام بگی؟

مارکو روی صندلی فلزی که چندان هم راحت نیست، جا به جا می شود. احساس می کند مانند کرمی است که آن را با سوزن به تخته‌ای دوخته‌اند. «همون جور که گفتم اون غمگین و بی حوصله بود، خیلی گریه می کرد. خواب کافی نداشت. کورا خیلی اذیت می کرد.»

با گفتن این جمله یادش می آید که کورا گم شده. لحظه‌ای تأمل می کند تا دوباره کنترلش را به دست آورد. «پیشنهاد کردم یکی بیاد و در نگهداری بچه بهش کمک کنه تا بتونه در طول روز چرتی بزنه، اما قبول نکرد. حس می کرد خودش تنهایی از پس این کار بر می آد.»

- همسرت سابقه بیماری روانی داره؟

- چی؟ نه. فقط سابقه افسردگی، مثل میلیون ها نفر دیگه.

- بهتره با کلمات بازی نکنیم. افسردگی بعد از زایمان هم یه بیماری روانی محسوب می شه. تا به حال شده نگران این باشی که آنه به بچه صدمه بزنه؟ یا به خودش؟

- نه، هرگز.

- حتی با اینکه درباره جنون افسردگی بعد از زایمان توی اینترنت جستجو کردی؟

پس آنها کامپیوتر محل کارش را چک کرده‌اند و می دانند به کدام صفحات سر زده است، مادرانی که فرزندان خود را به قتل رسانده‌اند. مارکو دانه‌های عرق را روی پیشانی اش حس می کند. روی صندلی جابه جا می شود. «نه، من

فصل دوازده

که براتون توضیح دادم.... وقتی دکتر تشخیص داد آنه افسردگی داره، خواستم بیشتر درباره این مشکل اطلاعات کسب کنم، به همین خاطر در موردش توی اینترنت جستجو کردم. خودتون می‌دونید که اینترنت چه طوریه، یه چیز آدم رو سوق می‌ده به یه چیز دیگه. لینک‌ها رو دنبال می‌کنه. من فقط کنجکاو بودم. من اون داستان‌ها رو که درباره زنان قاتل بود به این خاطر نخوندم که احتمال می‌دم آنه هم ممکنه به بچه آسیب برسونه، اصلاً اینطور نبود.»

راسبک بدون آنکه چیزی بگوید، به او خیره می‌شود. مارکو ادامه می‌دهد: «ببینید، اگه من نگران بودم که آنه ممکنه به بچه آسیب برسونه، هرگز تمام روز اون رو با بچه تنها نمی‌ذاشتم، درسته؟» راسبک همچنان به او نگاه می‌کند و منتظر است. مارکو با عصبانیت می‌گوید: «شما دارین ما رو متهم می‌کنین؟» - فعلاً نه، شما آزادین که اینجا رو ترک کنین.

مارکو آهسته بلند می‌شود، صندلی را هل می‌دهد عقب. می‌خواهد فوراً از اینجا خارج شود، اما باید خونسردی‌اش را حفظ کند، باید نشان دهد که روی خودش کنترل دارد، اگر چه اینطور نباشد.

راسبک می‌گوید: «فقط یه چیز دیگه، شما کسی رو می‌شناسید که یه ماشین الکتریکی یا احتمالاً هیبریدی داشته باشه؟»

مارکو مردد می‌شود و می‌گوید: «فکر نمی‌کنم.»

کارآگاه از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: «همین، ممنونم که اومدین.»

مارکو دلش می‌خواهد مستقیماً به طرف راسبک برود و بگوید: **لعنتی‌ها چرا کار خودتون رو انجام نمی‌دین و بچه ما رو پیدا نمی‌کنین؟** اما در عوض، سریع از اتاق خارج می‌شود. وقتی بیرون می‌رود متوجه می‌شود که باید منتظر بماند تا آنه هم بیاید. راسبک هم بعد از او از اتاق خارج می‌شود. «اگه می‌خوای می‌تونی منتظر همسرت بمونی، کار ما خیلی طول نمی‌کشه.» راسبک به سمت راهرو می‌رود و در اتاقی را باز می‌کند، اتاقی که مارکو فکر می‌کند

فصل دوازده

همسرش آنجا نشسته و منتظر است.

شهر کتاب (nbbookcity.com)

فصل سیزده

فصل سیزده

آنه توی اتاق بازجویی نشسته و از سرما می لرزد. او فقط شلوار جین و یک تی شرت نازک پوشیده است. کولر روشن است. افسر پلیس زن دم در ایستاده و محتاطانه به او نگاه می کند. آنها به او گفته بودند که داوطلبانه اینجاست و هر وقت اراده کند، می تواند برود، اما با وضع موجود احساس می کند زندانی شده است.

آنه با خود فکر می کند در اتاق بازجویی دیگر چه خبر است و اوضاع مارکو چگونه است. جدا کردن او از مارکو شگرد پلیس است. این مسأله باعث اضطراب و پایین آمدن اعتماد به نفسش می شود. پلیس به طور قطع به آنها مشکوک است. آنها سعی دارند مارکو و آنه را مقابل هم قرار دهند. باید خود را برای آنچه پیش خواهد آمد، آماده کند، اما چگونه؟ با خود می گوید شاید بهتر باشد به پلیس بگوید نیاز است با یک وکیل صحبت کند، اما می ترسد این کار او را بیشتر مجرم جلوه دهد. پدر و مادرش توانایی آن را دارند که بهترین وکیل شهر را برایش بگیرند، اما می ترسد از آنها چنین درخواستی کند. در این صورت، آنها چه فکری درباره او می کنند؟ مارکو چه؟ آیا هر کدام از آنها به وکیل جداگانه ای نیاز دارند؟ این مسأله عصبانی اش می کند، چون می داند خودشان آسیبی به بچه نزده اند. پلیس دارد وقتشان را تلف می کند. در همین زمان، کورا جایی تنه است، وحشت زده و شاید بیمار. برای اینکه به خاطر این افکار دچار تهوع نشود، سعی می کند افکارش را معطوف مارکو کند. اما دوباره یاد بگو بخندها و شوخی های وقیحانه او با سینتیا می افتد. یاد اینکه سینتیا از او جذاب تر و خوش هیكل تر است. با خود می گوید احتمالاً سینتیا مارکو را وسوسه کرده، چون توی مهمانی بیشتر سینتیا سعی داشت خود را به مارکو نزدیک کند. با این وجود، مارکو هم برای سیگار کشیدن با سینتیا به حیاط خلوت رفته بود. مارکو هم مقصر است. هر دوی آنها داشتن رابطه را رد کرده بودند، اما آنه واقعاً نمی داند چه چیزی را باید باور کند.

فصل سیزده

در باز می شود و باعث می شود آنه از جا بپرد. کارآگاه راسبک وارد می شود، کارآگاه جنینگز هم دنبالش است.

آنه با صدایی لرزان می پرسد: «مارکو کجاست؟»

راسبک لبخندی می زند و می گوید: «توی سالن منتظر شماست، سعی

می کنیم مصاحبه رو زود تموم کنیم. راحت باشین.»

آنه لبخند نصفه نیمه‌ای می زند.

راسبک به دوربین نزدیک سقف اشاره می کند و می گوید: «ما از این مصاحبه

فیلم می گیریم.»

آنه با اضطراب به دوربین نگاه می کند. «واقعاً این کار لازمه؟» و بعد به دو

کارآگاه نگاه می کند.

راسبک می گوید: «ما همه مصاحبه‌ها رو ضبط می کنیم. این کار برای

محافظت از شما انجام می شه.»

آنه موهایش را مرتب کرده و سعی می کند صاف تر روی صندلی بنشیند. افسر

زن همچنان کنار در ایستاده، انگار می ترسد آنه از آنجا فرار کند.

راسبک می پرسد: «می خواین چیزی براتون بیارم؟ قهوه؟ آب؟»

- نه، ممنونم.

راسبک می گوید: «خیلی خب، پس شروع می کنیم. لطفاً اسمتون و تاریخ

امروز رو اعلام کنین.» و با سؤالات مختلف اتفاقات شب ربوده شدن کورا را از

زبان آنه مرور می کند. «وقتی دیدین کورا سر جاش نیست، چه کار کردین؟»

صدای کارآگاه مهربان و دلگرم کننده است.

- بهتون که گفتم. جیغ کشیدم. بالا آوردم. بعد با پلیس تماس گرفتم.

- شوهرتون چه کار کرد؟

- اون داشت طبقه بالا رو می گشت شاید بتونه اثری از کورا پیدا کنه.

راسبک به چشمان او چشم می دوزد و با لحنی جدی تر می پرسد: «مارکو

چطور به نظر می رسید؟»

- مثل من شوکه شده بود، ترسیده بود.

فصل سیزده

- شما گفتین که غیر از بچه چیزی از خونه کم نشده بود.
- درسته. ما قبل از رسیدن پلیس، کل خونه رو گشتیم، اما متوجه کم شدن چیزی نشدیم. فقط بچه و پتوش نبود و در جلویی نیمه باز مونده بود.
- وقتی متوجه شدین بچه نیست، چه فکری کردین؟
- فکر کردم کسی اونو برده.
- شما گفتین که بعد از با خبر شدن از گم شدن بچه، با مشتی به آینه دستشویی کوبیدین، چرا این کار رو کردین؟
آنه نفس عمیقی می کشد و می گوید: «عصبانی بودم. عصبانی بودم چون کورا رو توی خونه تنها گذاشته بودیم. تقصیر ما بود.» صدایش خشک است، لب پایینی اش می لرزد. «می شه یه مقدار آب برام بیارین؟»
جنینگز می گوید: «من میارم.» اتاق را ترک می کند و با یک بطری آب برمی گردد. بطری را روی میز جلوی آنه می گذارد.
آنه در بطری را باز می کند و جرعه ای می نوشد.
راسبک سؤالاتش را از سر می گیرد. «با توجه به مصرف نوشیدنی و قرص ضد افسردگی، فکر می کنین می شه به حافظه شما اعتماد کرد؟»
«بله.» صدای آنه قاطع است. انگار خوردن آب او را سر حال آورده است.
«مطمئنم.»
«پیدا شدن لباس سرهمی صورتی رنگ زیر کمد رو چطور توجیه می کنید؟»
صدای راسبک دیگر به ملایمت قبل نیست.
آنه حس می کند آرامش موقتی اش دارد رخت برمی بندد. «من... من فکر کردم اون رواندا ختم تو سبد لباس های کثیف، خیلی خسته بودم، حتماً چپوندمش اون زیر و یادم رفته.»
- اما نمی تونین توضیح بدین چطوری؟
آنه می داند راسبک می خواهد بحث را به کجا بکشاند. چطور می تواند به حرف های او اعتماد کند وقتی در مورد چیز ساده ای مثل لباس بچه اشتباه کرده است.

فصل سیزده

«نه، یادم نمیاد چطوری اون لباس رفته اون زیر.» دستانش را که زیر میز روی پاهایش گذاشته، به سختی فشار می دهد.

- احتمالش هست که بچه از دستتون افتاده باشه؟

«چی؟» به چشم های کارآگاه نگاه می کند، چشم هایش دلسرد کننده اند. آنه حس می کند، آنها همه چیز را در درون او می بینند.

- احتمالش هست بچه تصادفاً از دست شما افتاده و آسیب دیده باشه؟

- نه، قطعاً نه. اگه این اتفاق افتاده بود، حتماً یادم می موند.

رفتار راسبک حالا چندان دوستانه نیست. روی صندلی اش لم داده و گردنش را به طرف آنه کج کرده، طوری که انگار حرف های او را باور نکرده است.

«شاید زودتر، موقع عصر بچه از دستتون افتاده و به سرش آسیب وارد شده باشه. شاید وقتی برگشتین بهش سر بزنین، دیگه نفس نمی کشیده.»

- نه! این اتفاق نیفتاده! وقتی نصفه شب بهش سر زدم حالش کاملاً خوب بود. وقتی مارکو هم ساعت دوازده و نیم بهش سر زد، صحیح و سالم بود.

- از کجا می دونین وقتی مارکو ساعت دوازده و نیم بهش سر زده، بچه سالم بوده؟ شما که اونجا تو اتاق بچه نبودین. فقط از مارکو شنیدین.

«مارکو دروغ نمی گه.» آنه با اضطراب این را می گوید و باز هم دست هایش را فشار می دهد.

راسبک صبر می کند تا سکوت فضای اتاق را پر کند. بعد به جلو خم می شود و می گوید: «چقدر به شوهرتون اعتماد دارین، خانم کانتی؟»

- بهش اعتماد دارم، اون در این مورد دروغ نمی گه.

- نه؟ اگه وقتی رفته به بچه سر بزنه، متوجه شده باشه که نفس نمی کشه

چی؟ شاید فکر کرده باشه که شما به طور اتفاقی به بچه آسیب رسوندین، یا با یه بالش خفه اش کردین و بعد برای محافظت از شما جسد بچه رو سر به

نیست کرده...

«نه! چی دارین می گین؟ که من بچه امو کشتم؟ واقعاً اینجوری فکر می کنید؟»

به راسبک نگاه می کند، بعد به جنینگز و افسر زن دم در و دوباره نگاهش را به

فصل سیزده

راسبک می دوزد.

- همسایه تون، سینتیا می گه وقتی ساعت یازده رفتین به بچه شیر دادین و برگشتین، به نظر می اومده که گریه کردین و بعدش صورتتون رو شستین. رنگ از رخ آنه می پرد. این مسأله را از خاطر برده بود. ساعت یازده در تاریکی به کورا شیر داده بود، در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود. چون افسرده بود، چون چاق شده بود و دیگر جذابیت سابق را نداشت، چون سینتیا برای شوهرش دلربا تر از او بود، چون احساس بی مصرف بودن و بیچارگی می کرد.

«شما گفتین که تحت درمان دکتر لامسدن هستین؟» راسبک بلند می شود و پرونده ای را از روی میز برمی دارد. آن را باز می کند و نگاهی می اندازد. «قبلا که درباره دکتر لامسدن باهاتون حرف زدم، به خاطر افسردگی بعد از زایمان می رم پیشش. اون برام قرص ضد افسردگی تجویز کرده که برای شیردهی من هم مشکل ساز نباشه. من هرگز به آسیب رسوندن به دخترم فکر نکردم. نه محکم تکونش دادم و نه به فکر خفه کردنش بودم. تصادفی هم از دستم نیفتاده. به خاطر این گریه کرده بودم که اضافه وزن پیدا کردم و سینتیا که باید دوستم باشه، با شوهرم ریخته رو هم.» خشم آنه به او قدرت می دهد. صاف تر می نشیند و به چشمان راسبک خیره می شود. «شاید بهتر باشه بیشتر درباره افسردگی بعد از زایمان تحقیق کنین، کاراگاه. این افسردگی به معنی جنون نیست، من روانی نیستم کاراگاه.»

«منصفانه است.» راسبک پرونده را روی میز می گذارد و می پرسد: «فکر می کنین ازدواج شاد و موفق داشته باشین؟»

- بله، ما هم ممکنه مثل بقیه مشکلاتی داشته باشیم، اما باهاشون کنار اومدیم.

- چه جور مشکلاتی؟

آنه روی صندلی اش جابجا می شود و می گوید: «واقعاً مهمه؟ به پیدا شدن کورا کمک می کنه؟»

فصل سیزده

- ما از همه نیروهامون برای پیدا کردن کورا استفاده کردیم و داریم تمام تلاش مون رو می کنیم. شاید اطلاعاتی که شما به ما می دین هم کمکمون کنه. - نمی دونم چطوری.

- چه جور مشکلاتی دارین؟ مشکلات مالی؟ این مشکل بزرگی برای خیلی از زوج هاست.

آنه با خستگی جواب می دهد: «نه، ما درباره پول با هم بحث نمی کنیم. تنها بحثی که تا به حال داشتیم، سر پدر و مادر من بوده.»
- پدر و مادر شما؟

- بله، اونا و مارکو از هم خوششون نمی آد. والدین من هیچ وقت اون رو به رسمیت نشناختن، به نظرشون مارکو در حد من نیست. اما هست. اون برای من ساخته شده. اونا خوبی هاش رو نمی بینن، چون نمی خوان. از نظر اونا هیچکدوم از کسانی که باهاشون آشنا می شدم، لیاقت من رو نداشتند. والدینم از مارکو متنفرند، چون عاشقش شدم و باهاش ازدواج کردم.
راسبک می گوید: «مطمئناً ازش متنفر نیستن.»

- اما این جوری به نظر می رسه. مادرم فکر می کنه اون در حد من نیست چون توی یه خانواده پولدار و سرشناس بزرگ نشده، اما پدرم واقعاً به نظر می رسه ازش نفرت داشته باشه. همیشه تحریکش می کنه. نمی تونم علتش رو بفهمم.
- بنابراین دلیل منطقی برای دوست نداشتن مارکو ندارند، درسته؟

- بله درسته. مارکو هرگز کار اشتباهی نمی کنه. راضی کردن پدر و مادر من چندان راحت نیست. وقتی زندگیمون رو شروع کردیم، بهمون پول دادن و حالا فکر می کنند مالک ما هستند.

- بهتون پول دادن؟

آنه سرخ می شود. «برای خونه.»

- منظورتون اینه که به عنوان هدیه؟

- بله هدیه عروسی. بنابراین ما تونستیم این خونه رو بخریم. بدون کمک اون ها نمی شد. خونه گرونه، اون هم تو همچین منطقه ای.

- متوجه‌ام.

- من عاشق این خونه‌ام. اما مارکو از اینکه زیر بار منت کسی باشه، متنفره. نمی‌خواست این هدیه رو قبول کنه. ترجیح می‌داد رو پای خودمون بایستیم و غرورش حفظ بشه. فقط به خاطر من اجازه داد اونا کمکمون کنن.

می‌دونست من این خونه رو می‌خوام. وگرنه خودش ترجیح می‌داد بایه آپارتمان کوچیک زندگیمون رو شروع کنیم. گاهی فکر می‌کنم اشتباه کردیم. شاید نباید هدیه‌شون رو قبول می‌کردیم. مثل بیشتر زوج‌ها از یه محله پایین‌تر زندگیمون رو شروع می‌کردیم، شاید هنوز اونجا بودیم ولی مطمئناً زندگی شادتری داشتیم.

آنه شروع می‌کند به گریه کردن. «و حالا اونا فکر می‌کنن تقصیر مارکوئه که کورا گم شده، چون نظر مارکو بود که کورا رو خونه تنها بذاریم. مدام دارن این قضیه رو به من یادآوری می‌کنن.»

راسبک بسته دستمال کاغذی روی میز را به طرف آنه سر می‌دهد. آنه اشک هایش را پاک می‌کند. «واقعاً چی می‌تونم بگم؟ سعی کردم ازش دفاع کنم، ولی واقعاً ایده‌اون بود که کورا رو توی خونه تنها بذاریم. من نمی‌خواستم. هنوزم باورم نمی‌شه که با این کار موافقت کردم. هرگز خودم رو نمی‌بخشم.» - فکر می‌کنین برای کورا چه اتفاقی افتاده؟

آنه از کارآگاه رو برمی‌گرداند و به دیوار خیره می‌شود. «نمی‌دونم. مدام دارم بهش فکر می‌کنم. امیدوارم به خاطر پول اونو دزدیده باشن، والدین من ثروتمندند، اما تا حالا کسی تماس نگرفته. بنابراین... نمی‌دونم، سخته بخوام مثبت فکر کنم. مارکو هم اولش همین فکر رو می‌کرد. اما اونم داره امیدش رو از دست می‌ده.» به کارآگاه نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «اگه مرده باشه چی؟ اگه بچه‌مون مرده باشه چی؟» بغضش می‌شکند. «اگه هیچ وقت پیدااش نکنیم، چی؟»

فصل چهارده

فصل چهارده

راسبک کامپیوتر مارکو را چک کرده بود. تعجیبی نداشت مارکو نگران این مسأله باشد. هر چند کاملاً قابل درک بود که مردی در موقعیت مارکو احتمال دارد درباره افسردگی بعد از زایمان در اینترنت به جستجو بپردازد. تاریخچه جستجوگر او نشان می داد خیلی فراتر رفته و درباره جنون بعد از زایمان هم تحقیق کرده است. درباره زنی خوانده بود که در تگزاس پنج فرزند خود را در وان حمام غرق کرده بود. مادری که با ماشین به دریاچه رفته و فرزندانش را غرق کرده بود، زنی در انگلستان که دو فرزندش را توی کمد خفه کرده بود. او درباره زنانی خوانده بود که بچه هایشان را غرق کرده، خفه کرده یا با ضربات چاقو کشته بودند. این ها نشان می داد حتی مارکو هم می ترسیده همسرش رفتاری جنون آمیز از خود نشان دهد، یا اینکه این اطلاعات را برای مقصود دیگری جمع آوری می کرده است. شاید هم مارکو می خواسته شرایطی را فراهم کند تا از طریق همسرش به بچه آسیب برسد و از شر او خلاص شود. اما این نظریه محبوب کارآگاه نیست. همانطور که آنه اشاره کرد، او روانی نیست. مادرهایی که فرزندانشان را کشته اند، به درجه جنون رسیده اند. اگر هم آنه بچه را کشته باشد، تصادفی بوده است.

نظریه ای که کارآگاه بیشتر به آن علاقه دارد این است که مارکو برای به دست آوردن پول، این آدم ربایی را ترتیب داده است. با وجود ادعای مارکو مبنی بر اینکه امور شرکت در جریان است، به نظر می رسد کسب و کار او با بحران جدی روبروست.

هنوز درباره ماشین آدم ربا به نتیجه ای نرسیده اند، هیچکس جلو نیامده که ادعا کند ساعت ۱۲:۳۵ شب آدم ربایی با ماشینش از گاراژ وارد مسیر پشت خانه ها شده باشد. شاید هم به دلیل پوشش خبری رسانه ها، کسی جرأت نمی کند جلو بیاید، زیرا ممکن است به عنوان همدست آدم ربا قلمداد شود. کارآگاه بر این باور است که راننده آن ماشین، بچه را با خود برده است. راسبک فکر می کند چه بچه تصادفاً کشته شده و به همدست تحویل داده

فصل چهارده

برایش روشن است که پلیس اعتقادی به وجود آدمربا ندارد. راسبک می گوید: «مشکلی پیش نمیاد. مارکو از پشش برمیاد.» آنه با تردید به راسبک نگاه می کند. «شاید حضور ما در اینجا، باعث ترسوندن آدمربا شده باشه. شاید اگه اینجا رو ترک کنیم، اون تماس بگیره.» بعد رو به مارکو ادامه می دهد: «اگه کسی ادعا کرد کورا پیشش، آرامشت رو حفظ کن، بین چی می خواد و تا جایی که می تونی مکالمه رو طول بده. ما مکالمه تون رو ضبط می کنیم. اما احتمال اینکه بتونیم ردیابی اش کنیم، کمه. این روزها با این تلفن های همراه غیر قابل ردیابی که در دسترس همه است، کار ما خیلی سخت تر شده.»

بعد راسبک خانه را ترک می کند، مارکو از این موضوع خوشحال است. حالا آنه و مارکو در خانه تنها هستند. تعداد گزارشگران دم در هم به تدریج کاهش می یابد. پیشرفتی در پرونده حاصل نشده و خبری برای گزارش کردن نیست. بنابراین آنها هم اشتیاقشان را نسبت به این پرونده از دست می دهند. بر توده گل های پژمرده و خرس های تدی هم افزوده نمی شود. آنه می گوید: «اونا فکر می کنن من کورا رو کشتم و تو داری ازم حمایت می کنی.»

مارکو سعی می کند او را دلداری دهد: «اونا نمی تونن چنین فکری بکنن.» چیز دیگری نیست که بخواهد بگوید. باید به او چه بگوید؟ اینکه پلیس فکر می کند مارکو صحنه سازی کرده و خودش بچه را از خانه خارج کرده است تا پولی به جیب بزند؟ مارکو نمی خواهد آنه بداند که وضعیت مالی اش چقدر اسف بار است.

مارکو می رود بالا تا کمی دراز بکشد. خسته است. آنقدر مضطرب و پریشان است که نمی تواند توی صورت همسرش نگاه کند.

آنه توی خانه قدم می زند، رفتن پلیس آرامش را به خانه برگردانده است. کمی خانه را مرتب می کند و فنجان های قهوه را می شوید. تلفن آشپزخانه زنگ می زند. شماره مادرش است. تردید می کند که جواب بدهد یا نه. بالاخره بعد

فصل چهارده

از زنگ سوم گوشی را بر می دارد.

مادرش می گوید: «آنه؟» قلب آنه می ریزد. چرا جواب داد؟ الان نمی تواند با مادرش حرف بزند. مارکو به سرعت از پله ها پایین می آید. آنه به او اشاره می کند که مادرش پشت خط است. مارکو دوباره برمی گردد بالا.
- سلام مادر.

- نگران بودم، آنه. چطوری؟

«فکر می کنی چطورم؟» با شانه اش گوشی را نگه می دارد، به سمت پشت آشپزخانه می رود و از پنجره حیاط خلوت را نگاه می کند.
مادرش لحظه ای سکوت می کند. «فقط می خواستم کمکی کرده باشم.»
- می دونم، مادر.

- نمی تونم تصور کنم که چقدر برات سخته. من و پدرت هم خیلی ناراحتیم، ولی این در مقایسه با ناراحتی تو چیزی نیست.

آنه شروع به گریه می کند. اشک هایش آرام روی گونه هایش روان می شوند.
مادرش می گوید: «پدرت خیلی ناراحت شد وقتی فهمید دیروز پلیس شما رو برده بازجویی.»

آنه با خستگی می گوید: «می دونم، دیروز بهم گفتی.»

- آره، ولی مدام درباره اش حرف می زنه. می گه پلیس باید رو پیدا کردن کورا متمرکز بشه، نه اینکه شما رو ناراحت کنه.

- اونا گفتن که فقط دارن کارشون رو انجام می دن.

مادرش می گوید: «من از اون کاراگاهه خوشم نمیاد.» آنه توی یکی از صندلی های آشپزخانه فرو می رود. مادرش ادامه می دهد: «فکر کنم بد نباشه پیام اونجا، یه چای بخوریم و من و تو خصوصی صحبت کنیم. فقط ما دو تا، بدون پدرت. مارکو خونه است؟»

«نه مادر!» اضطراب را توی گلوش حس می کند. «امروز نمی تونم. خیلی خسته ام.»

مادرش آهی می کشد و می گوید: «گاهی فکر می کنم شاید نباید مسائل

فصل چهارده

مربوط به نوجوانیت رو از پدرت مخفی می کردیم.»
آنه خشکش می زند. «من باید برم.» و قطع می کند.
کنار پنجره می ایستد و بیرون را نگاه می کند، می لرزد، برای مدتی طولانی.

راسبک و جنینگز توی ماشین پلیس هستند. جنینگز پشت فرمان است. هوا گرم است، راسبک کولر ماشین را تنظیم می کند. خیلی زود به مدرسه «سنت میلدر» می رسند، مدرسه دخترانه خصوصی در شمال غربی شهر که از دوره مهد کودک تا کلاس دوازدهم را پوشش می دهد. آنه کانتی تمام زندگی آکادمیکش قبل از ورود به دانشکده را اینجا سپری کرده است. بنابراین آنها باید چیزهایی از او بدانند.

متأسفانه وسط تعطیلات تابستان است و کلاس ها دایر نیستند، اما کارآگاه راسبک از قبل با خانم «بک»، مدیر مدرسه قرار گذاشته است. ظاهراً سر خانم بک حتی تابستان هم شلوغ است و کارهای زیادی برای انجام دادن دارد. جنینگز در محوطه خالی جلوی مدرسه پارک می کند. مدرسه، ساختمانی سنگی و دوست داشتنی است که اندکی شبیه قلعه هاست و دورتادور آن را فضای سبز احاطه کرده است. راسبک ماشین های گرانقیمت و دختران ثروتمندی را مجسم می کند که با لباس یکدست جلوی در مدرسه ایستاده اند. اما الان، اینجا کاملاً ساکت است و فقط صدای مردی می آید که مشغول کوتاه کردن چمن هاست.

راسبک و جنینگز از پله های سنگی کوتاه بالا می روند و زنگ می زنند. در شیشه ای با صدایی بلند باز می شود و آن دو وارد می شوند. علایم را دنبال می کنند و بعد از گذشتن از سالنی بزرگ به دفتر اصلی می رسند. کفش هایشان با برخورد به کف صاف و شیشه ای سالن جیرجیر صدا می دهد. راسبک بوی واکس را حس می کند.

جنینگز می گوید: «من که دلم برای مدرسه تنگ نشده، تو چی؟»
- حتی یه ذره!

فصل چهارده

به دفتر می‌رسند. خانم بک به آنها خوشامد می‌گوید. راسبک با دیدن او فوراً ناامید می‌شود، چون زن جوانی است، حدوداً چهل ساله؛ بنابراین شانس حضور او در این مدرسه در زمان تحصیل آنه خیلی کم است. اما راسبک امیدوار است بعضی از کارکنان مدرسه همین نزدیکی باشند و آنه را به خاطر بیاورند.

خانم بک در حالی که آنها را به دفتر بزرگ خودش هدایت می‌کند، می‌پرسد: «چطور می‌تونم کمکتون کنم؟» راسبک و جنینگز روی صندلی‌های راحتی که مقابل میز خانم مدیر قرار دارد، می‌نشینند.

راسبک می‌گوید: «ما اطلاعاتی درباره‌ی یکی از دانش‌آموزان سابقتون می‌خوایم.»

- اسمش چیه؟

- آنه کانتی. اما اون موقع که اینجا درس می‌خوند، اسمش آنه درایز بوده. فکر می‌کنم در زمان تحصیل ایشون شما اینجا نبودین.

- بله احتمالاً قبل از حضور من در اینجا بوده. زن بیچاره. توی تلویزیون دیدمش. چند سالشه؟

راسبک جواب می‌دهد: «سی و دو. ظاهراً از زمان مهد کودک تا کلاس دوازدهم اینجا بوده.»

خانم بک لبخندی می‌زند و می‌گوید: «خیلی از دخترهای ما از مهد کودک شروع می‌کنند و همین‌جا می‌مونن تا دریه دانشکده خوب پذیرفته بشن. نرخ حفظ دانش‌آموز ما خیلی عالیه.»

راسبک لبخندی می‌زند و می‌گوید: «می‌خوایم نگاهی به پرونده‌اش بیندازیم و خیلی خوب می‌شه اگر کسانی رو بهمون معرفی کنین که ایشون رو بشناسن.»

خانم بک می‌گوید: «بذارید ببینم چه کار می‌تونم بکنم.» و از در خارج می‌شود.

فصل چهارده

چند دقیقه بعد با پرونده‌ای قهوه‌ای رنگ برمی‌گردد. «همونطور که گفتین، از مهد کودک تا کلاس دوازدهم اینجا بوده. دانش آموز خیلی خوبی بوده و در دانشکده کورنل پذیرفته شده.»

راسبک و جنینگز نگاهی به پرونده می‌اندازند. راسبک مطمئن است الان خانم بک آرزو می‌کند کاش آنه کانتی بدنام هرگز در این مدرسه درس نخوانده بود.

کارآگاه‌ها در سکوت پرونده را مرور می‌کنند، درحالی که خانم بک پشت میزش بی‌قرار است. چیز زیادی از پرونده دستگیرشان نمی‌شود. فقط نمرات عالی و کارنامه‌های درخشان.

راسبک می‌پرسد: «کسی از معلم‌های ایشان هست که هنوز اینجا تدریس کنه؟»

خانم بک فکری می‌کند و می‌گوید: «بیشترشون از اینجا رفتن، ولی خانم بلیکر پارسال بازنشسته شده. اون چند سال معلم انگلیسی آنه بوده. می‌تونین باهاش صحبت کنین. محل زندگیش از اینجا زیاد دور نیست.» روی تکه‌ای کاغذ نام و آدرس او را می‌نویسد.

راسبک کاغذ را می‌گیرد. «ممنون از وقتی که در اختیار ما گذاشتین.» و به همراه جنینگز دوباره سوار ماشین داغ می‌شوند. راسبک می‌گوید: «بریم سراغ خانم بلیکر، سر راه ساندویچ می‌گیریم.» جنینگز می‌پرسد: «انتظار داری چی پیدا کنی؟» - هیچ وقت انتظار چیزی رو نداشته باش، جنینگز.

فصل پانزده

وقتی به خانه معلم بازنشسته می‌رسند، با زنی شق و رق با چشمانی نافذ مواجه می‌شوند. راسبک با خود فکر می‌کند ظاهر او دقیقاً شبیه معلم انگلیسی یک مدرسه خصوصی است.

خانم بلیکر به دقت کارت شناسایی دو کارآگاه را چک می‌کند و بعد آنها را به داخل خانه راه می‌دهد.

- احتیاط شرط عقله.

جنینگز نگاهی به راسبک می‌کند. از هال باریک می‌گذرند و به اتاق جلویی می‌رسند.

- لطفاً بنشینید.

آنها فوراً روی مبل‌های دسته دار راحت می‌نشینند. خانم بلیکر هم به آرامی روی مبل راحتی مقابل آنها می‌نشیند. رمان قطوری از کلاسیک‌های نشر پنگوئن با عنوان «برج‌های بارچستر» روی میز است و یک آی‌پد هم کنارش. - آقاییون، چه کاری می‌تونم براتون بکنم؟ هر چند حدس می‌زنم که چرا اینجا هستین.

راسبک لبخندی دوستانه به او می‌زند. «فکر می‌کنین ما چرا اینجاایم، خانم بلیکر؟»

- می‌خواین درباره‌آنه صحبت کنین. شناختمش. توی اخبار همش صحبت از اونه.

راسبک و جنینگز نگاه سریعی بین هم رد و بدل می‌کنند.

- اون موقع که من بهش درس می‌دادم اسمش آنه درایز بود.

راسبک می‌گوید: «بله، می‌خوایم درباره‌آنه با شما حرف بزنیم.»

خانم بلیکر آهی می‌کشد و می‌گوید: «چیز وحشتناکيه. وقتی تو تلویزیون

دیدمش، واقعاً ناراحت شدم. نمی‌دونم درباره‌آه اتفاقیه که افتاد چی می‌تونم

بهتون بگم، چون چیز زیادی نمی‌دونم، سعی کردم بفهمم ولی کسی چیزی

بههم نگفت.»

فصل پانزده

راسبک می گوید: «چرا از اول شروع نمی کنید؟»

خانم بلیکر سرش را تکان می دهد و می گوید: «آنه رو دوست داشتم. زبان آموز خوبی بود. خیلی مستعد نبود ولی سختکوش بود. جدی. کاملاً ساکت و آروم. سخت بود بفهمی چی توی سرش می گذره. نقاشی رو دوست داشت. می دونستم که دخترای دیگه اذیتش می کنن. سعی کردم جلوشون رو بگیرم.»

- سر چی اذیتش می کردن؟

- همون داستان همیشگی دختر پولدار بودن. اینکه بچه های پولدارتر مغزشون کمتر کار می کنه. بهش می گفتن چاقه. البته چاق نبود. بقیه دخترا زیادی لاغر بودن.

- این قضیه مربوط به چه زمانی می شه؟

- فکر می کنم وقتی کلاس دهم یا یازدهم بود. سه تا دختر بودن که فکر می کردن از دماغ فیل افتادن. سه تا از زیباترین دخترای مدرسه یه گروه تشکیل داده بودن و کسی رو داخل خودشون راه نمی دادن.

- اسم هاشون رو به خاطر دارین؟

- البته. دِبی رِنزِتی، جنیس فوگِل و سوزان گیونز. اون سه تا رو یادم نمی ره. راسبک نام آنها را در دفترچه یادداشتش می نویسد.

- و چه اتفاقی افتاد؟

- دقیقاً نمی دونم. یه روز اون سه دختر زیبا داشتن طبق معمول آنه رو اذیت می کردن، و روز بعد یکیشون از بیمارستان سر درآورد و اون دو تای دیگه با آنه خیلی مهربون شدن. سوزان چند هفته نتونست به مدرسه بیاد. داستان این بود که از رو دو چرخه اش خورده زمین و آسیب دیده.

راسبک به جلو خم می شود و می پرسد: «شما که این داستان رو باور نمی کنید، درسته؟ فکر می کنین واقعاً چه اتفاقی افتاده بود؟»

- دقیقاً نمی دونم. یه سری ملاقات ها با والدین بچه ها پشت درهای بسته انجام شد. صداش رو درنیاوردن. اما مطمئنم که آنه یه کاری کرده بود.

راسبک و جنینگز به دفتر پلیس برمی گردند و در مورد آن سه دختر تحقیق می کنند. معلوم می شود که دو نفر از آنها یعنی دبی رنرتی و سوزان گیونز به همراه خانواده شان از آنجا نقل مکان کرده اند. اما خوشبختانه جنیس فوگل هنوز در این شهر زندگی می کند. وقتی راسبک با او تماس می گیرد، جنیس خانه است و قبول می کند به دفتر پلیس بیاید و درباره آن روز بعد از ظهر صحبت کند.

وقتی جنیس فوگل درست سر وقت به دفتر پلیس می رسد، راسبک را صدا می زنند. راسبک می رود بیرون تا او را ببیند. جنیس از آنچه راسبک فکر می کند هم زیباتر است. بی جهت نیست در دیرستان نظر همه را به خود جلب کرده بوده است. زیبایی او راسبک را یاد سینتیا استیلول می اندازد. راسبک می گوید: «خانم فوگل، من کاراگاه راسبک هستم و ایشون کاراگاه جنینگز هستند. ممنونم که اومدین. چند تا سؤال داشتیم، البته اگه اشکالی نداره.»

آنها او را به یکی از اتاق های بازجویی می برند. وقتی متوجه می شود از مصاحبه فیلمبرداری می شود، کمی مضطرب می شود اما شکایتی نمی کند. بعد از طی مقدمات کار، راسبک شروع می کند: «شما آنه کانتی، که زمان مدرسه، نام خانوادگیش درایز بود رو می شناسین؟» جنیس به آرامی جواب می دهد: «بله.»

- چطور دختری بود؟

جنیس مکث می کند، انگار مطمئن نیست چه می خواهد بگوید. «دختر خوبی بود.»

«خوب؟» راسبک صبر می کند تا جنیس بیشتر از آنه بگوید. ناگهان چهره جنیس درهم می شود و می زند زیر گریه. راسبک آهسته بسته دستمال کاغذی را به سمت او هل می دهد و منتظر می ماند.

- واقعیت اینه که اون دختر خوبی بود و من یه دختر بدجنس. من، سوزان و

دبی، ما دخترهای وحشتناکی بودیم. الان که فکر می‌کنم از رفتار اون موقع شرمنده می‌شم. باورم نمی‌شه که اون رفتارها از من سر زده. خیلی اذیتش کردیم، اونم بی دلیل.

- سر چی اذیتش می‌کردین؟

جنیس نگاهش را برمی‌گرداند و با ظرافت بینی‌اش را پاک می‌کند. به سقف چشم می‌دوزد و سعی می‌کند خودش را جمع کند. «مسخره‌اش می‌کردیم. به خاطر ظاهرش و لباساش. فکر می‌کردیم ما از اون سرتیتم، از همه. البته اون موقع پونزده سال بیشتر سن نداشتیم.»

- خب، چه اتفاقی افتاد؟

- اذیت و آزار ما چندین ماه طول کشید و اون تحمل می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. همیشه با ما خوب بود و تظاهر می‌کرد که از دستمون ناراحت نیست، اما ما فکر می‌کردیم اون آدم بیچاره ایه. راستش من گاهی فکر می‌کردم شاید این یه جور قدرت باشه که بتونی وانمود کنی از کسی نرنجیدی.

جنیس به دستمال توی دستانش نگاه می‌کند، آهی سنگین می‌کشد، دوباره به راسبک نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «یه روز بالاخره صبرش لبریز شد. من و دبی و سوزان، تا دیروقت توی مدرسه مونده بودیم. تو سرویس بهداشتی بودیم که آنه هم اومد. ما رو دید و خشکش زد. سلام کرد، دست تکون داد و رفت دستشویی. با خودم گفتم که واقعاً جسارت داره. بعد شروع کردیم به دست انداختنش.»

- چی گفتین؟

- روم نمی‌شه بگم. یه چیزایی مثل این: رژیمت چطور پیش می‌ره؟ چرا باز چاق شدی؟ ما خیلی بد حرف زدیم باهاش. آنه از دستشویی اومد بیرون و راست رفت طرف سوزان. هیچکدوم انتظار چنین کاری رو نداشتیم. گلوی سوزان رو گرفت و اونو محکم کوبید به دیوار. از این دیوارهای سیمانی کرم رنگ بود. سر سوزان به دیوار خورد و دیوار خونی شد. سوزان سر خورد و

نقش زمین شد. یه لکه بزرگ خون روی دیوار بود.
چهره جنیس درهم شد، انگار به آن مدرسه برگشته و دوستش را با سری
خون آلود مشاهده می کند. «فکر کردم آنه اونو کشته.»
راسبک او را تشویق به ادامه دادن می کند. «خب، بعد چی شد؟»
- من و دبی جیغ می زدیم اما آنه کاملاً ساکت بود. دبی به در نزدیک تر بود،
دوید تا کمک بیاره. از اینکه با آنه اونجا تنها موندم، خیلی ترسیده بودم، اما
اون بین من و در ایستاده بود و من جرأت نداشتم تکون بخورم. آنه به من
نگاه کرد، اما چشم هاش خالی و بی احساس بودند. انگار اصلاً اونجا نیست.
نمی دونستم اصلاً منو می بینه یا نه. خیلی ترسناک بود. بالاخره یکی از معلم ها
و بعد مدیرمون اومد. آمبولانس خبر کردند.
- کسی به پلیس زنگ نزد؟

جنیس با تعجب به راسبک نگاه می کند. «شوخیتون گرفته؟ تو مدارس
خصوصی این کارو نمی کنن. سعی می کنن خودشون یه جوری قضیه رو
راست و ریست کنن. مادر آنه اومد، پدر و مادر ما هم همینطور و ... جمعش
کردن.»

راسبک می پرسد: «بعد از اومدن آمبولانس چی شد؟»
- سوزان را گذاشتن رو برانکارد و سوار آمبولانس کردن. من و دبی به شدت
گریه می کردیم. خانم مدیر آنه رو برد تو دفترش تا مادرش بیاد. آمبولانس
سوزان رو برد بیمارستان. من و دبی همراه معلم مون تو پارکینگ موندم تا
والدین مون بیان.

راسبک می پرسد: «چیز دیگه ای یادتون نمیاد؟»
- قبل از اینکه خانم مدیر بیاد و آنه رو ببره، آنه به من نگاه کرد، این بار نگاهش
کاملاً عادی بود و ازم پرسید که چه اتفاقی افتاده.
- وقتی این حرف رو زد، در موردش چی فکر کردین؟
- فکر کردم اون دیوونه است.

پستچی بیرون در است و سعی می کند پاکت ها را از شکاف در بچپاند تو. آنه
توی آشپزخانه ایستاده و تماشا می کند. می تواند در را باز کند، پاکت ها را از او
بگیرد و کارش را آسان کند، اما نمی خواهد این کار را بکند. پستچی به پنجره
نگاه می کند و او را می بیند. لحظه ای نگاهشان در هم گره می خورد، پستچی
سرش را پایین می اندازد و به کارش ادامه می دهد. کمتر از یک هفته پیش، آنه
هر وقت مرد پستچی را می دید، با او احوالپرسی می کرد، اما حالا همه چیز
عوض شده است. توده ای از نامه ها روی زمین می ریزد. پستچی تلاش می کند
یک پاکت بزرگ و ضخیم را از شکاف در رد کند، اما موفق نمی شود، بنابراین
آن را همان طور رها می کند و به سمت خانه بعدی می رود.
آنه به پاکت هایی که روی زمین ریخته و پاکت بزرگی که لای شکاف در گیر
کرده، نگاه می کند. پاکت بزرگ شکاف را باز نگه داشته است. آنه می رود و
سعی می کند پاکت را بکشد داخل. یکی از آن پاکت های حباب دار است. گیر
کرده و نمی تواند آزادش کند. باید در را باز کند و آن را از بیرون در بیاورد. از
پنجره سرک می کشد تا ببیند کسی بیرون هست یا نه. با رفتن پلیس،
گزارشگرانی که صبح آنجا بودند هم رفته اند. در را باز می کند، پاکت را بیرون
می کشد و سریع در را می بندد. بدون اینکه فکر کند، پاکت را باز می کند.
یک لباس سرهمی سبز رنگ بچگانه توی پاکت است.

فصل شانزده

فصل شانزده

آنه جیغ می کشد.

مارکو صدای جیغ او را می شنود و به سرعت از پله‌ها پایین می آید. آنه را می بیند که کنار در جلویی ایستاده، چندین پاکت کنارپایش روی زمین انباشته شده و بسته‌ای هم در دستش است. لباس سرهمی سبز رنگ را می بیند که از بسته بیرون زده است.

آنه در حالی که رنگش مثل گچ سفیده شده، رو به او می گوید: «همین الان پستیچی آوردش.» صدایش گرفته و عجیب است.

مارکو به طرفش می رود و بسته را می گیرد. به هم نگاه می کنند، می ترسند به آن دست بزنند. اگر یک شوخی باشد، چه؟ شاید کسی از این طریق خواسته به آنها بفهماند والدین بی کفایتی هستند که فرزندشان را در خانه تنها گذاشته و به مهمانی رفته‌اند. مارکو آرام بسته را بازتر می کند. لباس را بیرون می کشد. برش می گرداند، جلوی تصویر یک خرگوش گلدوزی شده.

آنه خشکش می زند، اشک‌هایش سرازیر می شوند. «اوه، خدا!»

مارکو با صدایی گرفته می گوید: «این مال کوراست!»

آنه سرش را تکان می دهد، اما نمی تواند حرف بزند.

نوشته‌ای به لباس سنجاق شده است. با فونت ریز تایپ شده:

حال بچه خوب است. برای آزادی‌اش باید پنج میلیون دلار بپردازید. با پلیس

تماس بگیرید. پول را ساعت دو بعدازظهر پنجشنبه بیاورید. هر نشانه‌ای از

حضور پلیس باعث می شود دیگر هرگز بچه خود را نبینید.

پایین نوشته هم نقشه‌ای با جزئیات قرار دارد.

مارکو فریاد می زند: «ما بچه‌مون رو پس می گیریم، آنه!»

آنه احساس می کند دارد بیهوش می شود. بعد از این همه بدبختی، روزنه‌ای از

امید به رویشان باز می شود. لباس بچه را از مارکو می گیرد، به صورتش

می چسباند و آن را بو می کند. بوی فرزندش را حس می کند. دوباره لباس را

بو می کند، زانوهایش سست می شوند.

فصل شانزده

مارکو می گوید: «دقیقاً طبق چیزی که گفته، عمل می کنیم.»

- نباید به پلیس خبر بدیم؟

- نه! گفته بدون پلیس. نمی تونیم ریسک کنیم. خیلی خطرناکه. اگه آدم ربا احساس خطر کنه، ممکنه کورا رو بکشه! باید به چیزی که گفته عمل کنیم. بدون پلیس.

آنه به نشانه تأیید سر تکان می دهد. از اینکه خودشان به تنهایی این کار را انجام دهند، می ترسند. پلیس چه کاری برای آنها کرده؟ هیچ. فقط به آنها ظنین شده است. پلیس دوست آنها نیست. خودشان باید کورا را پس بگیرند. مارکو به آنه نگاه می کند و با نگرانی می گوید: «پنج میلیون دلار، فکر می کنی پدر و مادرت چنین پولی رو برامون جور کنن؟»

آنه با اضطراب لبش را گاز می گیرد و می گوید: «نمی دونم، احتمالاً آره.»
مارکو می گوید: «زیاد وقت نداریم، دو روز. باید به پدر و مادرت بگیم تا پول رو جور کنن.»

آنه به سمت تلفن آشپزخانه می رود. «الان بهشون زنگ می زنم.»
- از تلفن همراهت استفاده کن. بهشون بگو پلیس نباید چیزی بفهمه.
آنه سری تکان می دهد و تلفنش را برمی دارد.

آنه و مارکو کنار هم روی کاناپه در اتاق نشیمن نشسته اند. مادر آنه آهسته روی لبه مبل می نشیند، در حالی که پدرش بین پنجره جلویی و کاناپه قدم می زند. همه او را نگاه می کنند.

پدر آنه مکث می کند و می گوید: «مطمئنین که این لباس کوراست؟»
آنه با تندی می گوید: «آره، چرا حرفم رو باور نمی کنین؟»
- فقط باید اطمینان داشته باشیم با کسی مذاکره می کنیم که کورا پیششه.
این موضوع همگانی شده و توی روزنامه ها چاپ شده. ممکنه کسی بخواد سوءاستفاده کنه.

مارکو با قاطعیت می گوید: «این لباس کوراست، ما مطمئنیم.»

آنه با صدایی گرفته می گوید: «می تونین اون پول رو به ما بدین یا نه؟» به مادرش نگاه می کند، نمی خواهد امیدش به ناامیدی بدل شود. پدرش چطور می تواند با او اینطوری حرف بزند؟

مادرش می گوید: «البته، دخترم.»

پدرش اضافه می کند: «نگفتم که این پول رو نمی دیم، گفتم کار آسونی نیست. اما اگه لازم باشه کوه ها رو جا به جا کنم، این کار رو خواهم کرد.» مارکو به پدرزنش نگاه می کند. سعی می کند نفرتش را پنهان کند. همه می دانند که بیشتر ثروت آنها متعلق به مادر آنه است، اما پدرزنش طوری رفتار می کند که انگار همه پول ها مال اوست. انگار خودش این پول ها را به دست آورده. مردک احمق از خود راضی.

ریچارد می گوید: «دو روز زمان زیادی برای جور کردن اون پول نیست. باید سرمایه هامون رو نقد کنیم.»

مادر آنه می گوید: «مشکلی نیست، نگران پول نباش دخترم.»

مارکو می پرسد: «می تونین بی سرو صدا انجامش بدین؟»

ریچارد درایز می گوید: «با وکیل مون حرف می زنیم و ردیفش می کنیم.»

آنه با آسودگی خاطر می گوید: «خدا رو شکر.»

مارکو می گوید: «فقط همون طور که گفته شده پای پلیس نباید به میون بیاد.

من با پول می رم سر قرار. پول رو می دم و کورا رو پس می گیرم.»

پدر آنه می گوید: «شاید بهتر باشه منم باهات پیام که خرابکاری نکنی.»

مارکو با عصبانیت می گوید: «نه! اگه بینن یه نفر دیگه هم هست، ممکنه جلو نیان.»

آن دو به هم خیره می شوند. ریچارد می گوید: «من کسی هستم که پول رو می پردازم.»

آلیس با تندی می گوید: «در واقع، من کسی ام که پول رو می پردازم.»

آنه می گوید: «پدر، خواهش می کنم!» می ترسد پدرش همه چیز را خراب کند.

ریچارد می گوید: «ما هیچ مدرکی مبنی بر زنده بودن کورا نداریم. ممکنه

فصل شانزده

کلکی تو کار باشه.»

مارکو می گوید: «اگه کورا اونجا نباشه، پول رو بهشون نمی دم.» ریچارد دوباره شروع به قدم زدن می کند.

ریچارد می گوید: «از این کار خوشم نمیاد، باید به پلیس زنگ بزنیم.»
مارکو فریاد می زند: «نه!»

آنه با صدایی جیغ مانند می گوید: «چاره دیگه ای داریم؟»

ریچارد: «من هنوز با این قضیه مشکل دارم.»

مادر آنه با قاطعیت می گوید: «دقیقاً همون کاری که توی نامه گفته شده انجام می دیم!» و نگاه تندی به همسرش می اندازد.

ریچارد می گوید: «متأسفم، آنه. حق با توئه. چاره دیگه ای نداریم. بهتره من و مادرت هر چه زودتر بریم و اون پول رو جور کنیم.»

مارکو پدرزن و مادرزنش را تماشا می کند که سوار مرسدس خود می شوند و می روند. از وقتی کورا گم شده، مارکو غذای درست و حسابی نخورده است. شلوار جینش برایش گشاد شده.

لحظه ای که ریچارد مخالفت کرد، لحظه دشواری بود. او می خواست همه بدانند که چقدر آدم مهمی است. چطور آنه پی به ماهیت واقعی ناپدری اش نبرده است؟ آنه می گوید: «همه چی درست می شه. کورا رو پس می گیریم. بعد همه می فهمن که ما خودمون قربانی این جریان بودیم.» دست مارکو را در دست می فشارد و ادامه می دهد: «و اون پلیس لعنتی رو وادار به عذرخواهی می کنیم.»

- پدرت همیشه به خاطر این پول سرمون منت می ذاره.

- نه اینجوری هم نیست، اون فقط نگران کورا بود، مطمئنم. اونا سرمون منت نمی ذارن.

مارکو هم دست آنه را می فشارد. «چرا کمی استراحت نمی کنی؟ منم برم بیرون چرخ می بزنم.»

فصل شانزده

- شک دارم که بتونم بخوابم، ولی سعیم رو می کنم. کجا می خوای بری؟
- یه سر به شرکت بزنم و چند تا کار دیگه. از وقتی که کورا گم شده، نرفتم شرکت.
- باشه.

مارکو دستش را دور او حلقه می کند و آهسته می گوید: «برای دیدن کورا لحظه شماری می کنم.» آنه روی شانه مارکو سرش را به نشانه تأیید تکان می دهد. مارکو او را رها می کند. آنه از پله ها بالا می رود و مارکو تماشايش می کند. بعد سوئیچ را از توی کاسه روی میز برمی دارد و از خانه بیرون می رود.

آنه سعی می کند کمی استراحت کند، امید باز پس گرفتن فرزندش در او زنده شده، اما ترس این را هم دارد که کارها درست پیش نرود. همانطور که پدرش گفت، آنها حتی مدرکی مبنی بر زنده بودن کورا در دست ندارند. اما او نمی خواهد باور کند که ممکن است کورا مرده باشد.

آنه لباس سبز کورا را با خود می برد و بوی فرزندش را از آن استشمام می کند. دلش خیلی برای کورا تنگ شده، دوری کورا از نظر فیزیکی هم به او ضربه زده است. سینه اش درد می کند. طبقه بالا، جلوی در اتاق بچه، روی زمین می نشیند. اگر چشمانش را ببندد و لباس دخترش را به خود بفشارد، می تواند تصور کند که کورا پیشش است. برای چند لحظه این کار را می کند، اما بعد چشمانش را باز می کند.

کسی که لباس سرهمی کورا را برایشان فرستاده، پنج میلیون دلار پول می خواهد. هر کسی که بوده، می دانسته او و مارکو می توانند چنین پولی را برای پس گرفتن دختر کوچکشان بپردازند.

احتمالا آدم ربا آشنا است. آنه آهسته از جا بلند می شود. در راه رفتن به اتاق خواب مکث می کند. آدم ربا هر که هست، به خوبی می داند که آنها به چنین پولی دسترسی دارند.

آنه با خود می اندیشد وقتی همه اینها تمام شود و کورا را پس بگیرند، زندگی

فصل شانزده

اش را وقف فرزندش خواهد کرد و وقف یافتن کسی که فرزندش را از او جدا کرده است. هرگز دست از جستجو برنخواهد داشت تا آدم‌ربا را پیدا کند.

ناگهان متوجه می‌شود که نباید زیاد به لباس کورا دست بزند. اگر نتوانند کورا را پس بگیرند، باید این لباس و آن نامه را به پلیس بدهند، به عنوان مدرکی مبنی بر بی‌گناهی‌شان. قطعاً پلیس دیگر به آن‌ها مظنون نخواهد بود. اما اینطور که او لباس را به خود می‌چسباند، بو می‌کند و اشک‌هایش را با آن پاک می‌کند، همه مدارک و شواهد را از بین خواهد برد. بنابراین لباس را روی میز آرایشش در اتاق خواب می‌گذارد. آنها نباید مرتکب هیچگونه اشتباهی شوند. از نیمه شبی که کورا ربوده شد، این اولین بار است که آنه در خانه تنهاست.

کاش زمان به عقب برمی‌گشت. این چند روز همه‌اش ترس، وحشت، ناامیدی و خیانت بود. آنه به پلیس گفت که به مارکو اعتماد دارد، اما دروغ گفت. او در مورد سینتیا به مارکو اعتماد ندارد. فکر می‌کند ممکن است مارکو رازهایی داشته باشد که از او پنهان کرده، همانطور که خودش رازهایی دارد که از مارکو پوشیده نگه داشته است.

سراغ کمد مارکو می‌رود. کشوی بالایی را باز می‌کند. بی‌هدف، میان جوراب‌ها و لباس‌های زیر مارکو جستجو می‌کند. بعد سراغ کشوی دوم می‌رود. نمی‌داند دنبال چیست، اما وقتی پیدایش کند، خواهد فهمید.

فصل هفده

فصل هفده

مارکو سوار ماشین می‌شود و راه می‌افتد؛ اما نه به سمت دفتر کارش. در عوض، از نزدیک‌ترین خروجی از شهر خارج می‌شود. بعد از حدود بیست دقیقه، وارد آزادراه کوچک‌تری شده و پس از آن به جاده‌ی خاکی‌اشنایی می‌رسد که به یک دریاچه‌ی دورافتاده منتهی می‌شود.

جلوی دریاچه، محوطه‌ای شنی برای پارک کردن ماشین‌ها وجود دارد. ساحل سنگی کوچکی آنجاست که چند میز پیک‌نیک فرسوده در آن دیده می‌شود، میزهایی که مارکو به ندرت دیده کسی از آنها استفاده کند. اسکله‌ای نسبتاً طولانی در دریاچه پیشروی کرده، اما دیگر قایقی از آن به دریاچه انداخته نمی‌شود. مارکو سال‌هاست که به اینجا می‌آید. هر وقت نیاز به فکر کردن دارد، تنها به اینجا می‌آید.

ماشینش را زیر سایه درختی پارک می‌کند، رو به روی دریاچه، و پیاده می‌شود. هوا گرم و آفتابی است، اما نسیمی از دریاچه به سوی ساحل می‌وزد. روی کاپوت ماشین می‌نشیند و به آب خیره می‌شود. کس دیگری اینجا نیست، این مکان متروکه است.

با خود می‌گوید همه چیز درست خواهد شد. حال کورا خوب است، حتماً همین‌طور است. والدین آنه پول را جور می‌کنند، پدرزنش دیگر فرصت قهرمان بازی ندارد. گرچه ممکن است به دلیل دادن این پول سر مارکو منت بگذارد. مارکو نفس عمیقی از هوای دریاچه می‌کشد و بازدمش را بیرون می‌دهد، سعی می‌کند خود را آرام کند. بوی ماهی مرده به مشامش می‌خورد، اما اهمیتی ندارد. باید هوا را وارد ریه‌هایش کند. چند روز جهنمی را پشت سر گذاشته. مارکو برای این کار ساخته نشده، این مسائل فراتر از حد ظرفیت او هستند.

پشیمان است، اما ارزشش را دارد. وقتی کورا برگردد و پول هم مال او شود، همه چیز درست خواهد شد. هم دخترشان را خواهند داشت و هم دو و نیم میلیون دلار برای اینکه دوباره شرکتش را سرپا کند. فکر گرفتن این پول از

فکر کرد این کار جواب می‌دهد.

اگر احساس می‌کرد ممکن است کوچک‌ترین خطری متوجه کورا شود، هرگز این کار را نمی‌کرد. حتی اگر پای پول زیادی وسط باشد.

ندیدن دخترش طی این چند روز به طرز مرگباری برایش سخت بوده است. اینکه نتواند بغلش کند، پیشانی‌اش را ببوسد، پوست لطیفش را بو کند. اینکه نتوانسته بود زنگ بزند و از خوب بودن حال دخترش مطمئن شود. اینکه نداند چه اتفاقی دارد می‌افتد.

مارکو دوباره با خود می‌گوید که حال کورا خوب است. باید مقاومت کند. به زودی همه چیز با خوبی و خوشی تمام می‌شود. آنها کورا و پول را به دست می‌آورند. از اینکه این همه فشار به آنه وارد شده، واقعاً متأسف است. اما با برگشتن کورا او هم خوشحال می‌شود و بیشتر قدر دختر کوچکش را می‌داند. چند ماه اخیر خیلی برای مارکو سخت بوده است. از یک طرف مشکلات مالی وحشتناک و از طرف دیگر دیدن همسرش که لحظه به لحظه از او دورتر می‌شد و بیشتر در افسردگی‌اش فرو می‌رفت.

از چیزی که انتظارش را داشت، دشوارتر بود. وقتی بروس نیلند بعد از دوازده ساعت تماس نگرفت، مارکو داشت دیوانه می‌شد. آنها قرار گذاشته بودند بعد از دوازده ساعت تماس داشته باشند. وقتی تا بعد از ظهر شنبه خبری از بروس نشد، مارکو به وحشت افتاد نکند کار احمقانه‌ای از بروس سر بزنند. از آن بدتر، بروس جواب تلفن مارکو را نداده بود. قرار بود از طریق تلفنی که تهیه کرده بودند در مواقع اضطراری تماس داشته باشند، مارکو غیر از آن هیچگونه دسترسی به بروس نداشت.

مارکو دخترش را به مردی تحویل داده بود که طبق برنامه عمل نکرده و حالا هم خبری از او نبود. مارکو داشت از نگرانی می‌مرد. نکند بروس آسیبی به بچه بزند.

حتی مارکو به این فکر افتاده بود نزد پلیس برود و همه چیز را اعتراف کند تا شاید پلیس بتواند بروس را گیر بیندازد و کورا برگردد. اما فکر کرد در آن

فصل هفده

صورت، خطر بزرگ‌تری کورا را تهدید خواهد کرد. اما با رسیدن لباس سبز رنگ کورا و آن نامه، قدری خیال مارکو راحت شد. با خود فکر کرد حتماً بروس ترسیده تماس بگیرد و برای اینکه پلیس ردش را نگیرد، راه دیگری پیدا کرده است. دو روز دیگر همه چیز تمام می‌شود. مارکو پول را به وعده گاه می‌برد و کورا را پس می‌گیرد. وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، به پلیس زنگ می‌زند و مشخصاتی نادرست از بروس و ماشینش به آنها می‌دهد. اگر راه سریع‌تری برای رسیدن به چند میلیون دلار پول وجود داشت، مارکو هرگز دست به این کار نمی‌زد. خدا می‌داند که چقدر خسته است.

پدر و مادر آنه صبح پنجشنبه با پول می‌آیند. بسته‌های صد دلاری. پنج میلیون دلار اسکناس. بانک با استفاده از دستگاه همه آنها را شمرده است. جمع و جور کردن و انتقال این مبلغ کار آسانی نبود. این همه پول جای زیادی را اشغال می‌کند. ریچارد آنها را توی سه ساک ورزشی جا داده است. مارکو با نگرانی به همسرش نگاه می‌کند. آنه و مادرش روی کاناپه نشسته‌اند. آنه زیر بال محافظ مادرش آرام گرفته. به نظر کوچک و آسیب‌پذیر می‌رسد. مارکو می‌خواهد همسرش قوی باشد. به خودش یادآوری می‌کند آنه تحت فشار زیادی است، حتی بیشتر از او. مارکو دارد زیر فشار له می‌شود، با این تفاوت که می‌داند چه خبر است. اما آنه از چیزی اطلاع ندارد. او نمی‌داند قرار است امروز دخترشان را پس بگیرند، فقط امیدوار است. اما مارکو می‌داند ظرف دو سه ساعت آینده کورا به خانه برخواهد گشت. به زودی همه اینها پایان خواهند یافت. همان طور که برنامه ریزی کرده‌اند، بروس سهم مارکو را به یک حساب خارجی واریز می‌کند و دیگر هرگز تماس و ارتباطی با یکدیگر نخواهند داشت. ناگهان آنه خود را از آغوش مادرش بیرون می‌کشد، می‌ایستد و می‌گوید: «منم می‌خوام باهات پیام.»

فصل هفده

مارکو وحشت زده می شود. چشمان آنه از اشک خیس است و تمام بدنش می لرزد. با نگاهی عجیب و غیر عادی به مارکو خیره شده است. مارکو با خود فکر می کند این کار عملی نیست. می گوید: «نه، آنه. ما قبلا در موردش حرف زدیم. الان نمی تونیم برنامه رو عوض کنیم.»

آنه می گوید: «می تونم تو ماشین بمونم.» مارکو او را در بر می گیرد و آهسته در گوشش می گوید: «هیس... همه چی درست می شه. من با کورا برمی گردم. قول می دم.»

آنه فریاد می زند: «تو نمی تونی قول بدی! نمی تونی!» فریادش مارکو، آلیس و ریچارد را وحشت زده می کند.

مارکو او را آرام می کند. آلیس و ریچارد عقب می ایستند تا مارکو وظیفه همسری اش را انجام دهد. بالاخره او را رها می کند، در چشمانش خیره می شود و می گوید: «آنه، باید برم. تا برسم اونجا یه ساعت طول می کشه. به محض اینکه کورا رو گرفتم، بهت زنگ می زنم، باشه؟»

آنه که حالا آرام تر شده، به نشانه تأیید سرش را تکان می دهد.

ریچارد به مارکو کمک می کند تا پول ها را به طرف ماشین که در گاراژ پارک شده، ببرند. از درپشتی ساک ها را می برند، توی صندوق عقب ماشین مارکو می گذارند و درش را قفل می کنند.

ریچارد نگاهی به مارکو می اندازد و می گوید: «موفق باشی. تا بچه رو نگیری، پول رو تحویل نده. این تنها اهرم فشار ماست.»

مارکو سری تکان می دهد و سوار ماشین می شود. به ریچارد نگاه می کند و می گوید: «یادتون باشه، به پلیس چیزی نمی گین تا بهتون بگم.»
- باشه.

مارکو به ریچارد اعتماد ندارد. می ترسد به محض رفتنش به پلیس خبر بدهد. به آنه سپرده ریچارد را تحت نظر بگیرد، همین الان آهسته در گوشش گفت که نگذارد ریچارد به پلیس زنگ بزند تا مارکو کورا را پس بگیرد. تا آن موقع بروس از آنجا دور خواهد شد. اما به نظر نمی رسد فکر آنه درست کار کند،

نمی شود به او تکیه کرد. ریچارد راحت می تواند به آشپزخانه برود و با تلفن همراهش به پلیس زنگ بزند، بدون آنکه کسی متوجه شود. یا حتی بعد از رفتن مارکو جلوی بقیه این کار را بکند. مارکو مضطرب است. آنه نمی تواند جلوی پدرش را بگیرد.

مارکو از گاراژ خارج می شود، از مسیر باریک پشت خانه ها وارد خیابان می شود و از آنجا به بزرگراه وارد می شود. بی اندازه احساس حماقت می کند.

ریچارد احتمالا در مورد این مبادله با پلیس حرف زده است. پلیس همه چیز را می بیند. شاید همه، جز او و آنه در جریان باشند. آیا آلیس چنین اجازه ای می دهد؟ آیا ریچارد به آلیس چیزی از حضور پلیس گفته است؟

دستان مارکو روی فرمان عرق می کند. قلبش به سینه اش می کوبد، سعی می کند فکر کند. ریچارد با آنها بحث کرده بود که باید به پلیس خبر بدهند. آنها او را کنار گذاشتند. تا به حال کسی ریچارد را نادیده نگرفته بود. اما او تلافی اش را سرشان در می آورد. ریچارد نمی خواهد پولش را از دست بدهد و کاری می کند که آن را پس بگیرد. حال مارکو خیلی بد است.

چه باید بکند؟ نمی تواند با بروس تماس بگیرد. بروس جواب نمی دهد. حالا دارد بروس را توی تله می اندازد. پیراهن مارکو خیس عرق است و به پشتش چسبیده. با سرعت در آزادراه پیش می رود.

فصل هجده

فصل هجده

مارکو سعی می کند خودش را آرام کند، نفس عمیقی می کشد، آنقدر محکم فرمان را گرفته که بند انگشتانش سفید شده اند.

می تواند شانسش را امتحان کند و طبق برنامه برود سر قرار. شاید ریچارد به پلیس چیزی نگفته باشد و کورا روی صندلی کوچکش در گاراژ متروکه نشسته باشد. در این صورت سریع کورا را برمی دارد، پول را می گذارد آنجا و با سرعت آن محل را ترک می کند.

اما اگر ریچارد پلیس را در جریان قرار داده باشد، چه؟ در این صورت، به محض اینکه مارکو کورا را بردارد، پول را بگذارد آنجا و برود، پلیس بروس را دستگیر خواهد کرد. اگر بروس حرف بزند، چه؟ مارکو برای مدتی طولانی به زندان خواهد افتاد.

می تواند سر قرار نرود. دور بزند و خودش را نشان ندهد به این امید که پیغام دیگری از بروس دریافت کند. اما چطور می تواند این مسأله را برای پلیس توضیح دهد؟ چطور می تواند توجیه کند چرا سر قرار نرفته تا کودک ربوده شده اش را پس بگیرد؟ می تواند خراب شدن ماشین را بهانه کند و دیر سر قرار برود. در این صورت برای قرار بعدی جزئیات را در اختیار ریچارد قرار نخواهد داد. اما ریچارد به هیچ وجه نمی گذارد مارکو آن همه پول نقد را پیش خود نگه دارد. لعنتی! نمی تواند بدون اطلاع پدرزنش هیچ کاری از پیش ببرد، چون آلیس اختیار پول ها را به او داده است.

نه، امروز باید کورا را پس بگیرد. باید برود و او را پس بگیرد. نباید بیش از این طول بکشد، هر چه بادا باد.

در حالی که ذهنش به شدت درگیر این مسائل است، نیم ساعت گذشته. نصف راه را طی کرده. باید تصمیم بگیرد. زمان را چک می کند، از بزرگراه خارج می شود. می زند کنار و فلاشرهای ماشین را روشن می کند. تلفن همراهش را برمی دارد، دستانش می لرزند. شماره آنه را می گیرد. آنه فوراً جواب می دهد، با اضطراب می پرسد: «کورا پیشته؟»

فصل هجده

- نه، هنوز زمانش نرسیده. می‌خوام از پدرت بپرسی که به پلیس چیزی نگفته؟

- اون این کار رو نکرده.

- ازش بپرس.

مارکو صداهایی را می‌شنود و آنه دوباره صحبت می‌کند: «می‌گه به کسی چیزی نگفته. به پلیس هم چیزی نگفته. چطور؟»

آیا می‌تواند به ریچارد اعتماد کند؟

- گوشی رو بده به پدرت.

ریچارد می‌پرسد: «چی شده؟»

- من باید بهت اعتماد کنم، باید مطمئن شم که چیزی به پلیس نگفتی.

- به پلیس چیزی نگفتم. قبلا هم که بهت گفتم.

- راستش رو بگو. اگه پلیس در جریان، من سر قرار نرم. نمی‌تونم زندگی دخترم رو به خطر بندازم. اونا اگه بفهمن پای پلیس وسطه، ممکنه کورا رو بکشن.

- قسم می‌خورم که چیزی بهشون نگفتم. فقط تو رو خدا برو و کورا رو پس بگیر!

به نظر می‌رسد ریچارد هم مثل مارکو وحشت زده است.

مارکو قطع می‌کند و به حرکتش ادامه می‌دهد.

ریچارد در اتاق نشیمن قدم می‌زند. قلبش به شدت می‌تپد. نگاهی به همسر و دخترش می‌اندازد که روی کاناپه نشسته و یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند.

ریچارد هیچ وقت از مارکو خوشش نمی‌آمده است. و حالا مارکو چطور می‌تواند نرود سر قرار؟ ممکن است همه چیز را خراب کند! دوباره نگاهی به همسر و دخترش می‌اندازد و به قدم زدن ادامه می‌دهد.

ریچارد می‌داند چرا مارکو اینقدر نگران است مبادا او چیزی به پلیس گفته باشد. از ابتدا، نظر ریچارد مخالف مارکو بود، به نظر او باید پلیس را در جریان

قرار می دادند. ریچارد گفته بود پنج میلیون دلار پول زیادی است، حتی برای آنها. گفته بود از زنده بودن کورا مطمئن نیست. اما از طرف دیگر گفته بود که به پلیس چیزی نخواهد گفت و واقعاً هم چیزی به پلیس نگفته بود. انتظار نداشت مارکو در آخرین لحظه به او شک کند و همه چیز را خراب کند. بهتر بود خودش می رفت سر قرار، احتمال اینکه مارکو خرابکاری کند، خیلی زیاد است.

سی دقیقه بعد مارکو به محل قرار می رسد. سی دقیقه در بزرگراه و سی دقیقه دیگر به سمت شمال غرب از یک بزرگراه کوچک تر و بعد یک جاده خاکی متروکه. آنها یک مزرعه متروکه را انتخاب کرده اند که گاراژی قدیمی در انتهای جاده اختصاصی آن وجود دارد. مارکو جلوی گاراژ پارک می کند. در گاراژ بسته است. به نظر می رسد کسی آن دور و اطراف نیست، اما بروس باید جایی پنهان شده و او را تحت نظر گرفته باشد. حتماً کورا داخل گاراژ است. مارکو احساس سبکی می کند، بالاخره این کابوس دارد تمام می شود.

مارکو از ماشین پیاده می شود. پول توی صندوق عقب است. به سمت در گاراژ می رود. دسته در را می گیرد و آن را به سمت بالا فشار می دهد. در به سختی و با سرو صدا باز می شود. داخل گاراژ تاریک است، چشمان مارکو هنوز به تاریکی عادت نکرده. صدایی نمی آید. هیچ صدایی. حتماً کورا خواب است. بعد صندلی کورا را می بیند که در گوشه انتهایی گاراژ روی زمین قرار داده شده و پتوی سفید رنگی روی آن کشیده شده است. پتوی کورا است. به سرعت به سمت صندلی می دود. پتو را کنار می زند.

صندلی خالی است. نفسش بند می آید، وحشت کرده، عقب عقب می رود. صندلی و پتوی کورا اینجا است، اما خودش نیست. آیا این یک شوخی است؟ یا بروس به او نارو زده؟ مارکو ضربان قلبش را در رگ های گوش هایش حس می کند. صدایی از پشت سرش می شنود، تا می خواهد برگردد، درد شدیدی

فصل هجده

در سرش حس می کند و نقش زمین می شود. چند دقیقه بعد به هوش می آید، به زحمت بلند می شود و تلو تلو خوران راه می افتد. سردرد و سرگیجه و حشتناکی دارد. از گاراژ خارج می شود. ماشینش هنوز آنجا است، در صندوق عقب باز است، خبری از پنج میلیون دلار نیست. فقط صندلی بچه و یک پتوی سفید رنگ برای مارکو باقی مانده. تلفنش توی ماشین است، اما طاقت زنگ زدن به آنه را ندارد. باید به پلیس زنگ بزند، اما این کار را هم نمی کند. او یک احمق است. از درد فریاد می کشد و روی زمین می افتد.

آنه با بی صبری منتظر است. با اضطراب دست هایش را به هم می فشارد. چه اتفاقی افتاده است؟ چرا اینقدر طولانی شده؟ باید بیست دقیقه قبل خبری از مارکو می شد. حتماً اتفاق بدی افتاده است. پدر و مادرش هم نگران اند. ریچارد می گوید: «چه غلطی داره می کنه؟ اگه از ترس پلیس نرفته باشه سرقرار، با دست های خودم خفه اش می کنم!» آنه می گوید: «بهش زنگ بزنیم؟»

- نمی دونم، بذار چند دقیقه دیگه منتظر بمونیم شاید خبری شد. پنج دقیقه بعد دیگر کسی طاقت انتظار ندارد.

آنه می گوید: «بهش زنگ می زنم. نیم ساعت پیش باید کورا رو پس می گرفت. اگه مشکلی پیش اومده باشه، چی؟ اگه می تونست، حتماً زنگ می زد. اگه مارکو رو کشته باشن، چی؟ حتماً اتفاق وحشتناکی افتاده!» مادر آنه از جا می پرد و سعی می کند دخترش را در آغوش بکشد، اما او با حالتی تقریباً وحشیانه مادرش را از خود می راند. «بهش زنگ می زنم.» و شماره مارکو را می گیرد.

تلفن مارکو زنگ می زند، اما پاسخی در کار نیست، تلفن می رود روی پیغام صوتی. آنه شوکه شده است، قادر به هیچ کاری نیست. به مادرش نگاه می کند و می گوید: «جواب نمی ده.» تمام بدنش دارد می لرزد.

ریچارد با ناراحتی می گوید: «حالا دیگه باید به پلیس زنگ بزنیم. مهم نیست مارکو چی گفته. ممکنه توی دردسر افتاده باشه.» تلفنش را برمی دارد و شماره کارآگاه راسبک را می گیرد.

راسبک روی زنگ دوم جواب می دهد.

- ریچارد درایز هستم. دامادم رفته پیش آدمرباها تا پول رو بده و بچه رو پس بگیره. قرار بود نیم ساعت پیش تماس بگیره، اما خبری ازش نشد. حالا هم جواب تلفن رو نمی ده. می ترسیم بلایی سرش اومده باشه.

- خدای من! چرا به ما چیزی نگفتین؟ حالا مهم نیست. سریع جزئیات رو بهم بگین.

ریچارد سریع اطلاعات لازم و محل مبادله را با کارآگاه در میان می گذارد. نامه اصلی آدم ربا را نگه داشته اند. مارکو کپی آن را با خود برده است.

راسبک می گوید: «من دارم می رم اونجا. با پلیس محلی هم تماس می گیریم که فوراً خودشون رو برسونن. کاری داشتین، تماس بگیرین.» و تلفن را قطع می کند.

ریچارد می گوید: «پلیس داره می ره اونجا. تنها کاری که از دستمون برمیاد اینه که منتظر بمونیم.»

آنه می گوید: «من منتظر نمی مونم. پدر، ما رو با ماشین خودت ببر اونجا.»

وقتی پلیس می رسد، مارکو هنوز روی زمین نشسته و به لاستیک ماشینش تکیه داده است. حتی سرش را هم بلند نمی کند. همه چیز تمام شده است. حتماً کورا مرده. بروس به او نارو زده است. هر که کورا پیشش بوده، الان پول را در اختیار دارد و دلیلی ندارد که بچه را زنده نگه دارد.

چطور توانست اینقدر احمقانه عمل کند؟ چرا به بروس نیلند اعتماد کرد؟ الان حتی به خاطر نمی آورد به چه دلیل به او اعتماد کرده است. ترس و اندوه مغز او را از کار انداخته است. دیگر کاری نمی تواند بکند، جز اعتراف. آنه از او متنفر خواهد شد. خیلی متأسف است. برای کورا، برای آنه و کاری که در حق

آنها کرده است. دو نفری که آنها را بیش از هرکسی در دنیا دوست داشت. طمع او را به این روز انداخت. خودش را اینطور قانع کرده بود که این کار دزدی نیست، چون به هر حال این پول به آنه ارث می‌رسید. اما الان به بخشی از آن پول نیاز داشتند. قرار نبود آسیبی به کسی وارد شود. وقتی او و بروس برای این کار برنامه‌ریزی می‌کردند، مارکو فکر نمی‌کرد کوچک‌ترین خطری کورا را تهدید کند. قرار بود ارتکاب به این جرم قربانی نداشته باشد. اما حالا کورا از دست رفته است. نمی‌داند بروس با او چه کرده. و نمی‌داند چطور باید بفهمد.

دو افسر پلیس آهسته از ماشین پیاده می‌شوند. به سمت مارکو می‌روند. یکی از آنها می‌پرسد: «مارکو کانتی؟»
مارکو جواب نمی‌دهد.
- تنهایی؟

مارکو او را نادیده می‌گیرد. افسر بی‌سیمش را جلوی دهانش می‌گیرد. افسر دیگر کنار مارکو چمباتمه می‌زند و می‌پرسد: «مجروح شدی؟»
اما مارکو شوکه است. چیزی نمی‌گوید. مشخص است که گریه کرده. افسری که ایستاده، بی‌سیمش را کنار می‌گذارد. اسلحه‌اش را بیرون می‌آورد و به سمت گاراژ می‌رود. صندلی بچه و پتوی سفید را روی زمین می‌بیند، اما خبری از بچه نیست. سریع بیرون می‌آید.
اما مارکو همچنان کلمه‌ای حرف نزده.

به زودی بقیه ماشین‌های پلیس هم از راه می‌رسند، در حالی که فلاشر آنها روشن است. آمبولانس هم می‌رسد تا به جراحی مارکو رسیدگی کند.
کمی بعد راسبک هم می‌رسد. سریع از ماشین پیاده می‌شود و با افسر مسئول صحبت می‌کند. «چی شده؟»

- مطمئن نیستیم. حرف نمی‌زنه. فقط یه صندلی و یه پتو توی گاراژ و اثری از بچه نیست. صندوق عقب ماشینش هم باز و خالیه.
راسبک نگاهی به گاراژ می‌اندازد. واکنش اولیه‌اش اظهار تأسف برای مردی

است که روی زمین نشسته، چه مجرم باشد و چه بی گناه. او انتظار داشته بچه‌اش را پس بگیرد. اگر هم گناهکار باشد، مشخص است که مبتدی است. راسبک سراغ مارکو می‌رود و سعی می‌کند توی صورتش نگاه کند. اما مارکو به او نگاه نمی‌کند.

- مارکو، چه اتفاقی افتاده؟

اما مارکو حتی سرش را هم بلند نمی‌کند.

راسبک حدس می‌زند که احتمالاً قضیه از این قرار بوده: مارکو از ماشینش پیاده شده و وارد گاراژ شده است. انتظار داشته فرزندش به همراه آدم‌ربا آنجا باشد. آدم‌ربا که هرگز قصد بازگرداندن بچه را به اون نداشته ضربه‌ای به سر او وارد کرده، پول را برداشته و مارکو را با اندوه عظیمش تنها گذاشته است. بچه احتمالاً مرده است.

راسبک بلند می‌شود، تلفنش را برمی‌دارد و با اکراه به آنه زنگ می‌زند. «متأسفم. حال شوهرتون خوبه، اما بچه اینجا نیست.» صدای هق‌هق گریه آنه را از آن طرف خط می‌شنود. «تو اداره پلیس می‌بینمتون.» راسبک گاهی اوقات از شغلش متنفر می‌شود.

فصل نوزده

فصل نوزده

مارکو در اداره پلیس است، توی همان اتاق بازجویی قبلی و روی همان صندلی نشسته. راسبک رو به رویش نشسته و جنینگز کنار او ایستاده است. دوربین مثل دفعه قبل مکالماتشان را ضبط می‌کند.

روزنامه‌ها از مبادلهٔ نافرجام با خبر شده‌اند. وقتی مارکو را به ادارهٔ پلیس آوردند، تعدادی از گزارشگران آنجا منتظر بودند. دوربین‌ها فلاش می‌زدند و میکروفن‌ها به سمت صورت او کشیده می‌شد.

به مارکو دستبند نزده‌اند. مارکو از این مسأله تعجب کرده، چون در ذهنش از قبل اعتراف کرده است. احساس گناه می‌کند. نمی‌داند به او لطف کرده‌اند که دستبند به دستانش نزده‌اند یا نیازی به این کار نبوده است. دیگر تلاشی برای مبارزه در درون خود نمی‌یابد. او مردی شکست خورده است. قصد فرار ندارد.

به کجا می‌تواند بگریزد؟ هر جا برود، گناه واندوهش هم با او خواهد بود.

قبل از آنکه او را به اتاق بازجویی ببرند، اجازه می‌دهند آنه را ببیند. آنه و والدینش از قبل در دفتر پلیس حاضرند. مارکو وقتی آنه را می‌بیند، به شدت می‌لرزد. چهرهٔ آنه نشان می‌دهد که تمام امیدش را از دست داده است. وقتی مارکو را می‌بیند، دستش را دور او حلقه می‌کند و می‌زند زیر گریه، انگار مارکو تنها چیزی است که برایش باقی مانده. با هم گریه می‌کنند. دو شکستهٔ پریشان که یکی از آنها دروغ‌گوست.

بعد مارکو را به اتاق بازجویی می‌برند. راسبک شروع می‌کند: «متأسفم.

صندلی و پتو رو فرستادیم آزمایش، شاید چیزی دستگیرمون بشه.»

مارکو همچنان ساکت است و روی صندلی ولو شده.

راسبک به سمت او خم می‌شود و می‌گوید: «مارکو، چرا ما رو در جریان قرار

ندادی؟»

مارکو به کارآگاه نگاه می‌کند، کسی که همیشه مارکو را آزار داده است. با نگاه

کردن به چهرهٔ راسبک، میل به اعتراف در مارکو کمرنگ می‌شود. صاف‌تر

روی صندلی می‌نشیند و می‌گوید: «پول رو بردم ولی کورا اونجا نبود. وقتی

توی گاراژ بودم، یکی بهم حمله کرد و پول رو برد.»

سؤال‌های راسبک و این بازی موش و گربه باعث می‌شود هوش و حواس مارکو بیاید سر جایش. الان خیلی بهتر از یک ساعت پیش می‌تواند فکر کند. آدرنالین وارد خونس می‌شود. ناگهان به فکر نجات می‌افتد. متوجه می‌شود اگر حقیقت را بگوید، نه تنها خودش بلکه آنه را هم نابود خواهد کرد. آنه هرگز چنین خیانتی را تاب نخواهد آورد. باید همچنان به روایت داستان بی‌گناهی‌اش ادامه دهد. اگر چه راسبک آشکارا به او ظنین است، اما آنها هیچ مدرکی علیه او ندارند.

راسبک می‌پرسد: «تونستی صورت کسی رو که بهت ضربه زد، ببینی؟»
راسبک با خود کار به دست خودش ضربه می‌زند، نشانه‌ای از بی‌قراری که مارکو پیش از این در او ندیده است.

- نه. از پشت بهم ضربه زد. نتونستم چیزی ببینم.

- یه نفر بود؟

- فکر می‌کنم. مطمئن نیستم.

- چیز دیگه‌ای نیست که بخوای بهم بگی؟

- نه، هیچی.

راسبک صندلی‌اش را از پشت میز کنار می‌کشد و می‌ایستد. توی اتاق قدم می‌زند و پشت گردنش را می‌مالد. برمی‌گردد و رو به مارکو می‌گوید: «به نظر می‌رسه یه ماشین دیگه توی علف‌ها پشت گاراژ پارک شده بوده، اون ماشین رو ندیدی؟ صداش رو نشنیدی؟»

مارکو سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد.

راسبک به سمت میز می‌آید، دستانش را روی میز می‌گذارد، به جلو خم می‌شود و مستقیم در چشم‌های مارکو خیره می‌شود. «مارکو، باید بهت بگم که فکر می‌کنم بچه مرده.»

مارکو سرش را پایین می‌اندازد و اشک از چشمانش روان می‌شود.

- و به نظر من مسئول مرگش تویی.

فصل نوزده

مارکو سرش را بلند می کند و می گوید: «من هیچ تقصیری تو این قضیه ندارم!»

راسبک چیزی نمی گوید. منتظر می ماند.

مارکو می پرسد: «چرا فکر می کنی من مسئول مرگش هستم؟ من بچه ام رو از دست دادم.» و شروع به گریه می کند. نیازی نیست وانمود کند، غم واندوه او واقعی است.

راسبک می گوید: «مسأله زمانه. تو ساعت دوازده و نیم به بچه سرزدی. همه این مسأله رو تأیید کردند.»
- خب که چی؟

- جای لاستیک یه ماشین غریبه توی گاراژ شما دیده شده و شاهی دارم که دیده ساعت دوازده و سی و پنج دقیقه یه ماشین از مسیر پشت خونه ها از سمت گاراژ شما در حرکت بوده.

- خب این چه ارتباطی با من داره؟ از کجا معلوم اون ماشین ربطی به دزدیده شدن کورا داشته باشه؟ شاید حدود ساعت یک، کورا رو از در جلویی برده باشند.

راسبک از میز فاصله می گیرد، می ایستد و از بالا به مارکو نگاه می کند.

«دستگاه تشخیص حرکت رو از کار انداخته بودند. تو ساعت دوازده و نیم خونه بودی. یه ماشین ساعت دوازده و سی و پنج دقیقه از سمت گاراژ شما در حرکت بوده و چراغ های جلوش خاموش بودن.»
- خب که چی؟ این تمام چیزیه که فهمیدین؟

- هیچ مدرک فیزیکی مبنی بر حضور یه شخص غریبه توی خونه یا حیاط پشتی پیدا نشده. اگه کسی وارد حیاط شده بود که کورا رو ببره، باید یه ردی چیزی ازش پیدا می کردیم. اما هیچی پیدا نکردیم. تنها رد پاها ی موجود توی حیاط مال تو بودند. من فکر می کنم تو بچه رو بردی و به ماشینی که توی گاراژ منتظر بوده، تحویل دادی.
مارکو چیزی نمی گوید.

فصل نوزده

- ما می‌دونیم که توی کسب و کارت با مشکلات جدی مواجه شدی.
- درسته. ولی شما فکر می‌کنین این دلیل خوبییه که بخوام بچه خودم رو بدزدم؟

- مردم به خاطر کمتر از این هم دست به چنین کاری می‌زنند.
- خب بذارین یه چیزی بهتون بگم. من دخترم رو بیش از هر چیزی تو این دنیا دوست دارم. عاشق همسرم هستم و واقعاً به سلامتی خانواده‌ام اهمیت می‌دم. پدر زن و مادر زن ثروتمند و بخشنده‌ای دارم. هر وقت آنه ازشون پول بخواد، دریغ نمی‌کنند. پس چه دلیلی داره که بخوام با بچه خودم چنین کاری بکنم؟

- من از همسرت و والدینش پرس و جو خواهم کرد، و هر کسی که تو رو بشناسه.

- هر کاری که دوست دارین انجام بدین! می‌تونم برم؟

- بله، آزادی که بری، البته فعلاً.

- می‌تونم یه وکیل بگیرم؟

- این کاملاً بستگی به خودت داره.

کاراگاه راسبک به دفترش می‌رود تا مسائل را حل‌اجی کند. اگر این یک آدم ربایی نمایشی باشد که مارکو آن را ترتیب داده، او در دام مجرمان واقعی گرفتار شده است که از او سوء استفاده کرده‌اند. راسبک برای او متأسف است و همینطور برای همسر پریشان‌اش. اگر مارکو این ماجرا را ترتیب داده باشد و سرش را کلاه گذاشته باشند، به احتمال زیاد الان دخترش مرده است، پول هم از دست رفته و او مظنون اول پرونده است.

اما مسأله پرستار بچه همچنان ذهن راسبک را به خود مشغول کرده است. همچنین این مسأله که وقتی می‌شود به راحتی پولی را قرض کرد، چرا کسی باید چنین ریسک احمقانه‌ای بکند و جان فرزند خود را به خطر بیندازد؟ همینطور مسائل مربوط به آنه و سابقه او در گرایش به خشونت. هر چه بیشتر

فصل نوزده

درگیر این پرونده می شود، پیچیده تر به نظر می رسد. راسبک باید حقیقت را کشف کند.

وقت بازجویی از والدین آنه است. فردا صبح از خود آنه هم دوباره بازجویی خواهد کرد.

راسبک بالاخره می فهمد. حقیقت همیشه آنجاست. فقط باید از آن پرده برداشت.

آنه و مارکو در خانه تنها هستند. خانه در ظاهر خالی است، اما برای آن دو پر است از وحشت، اندوه و تصاویر تاریک. دشوار بتوان گفت که کدامشان بیشتر آسیب دیده اند. هر دو از سرنوشت نامعلوم فرزندشان عذاب می کشند. هنوز اندکی امید دارند که دخترشان زنده باشد. هر کدام برای دیگری وانمود می کند که امیدوار است. و مارکو دلایل بیشتری دارد که این چنین وانمود کند.

آنه نمی داند چرا مثل قبل مارکو را سرزنش نمی کند. اول که این اتفاق افتاد و دخترشان را دزدیدند، قلباً او را سرزنش می کرد، چون این مارکو بود که او را ترغیب کرد بچه را در خانه تنها بگذارند. اگر بچه را با خودش به مهمانی می بردند، هیچکدام از این ها اتفاق نمی افتاد. آنه با خود گفته بود اگر کورا سالم به خانه برنگردد، هرگز مارکو را نخواهد بخشید.

و حالا با هم هستند، آنه نمی داند چرا به مارکو چسبیده است. شاید چون کس دیگری نیست. شاید دیگر عاشقش نباشد. او را به خاطر رابطه اش با سینتیا هم نخواهد بخشید.

شاید به این دلیل به مارکو نزدیک می شود چون کس دیگری نمی تواند دردش را بفهمد. یا شاید به این دلیل که حداقل مارکو او را باور دارد. مارکو می داند او دخترش را نکشته است. حتی مادرش هم قبل از رسیدن لباس کورا از طریق پست، به او شک داشت.

آنها به رختخواب می روند و برای مدت طولانی بیدار می مانند. بالاخره مارکو

فصل نوزده

خوابش می برد. اما آنه آنقدر پریشان است که نمی تواند بخوابد. سرانجام بلند می شود، می رود طبقه پایین و شروع می کند به قدم زدن. هر لحظه بر بی قراری اش افزوده می شود.

شروع به گشتن خانه می کند، اما نمی داند دنبال چه می گردد و بیشتر و بیشتر افسرده می شود. سریع تر و سریع تر فکر می کند. دنبال چیزی می گردد که خیانت شوهرش را ثابت کند. افکارش سرعت بیشتری پیدا می کنند و از حالت منطقی خارج می شوند. ذهنش وارد دنیای خیال می شود. در این حالت بعضی چیزها را بهتر درک می کند، مثل فهمیدن مسائل در رؤیا. وقتی رؤیا تمام می شود، می فهمید که افکارشان چقدر عجیب بوده اند.

هیچ نامه یا ایمیلی در لپ تاپ مارکو پیدا نمی کند. هیچ رسیدی برای رزرو اتاق در هتل هم وجود ندارد. با اطلاعات مالی نگران کننده ای مواجه می شود، اما الان این مسائل برایش اهمیتی ندارند. می خواهد بداند چه سر و سری میان مارکو و سینتیا وجود دارد و اینکه آیا این قضیه به گم شدن کورا ربط دارد یا نه. آیا سینتیا کورا را دزدیده است؟

هر چه بیشتر این مسأله را در حالت شوریدگی اش در ذهن بررسی می کند، بیشتر به این نتیجه می رسد که سینتیا در گم شدن کورا نقش داشته است. سینتیا بچه ها را دوست ندارد. از آن شخصیت ها است که به بچه ها آسیب می رساند. بی رحم است. او دیگر آنه را دوست ندارد. می خواهد به آنه صدمه بزند. سینتیا می خواهد شوهر و فرزند آنه را از او بگیرد تا ببیند چه بر سر او می آید، چون این کار از او ساخته است. بالاخره آنه خسته می شود و همانجا روی کاناپه در اتاق نشیمن به خواب می رود.

آنه صبح زود بیدار می شود و دوش می گیرد، پیش از آنکه مارکو بفهمد تمام شب را در اتاق نشیمن روی کاناپه گذرانده است. شلواری سیاه رنگ و یک پیراهن می پوشد. گیج و وحشت زده است.

فصل نوزده

وقتی یاد پلیس می افتد، وقتی به بازجویی های راسبک فکر می کند، سست می شود. راسبک نمی داند دختر آنها کجاست، اما فکر می کند آنه و مارکو می دانند. او از آنه خواسته است امروز صبح به دفتر پلیس برود. آنه دوست ندارد برود. نمی داند چرا راسبک دوباره می خواهد با او حرف بزند. تکرار این سؤال و جواب ها چه سودی می تواند داشته باشد؟

مارکو بیدار می شود و آنه را می بیند که دارد لباس می پوشد. آنه می پرسد: «مجبورم برم؟» آنه اگر می توانست، به آنجا نمی رفت. از حقوقش مطلع نیست. آیا باید از رفتن خودداری کند؟

مارکو می گوید: «فکر نمی کنم مجبور باشی بری. نمی دونم. شاید زمانش رسیده بایه وکیل حرف بزنیم.»

- ولی اون جوری و جهه خوبی نداره و ما مجرم به نظر می رسیم، اینطور نیست؟

- نمی دونم. همین حالاش هم به چشم مجرم به ما نگاه می کنن.

آنه به تخت نزدیک می شود و مارکو را نگاه می کند. دیدن او در این وضع رنجور و پریشان دلش را می شکند. «شاید باید با پدر و مادرم حرف بزنم. اون ها می تونن یه وکیل خوب برامون بگیرن. هر چند به نظرم مسخره است که ما نیاز به وکیل داشته باشیم.»

- فکر خوبیئه. همونجور که دیشب بهت گفتم، راسبک هنوز به ما شک داره. فکر می کنه خودمون این آدم ربایی رو ترتیب دادیم.

- با وجود اتفاقات دیروز، چطور می تونه چنین فکری بکنه؟ چرا؟ فقط چون یه ماشین در همون ساعتی که تو به بچه سرزدی تو مسیر پشت خونه دیده شده؟

- به نظر پلیس این نکته مهمیه.

- خب، من دیگه می رم. راسبک گفته ساعت ده اونجا باشم.

- منم باهات میام.

- نیازی نیست، می تونم به مادرم زنگ بزنم.

فصل نوزده

- باید پیام. نمی تونی تنهایی از بین اون همه جمعیتی که اون بیرون هستند، عبور کنی. بذار لباسم رو بپوشم و ببرمت.

مارکو از رختخواب بلند می شود. آنه او را تماشا می کند که به سمت کمد لباسش می رود. چقدر لاغر شده. می تواند دنده هایش را هم ببیند. خوشحال است که مارکو با او به اداره پلیس می آید. دوست ندارد با مادرش تماس بگیرد. تنهایی هم نمی تواند برود. همچنین مهم است او و مارکو با هم دیده شوند، تا نشان دهند یکدل هستند.

بعد از ناکامی دیروز، تعداد گزارشگرها دوباره زیاد شده است. آنه و مارکو ناچارند آنها را کنار بزنند تا به تاکسی برسند. پلیس ماشین خودشان را برای بازرسی فرستاده است. هیچ مأمور پلیسی هم آن بیرون نیست تا به آنها کمک کند. بالاخره خود را به تاکسی رسانده و سوار می شوند. آنه فوراً درها را قفل می کند. احساس می کند توی تله افتاده است. گزارشگران آنها را محاصره کرده اند، صورت هایشان را دورتا دور پنجره های تاکسی می بیند که دارند تند تند حرف می زنند. مارکو زیر لب به آنها بد و بیراه می گوید.

آنه نمی تواند درک کند این گزارشگران تا چه حد می توانند بی رحم باشند. هیچ کدام از آنها بچه ندارند؟ نمی توانند لحظه ای تصور کنند چقدر سخت است ندانی فرزندت کجاست؟ و تمام شب را از دلتنگی فرزندت نتوانی بخوابی و مدام در ذهنت جسم بی جان او را ببینی؟

آنها به سمت مرکز شهر می روند، از کنار رودخانه عبور می کنند و به اداره پلیس می رسند. دیدن ساختمان پلیس آنه را عصبی می کند. دلش می خواهد فرار کند، اما مارکو کنار اوست. مارکو کمکش می کند پیاده شود، دست مارکو روی آرنج آنه است.

وقتی جلوی میز پذیرش منتظرند، مارکو آهسته در گوش آنه می گوید: «مشکلی نیست. ممکنه اذیت کنن، اما تو می دونی که ما کار اشتباهی نکردیم. من اون بیرون منتظرتم.» لبخندی دلگرم کننده به آنه می زند. آنه هم با لبخند جوابش را می دهد. مارکو آرام دستانش را روی شانه های آنه

فصل نوزده

می گذارد، در چشم هایش خیره می شود و می گوید: «ممکنه ما رو مقابل هم قرار بدن. ممکنه چیزهایی درباره من بگن، چیزهای بد.»

- چه چیزهای بدی؟

- نمی دونم. فقط مراقب باش. نذار ازت سوء استفاده کنن.

آنه با شنیدن این حرف بیشتر مضطرب می شود. در همین لحظه، کارآگاه راسبک به آنها نزدیک می شود. لبخند نمی زند. «ممنونم که اومدین. از این طرف لطفاً.»

این بار آنه را به اتاقی می برد که مارکو را برده بود. مارکو را در سالن انتظار تنها می گذارند.

آنه دم در توقف می کند و نگاهی به مارکو می اندازد. مارکو به او لبخند می زند، لبخندی همراه با نگرانی. آنه وارد اتاق می شود.

فصل بیست

فصل بیست

آنه روی صندلی ای که به او تعارف می شود، می نشیند. ضعف و سستی را در زانوهایش حس می کند. جنینگز پیشنهاد یک فنجان قهوه به او می دهد، اما آنه با حرکت سر آن را رد می کند، چون می ترسد قهوه از دستان لرزانش بریزد. از دفعه پیش که به اتاق بازجویی آمده بود، مضطرب تر است. آنه متعجب است که چرا پلیس اینقدر به او و مارکو شک دارد. با وجود آن نامه و لباس کورا که پست شده بود و پولی که از دست رفت، باید ظن پلیس کمتر شده باشد، چون این ها نشان می دهد، کورا پیش شخص دیگری است. کارآگاه ها روی صندلی شان مقابل او می نشینند.

راسبک شروع می کند و می گوید: «به خاطر دیروز متأسفم.»
آنه چیزی نمی گوید، دهانش خشک شده است. دستانش را روی رانهایش می فشارد.

راسبک به نرمی می گوید: «آروم باشین.»

آنه با اضطراب سر تکان می دهد، اما نمی تواند آرام باشد. به او اعتماد ندارد. فقط چند تا سؤال درباره اتفاقی که دیروز افتاد.

آنه دوباره سری تکان می دهد و لبهایش را با زبان ترمی کند.

راسبک با لحنی دوستانه می پرسد: «چرا وقتی اون بسته رو دریافت کردین، با ما تماس نگرفتین؟»

آنه گلوش را صاف می کند و می گوید: «فکر کردیم این کار ریسکش بالاست. چون توی نامه تأکید شده بود پای پلیس رو وسط نکشیم.» دستش را به سمت بطری آب می برد که روی میز برای او گذاشته اند. به زحمت با دستان لرزان در آن را باز می کند و آن را به سمت لبهایش می برد.

- شما اینطور فکر کردید یا مارکو؟

- هر دومون.

- چرا لباس بچه رو اینقدر پیش خودتون نگه داشتین؟ متأسفانه ممکنه مدارک موجود و سرنخ های اون از بین رفته باشن.

فصل بیست

- می دونم. متأسفم. فکرم از کار افتاده بود. اون لباس بوی کورا رو می داد.
بنابراین اون رو نزدیک خودم نگه داشتم. با نگه داشتن اون می تونستم
وانمود کنم که کورا برگشته و توی تختش خوابیده. وانمود می کردم که این
اتفاقات نیفتادن.

- می فهمم. با این حال هر آزمایشی که لازم باشه روی لباس و نامه انجام
خواهیم داد، بلکه سرنخی پیدا بشه.

- شما فکر می کنین کورا مرده؟

- نمی دونم. شاید هنوز زنده باشه. ما جستجو رو متوقف نمی کنیم.
آنه از توی جعبه، یک دستمال کاغذی برمی دارد و اشک هایش را پاک می کند.
راسبک می گوید: «داشتم به پرستار بچه تون فکر می کردم.»
- چطور مگه؟ اون که اون شب اصلا نیومد.

- می دونم، فقط کنجکاوم. آیا اون پرستار خوبیه؟

آنه شانه هایش را بالا می اندازد. نمی داند این بحث قرار است به کجا ختم
شود. «با کورا خوب بود. بچه ها رو دوست داره. خیلی از دخترا اینطور نیستن
و فقط برای پول از بچه ها پرستاری می کنن. کاترینا قابل اعتمادیه. نمی شه
سرزنشش کرد، چون مادر بزرگش مرده. البته اگه این اتفاق برای مادر بزرگش
نمی افتاد، شاید الان کورا پیش ما بود.»

- بذارین سؤالم رو اینجوری مطرح کنم: آیا کاترینا رو به عنوان پرستار بچه به
کسی پیشنهاد می کنین؟

- نه، فکر نمی کنم. چون موقع گوش کردن به موسیقی خوابش می بره. وقتی
می رسیدیم خونه، ناچار بودیم بیدارش کنیم. بنابراین اون رو به کسی
پیشنهاد نمی دم.

راسبک سری تکان می دهد و چیزی را یادداشت می کند. «از شوهرتون برام
بگین.»

- چی بگم؟

- چه جور مردیه؟

فصل بیست

- مرد خوب و مهربونیه. باهوش و سختکوشه. اون به همراه کورا بهترین اتفاقات زندگی من هستند.

- خوب از عهده مخارج زندگی بر میاد؟
- بله.

- چرا این رو می گین؟

- چون واقعاً همینطوره.

- یعنی این درست نیست که پدر و مادر شما کسب و کار مارکو رو راه انداختن و براتون خونه خریدن؟

- یه لحظه صبر کنین. مارکو مدرک کامپیوتر و امور تجاری داره. شرکتش رو خودش تأسیس کرد و خیلی هم موفق بود. پدر و مادرم بعداً توی شرکت سرمایه گذاری کردن. الان هم وضعش بد نیست. اون توی کارش موفقه. آنه یاد اطلاعاتی می افتد که شب گذشته درباره کسب و کار مارکو دیده بود. زیاد به آن دقت نکرده بود، چیزی هم از مارکو نپرسیده بود. شاید الان داشت به پلیس دروغ می گفت.

- فکر می کنین همسرتون با شما صادق؟

آنه سرخ می شود. «بله، اون با من رو راسته. البته بیشتر اوقات.»

- بیشتر اوقات؟ ولی صداقت باید یه امر همیشگی باشه، اینطور نیست؟

ناگهان آنه اعتراف می کند: «شب بعد از آدم ربایی، من حرف های شما رو با مارکو شنیدم. بالای پله ها بودم. شنیدم که داشتید مارکو رو به داشتن رابطه با سینتیا متهم می کردین. سینتیا گفته بود مارکو می خواسته بهش نزدیک بشه، اما مارکو انکار کرد.»

- متأسفم، نمی دونستم دارین به حرف های ما گوش می کنین.

- من هم متأسفم. کاش این چیزها رو نمی شنیدم.

- فکر می کنید رابطه مارکو با سینتیا جدیه؟

- نمی دونم. هر دوشون مقصرن. هر گزاون ها رو نمی بخشم.

- بذارین برگردیم به عقب. شما گفتین که شوهرتون به خوبی از پس تأمین

فصل بیست

مخارج زندگی برمیاد. آیا اون شما رو در جریان مسائل مالی شرکت قرار می‌ده؟

- این روزا من علاقه چندانی به این بحث‌ها نداشتم. تمام فکر و ذکرم بچه‌ام بود.

- یعنی بهتون نگفته بود وضع شرکت چطوریه؟
- اخیراً نه.

- به نظرتون عجیب نیست؟

- به هیچ وجه. سرم گرم بچه بود و خودم هم علاقه‌ای به شنیدن مباحث کاری نداشتم.

- رد لاستیک ماشینی که توی گاراژ شما پیدا شده، با ماشین خودتون مطابقت نداره. کمی قبل از آدم‌ربایی، یکی از گاراژ شما استفاده کرده. شما نیمه شب بچه رو توی تختش دیدین. مارکو ساعت دوازده و نیم خونه بوده. ما شاهدی داریم که دیده یه ماشین ساعت دوازده و سی و پنج دقیقه از سمت گاراژ شما به سمت خیابون در حال حرکت بوده. هیچ اثری از حضوریه شخص غریبه توی خونه و حیاط مشاهده نشده. احتمالاً مارکو ساعت دوازده و نیم بچه رو به همدستش که توی ماشین منتظر بوده، تحویل داده.
- مسخره است!

- می‌تونین حدس بزنین که اون همدست چه کسی می‌تونه باشه؟

- شما دارین اشتباه می‌کنین!

- اشتباه می‌کنم؟

- بله. مارکو کورا رو نبرده.

- بذارین یه چیزی رو براتون روشن کنم. مارکو اخیراً تو کسب و کارش به مشکل خورده. مشکل جدی.

آه احساس می‌کند رنگش پریده است. «راستش تو این وضعیت که بچه‌مون رو از دست دادیم، بحث کاری مارکو هیچ اهمیتی برام نداره. الان چرا باید نگران پول باشیم؟»

فصل بیست

«چون...» راسبک مکث می کند، انگار می خواهد حرفی را که می خواسته بزند، تغییر دهد. به جنینگز نگاه می کند.

آنه می گوید: «چی شده؟» و با اضطراب به آن دو نگاه می کند.

راسبک می گوید: «چون من چیزهایی درباره شوهرتون می دونم که شما نمی دونین.»

آنه نمی خواهد در دام بیفتد. اما کارآگاه صبر می کند تا سکوت فضای اتاق را پر کند. آنه انتخاب دیگری ندارد. «مثلاً چی؟»

- فکر نمی کنین اینکه با شما درباره کارش صادق نبوده، کمی عجیبه؟

- نه، چون خودم علاقه‌ای به این موضوعات ندارم. اون می خواسته از من مراقبت کنه چون من افسردگی دارم.

راسبک چیزی نمی گوید، فقط با چشمان آبی تیزبینش او را نگاه می کند.

- مارکو این آدم ربایی رو ترتیب نداده.

- رابطه مارکو با پدر و مادرتون چی؟ مخصوصاً مارکو و پدرتون.

- بهتون که گفتم اون‌ها از هم خوششون نمیاد. به خاطر من همدیگه رو

تحمل می کنن. اما این تقصیر والدین منه. مارکو هر کاری هم بکنه باز اون‌ها راضی نمی شن. با هر کس دیگه‌ای هم ازدواج می کردم، وضع همین بود.

- چرا اینطور فکر می کنین؟

- نمی دونم. اینجورین دیگه. راضی کردنشون سخته. شاید چون من تنها

بچه‌شون هستم. به هر حال این قضیه ربطی به کسب و کار مارکو نداره. پدر و

مادر من پول زیادی دارن. هر وقت نیاز باشه، بهمون کمک می کنن.

- واقعاً؟

- بله، کافیه من ازشون بخوام. هیچ وقت دریغ نمی کنن. دیدین که برای

نجات کورا حاضر شدن پنج میلیون دلار بپردازن.

- بله، همینطوره. من تلاش کردم دکتر لامسدن رو ببینم، اما ظاهراً به مسافرت رفته.

آنه جریان خون را در صورتش حس می کند، صاف‌تر می نشیند. می داند که

فصل بیست

راسبک نمی‌تواند با دکتر لامسدن حرف بزند. حتی وقتی دکتر از سفر برگردد، در مورد آنه با راسبک حرف نخواهد زد.

- اون چیزی درباره من به شما نمی‌گه. نمی‌تونه. اون دکتر منه. چرا دارین اینجوری با من بازی می‌کنین؟

- حق با شماست. دکترتون مسائل محرمانه شما رو به من نخواهد گفت. آنه به پستی صندلی تکیه می‌دهد و با رنجش به کارآگاه نگاه می‌کند.

کارآگاه می‌پرسد: «چیز دیگه‌ای هست که بخواین بهم بگین؟»

- چرا باید درباره جلسات مشاوره با روانپزشکم با شما حرف بزنم؟ این قضیه هیچ ربطی به شما نداره! من افسردگی ملایم بعد از زایمان دارم، مثل خیلی از مادرهای دیگه. این دلیل نمی‌شه بخوام به بچه‌ام صدمه بزنم. هیچی نمی‌خوام جز اینکه بچه‌ام رو بهم برگردونن.

- این فکر منورها نمی‌کنه که مارکو ممکنه برای محافظت از شما بچه رو از خونه خارج کرده باشه، اگه بچه توسط شما کشته شده باشه.

- مسخره است! پس اون نامه و لباس که برامون پست کردند و پولی که از دست رفت رو چطور توجیه می‌کنید؟

- ممکنه مارکو همه اینها رو صحنه سازی کرده باشه، اون هم بعد از مرگ بچه. همینطور صندلی خالی بچه و ضربه‌ای که به سرش خورد، ممکنه همه‌اش نمایش بوده باشه.

- مزخرفه! من به بچه‌ام آسیبی نرسوندم، کارآگاه.

راسبک با خودکارش بازی می‌کند و او را زیر نظر دارد. «امروز صبح، قبل از شما با مادرتون مصاحبه کردم.»

آنه احساس می‌کند اتاق دور سرش می‌چرخد.

فصل بیست و یک

فصل بیست و یک

راسبک با دقت آنه را نگاه می کند، می ترسد بیهوش شود. صبر می کند آنه کمی آب بخورد و رنگ به رخس بر گردد.

در مورد روانپزشک کاری از دستش ساخته نیست. از مادر آنه هم چیزی دستگیرش نشد، هر چند آنه می ترسد مادرش چیزی گفته باشد. راسبک می داند آنه از چه چیزی می ترسد. «فکر می کنین مادرتون چی به من گفته؟» - فکر نمی کنم چیز خاصی گفته باشه. چون چیزی وجود نداره که بخواد بگه. چند لحظه آنه را زیر نظر می گیرد. فکر می کند این مادر و دختر چقدر با هم فرق دارند. مادرش زنی خونسرد است که سرگرم فعالیت های اجتماعی و امور خیریه است. زنی بسیار زیرک تر از دخترش. مادرش چندان احساساتی نیست و ذهن روشنی دارد. آلیس درایز با لبخندی سرد به اتاق بازجویی آمد، اسمش را گفت و اعلام کرد که چیزی برای گفتن ندارد. مصاحبه بسیار کوتاهی بود. آنه می گوید: «مادرم به من نگفته بود امروز صبح قراره بیاد اینجا.» - نگفته بود؟

- مادرم چی بهتون گفت؟

- حق با شما بود، چیزی نگفت.

آنه برای اولین بار در طول بازجویی لبخند می زند، لبخندی تلخ.

- البته من با یکی از همکلاسی هاتون به اسم جنیس فوگل حرف زدم.

آنه کاملاً بی حرکت می شود. مثل حیوانی که خطر یک شکارچی را حس کرده. از جا بلند می شود و صندلی را به عقب هل می دهد. این حرکت برای راسبک و جنینگز غیر منتظره است.

- من دیگه حرفی برای گفتن ندارم.

آنه می رود پیش مارکو. مارکو متوجه پریشانی او می شود و دستش را دورش حلقه می کند. آنه سنگینی نگاه راسبک را حس می کند که رفتن آنها را تماشا می کند. آنه هیچ حرفی نمی زند تا اینکه اداره پلیس را ترک می کنند. وقتی به خیابان می رسند و می خواهند تاکسی بگیرند، آنه می گوید: «فکر کنم وقتشه

فصل بیست و یک

یه وکیل بگیریم.»

راسبک به آنها فشار می‌آورد و دست‌بردار نیست. هرچند بازداشت نشده‌اند، اما مثل مجرم‌ها با آنها رفتار می‌شود. مارکو مضطرب است، نمی‌داند در اتاق بازجویی بین آنه و راسبک چه گذشته است. وقتی آنه از اتاق بیرون آمد، وحشت در چشمانش موج می‌زد. حتماً اتفاقی افتاده که آنه را وادار کرده هر چه سریع‌تر وکیل بگیرد. مارکو سعی می‌کند ماجرا را بفهمد اما آنه طفره می‌رود. آنه چه چیزی را از او پنهان می‌کند؟ این مسأله او را مضطرب‌تر از قبل می‌کند.

وقتی به خانه می‌رسند و راه خود را از میان گزارشگران باز می‌کنند، آنه پیشنهاد می‌کند پدر و مادرش را دعوت کنند تا درباره گرفتن وکیل با آنها صحبت کنند.

مارکو می‌گوید: «چه نیازی به اون‌ها داریم؟ خودمون می‌تونیم یه وکیل بگیریم.»

- هزینه یه وکیل خوب خیلی زیاده.

مارکو شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. آنه با آنها تماس می‌گیرد. ریچارد و آلیس خیلی زود می‌رسند. تعجبی ندارد که آنها قبلاً سراغ بهترین وکلایی رفته‌اند که می‌شود آنها را با پول خرید.

پدرش می‌گوید: «آنه، متأسفم که کار به اینجا کشید.»

آنها دور میز آشپزخانه نشسته‌اند، نور عصرگاهی به طور مورب از پنجره به درون می‌تابد و روی میز چوبی می‌افتد.

آلیس می‌گوید: «ما هم فکر می‌کنیم گرفتن وکیل فکر خوبییه. نمی‌شه به پلیس اعتماد کرد.»

آنه به مادرش نگاه می‌کند و می‌گوید: «چرا بهم نگفتی که امروز صبح رفتی اداره پلیس؟»

- نیازی نبود، نمی‌خواستم نگران‌ت کنم. تنها چیزی که بهشون گفتم، اسمم

فصل بیست و یک

بود. نمی دارم ازم حرف بکشن. فقط پنج دقیقه اونجا بودم. ریچارد می گوید: «از من هم سؤال پرسیدن، اما چیزی دستگیرشون نشد.» به مارکو نگاه می کند و ادامه می دهد: «منظورم اینه چیزی نداشتم که بخوام بهشون بگم.»

مارکو یکه می خورد. او به ریچارد اعتماد ندارد. آیا ریچارد چیزی به پلیس گفته و از پشت به او خنجر زده است؟

ریچارد رو به آنه می گوید: «اونا مدرکی علیه شما ندارن و نمی تونن بازداشت تون کنن. اما با مادرت موافقم، اگه یه وکیل خوب داشته باشین، دست از آزار شما بر می دارن، مدام ازتون بازجویی نمی کنن و به جاش روی پیدا کردن کورا تمرکز می کنن.»

طی این جلسه دور میز آشپزخانه، ریچارد از قبل هم نسبت به مارکو سردتر شده است. حتی به او نگاه هم نمی کند. همه متوجه این مسأله شده اند. مارکو با خود فکر می کند عجیب است ریچارد زبان به دهان گرفته و حرفی از آن پنج میلیون که او به باد داده است، نمی زند. حتی یک بار هم به این مسأله اشاره نکرده است. اما مارکو می داند ریچارد پیش خود فکر می کند داماد بی مصرفش باز هم گند زده است. مارکو ریچارد را تصور می کند که توی باشگاه نشسته و با دوستان ثروتمندش درباره داماد بی عرضه اش حرف می زند. دامادی که باعث از دست رفتن نوه دلبنده شده است و آن پنج میلیون دلار که به سختی به دست آورده بود. از همه بدتر اینکه این بار مارکو هم با او موافق است.

ریچارد می گوید: «راستش ما امروز صبح با یه وکیل مجرب صحبت کردیم.» آنه می پرسد: «کی؟»
- آبری وست.

مارکو با ناراحتی می گوید: «واقعاً؟»

ریچارد جواب می دهد: «اون یکی از بهترین وکلای جنایی کشوره. دستمزدش رو هم قراره ما بدیم. مشکلی داری؟»

فصل بیست و یک

آنه با نگاهی از مارکو تقاضا می کند که این هدیه را بپذیرند.

مارکو می گوید: «شاید.»

آنه می پرسد: «گرفتن بهترین وکیل کشور چه اشکالی می تونه داشته باشه؟ در مورد پولش نگران نباش مارکو.»

- نگرانی ام بابت پول نیست. به نظرم این کار زیاده رویه. این وکیل تو کار دفاع از قاتل ها واقعاً حرفه ای و مشهوره. اما اگه وکیل ما بشه، ما هم توی گروه موکل های بدنام اون قرار می گیریم و مجرم تلقی می شیم، اینطور نیست؟ همه سکوت کرده و به این موضوع فکر می کنند. آنه نگران به نظر می رسد. از این زاویه به قضیه نگاه نکرده بود.

ریچارد می گوید: «اون خیلی از مجرم ها رو تبرئه کرده، خب که چی؟ این شغلشه.»

مارکو با لحنی تهدیدآمیز می گوید: «منظورتون چیه؟ یعنی فکر می کنید ما مجرم هستیم؟»

- اینطوری فکر نکن. من قصدم فقط کمک کردنه. به نظرم باید از یه وکیل کمک بگیرین، پلیس کاری براتون انجام نمی ده.

الیس می گوید: «قطعاً ما فکر نمی کنیم که شما ارتباطی با گم شدن کورا داشته باشین، اما توی مطبوعات به شما تهمت زدن. این وکیل می تونه جلوی این قضیه رو بگیره. به علاوه، پلیس داره شما رو آزار می ده، درسته که بازداشتتون نکرده، اما به بهانه اینکه داوطلبانه می رین اونجا، مدام ازتون بازجویی می کنه. باید جلوی این آزار و اذیت رو گرفت.»

ریچارد اضافه می کند: «پلیس چیزی علیه شما نداره و با حضور وکیل عقب نشینی می کنه. به هر حال اگه به این وکیل نیاز دارین، ما می تونیم ترتیبش رو بدیم.»

آنه رو به مارکو می گوید: «فکر می کنم باید ازش استفاده کنیم.»
مارکو جواب می دهد. «خیلی خب، هر جور که صلاح می دونین.»

فصل بیست و یک

چند روز است که سینتیا و گراهام با هم بحث می کنند. یک هفته از آن مهمانی شوم گذشته است و بحث آنها هنوز ادامه دارد. گراهام می خواهد هیچ کاری نکند، وانمود کند چنین فیلمی اصلاً وجود ندارد یا اینکه اصلاً آن را نابود کند. این بی خطرترین راه است. اما از طرف دیگر عذاب وجدان گرفته، چون می داند کار درست این است که حقیقت را به پلیس بگوید و فیلم را در اختیار آنها قرار دهد. ولی فیلم گرفتن مخفیانه از مردم یک کار غیر قانونی است. اگر گراهام و سینتیا متهم شوند، برای گراهام از نظر موقعیت شغلی خیلی بد می شود. او بازرس حسابداری یک شرکت بزرگ و محافظه کار است. اگر این موضوع علنی شود، او کارش را از دست خواهد داد.

سینتیا اهمیتی به انجام کار درست نمی دهد. آنچه از نظر او مهم است این است که طبق این فیلم مارکو ساعت ۱۲:۳۱ وارد خانه اش شده و ساعت ۱۲:۳۳ بچه به بغل از خانه خارج شده و به سمت گاراژ رفته است. حدود یک دقیقه در گاراژ مانده و بعد دوباره در میدان دید دوربین قرار گرفته و وارد حیاط آنها شده است.

گراهام از این حرکت مارکو که چنین کاری با بچه اش کرده است، وحشت زده است. او می خواهد کار درست را انجام دهد. اما از طرفی نمی خواهد توی دردسر بیفتد. و حالا برای رفتن نزد پلیس خیلی دیر است و پلیس به آنها شک خواهد کرد. فیلمبرداری مخفیانه خودش جرم بزرگی است و حالا پنهان کردن چنین مدرک مهمی در ارتباط با آدم ربایی هم به جرم آنها افزوده خواهد شد. بنابراین گراهام تصمیم دارد این فیلم را نابود کند.

سینتیا برای رفتن نزد پلیس دلایل دیگری دارد. او فکر می کند می تواند با استفاده از این فیلم از مارکو اخاذی کند. مطمئن است مارکو برای این فیلم پول خوبی به او خواهد داد. نیازی نیست گراهام را در جریان بگذارد. کار سنگدلانه ای به نظر می رسد، اما کدام پدری بچه خودش را می دزدد؟ هر بلایی سر مارکو بیاورد، حقش است.

فصل بیست و دو

فصل بیست و دو

مارکو و آنه دور میز آشپزخانه نشسته‌اند و سعی می‌کنند صبحانه بخورند. اما نان آنها دست‌نخورده است. بیشتر با قهوه و ناامیدی زنده‌اند.

مارکو آهسته مطالب روزنامه را مرور می‌کند. آنه از پنجره به حیاط پشتی که چیزی در آن نیست، خیره شده است. بعضی روزها تحمل روزنامه‌ها را ندارد و از مارکو می‌پرسد چطور می‌تواند آن مطالب را بخواند. اما بعضی روزها تمام مطالب مربوط به آدم‌ربایی را می‌خواند. برای آنه خیلی عجیب است که در روزنامه درباره خودش چیزی بخواند.

ناگهان مارکو شوکه می‌شود.

آنه می‌پرسد: «چیه؟»

مارکو جوابی نمی‌دهد. آنه هم پی‌اش را نمی‌گیرد. امروز از آن روزهایی است که از روزنامه متنفر است. نمی‌خواهد چیزی بداند. بلند می‌شود و قهوه سرد شده‌اش را توی سینک خالی می‌کند.

نفس مارکو از خواندن این مطلب بند آمده است. مطلبی که مربوط به آدم‌ربایی نیست، اما هست. مارکو احتمالا تنها کسی است که می‌داند این داستان به آدم‌ربایی ارتباط دارد. حالا به سختی فکر می‌کند که از این مسأله سر در بیاورد و تصمیم بگیرد که چه باید بکند.

به عکس داخل روزنامه نگاه می‌کند. خودش است. شک ندارد. بروس نیلند، همدستش که وحشیانه به قتل رسیده است. جسد او در اتاقکی در کترکیلز پیدا شده است، مطلب بسیار کوتاهی راجع به آن نوشته شده و احتمال داده شده علت قتل سرقتی و وحشیانه بوده است. اگر روزنامه عکس مقتول را چاپ نکرده بود، مارکو ممکن بود آن را نبیند و این اطلاعات ارزشمند را از دست بدهد. روزنامه اسم واقعی مقتول را «درِک هونیگ» ذکر کرده است.

قلب مارکو با شدت به سینه‌اش می‌کوبد. بروس که اسم واقعی‌اش اصلا بروس نبوده، مرده است. روزنامه به زمان قتل اشاره‌ای نکرده است. این توضیح می‌دهد که بروس چرا در دسترس نبود و به تلفن‌های مارکو جواب

فصل بیست و دو

نمی داد. اما چه کسی او را کشته است؟ کورا کجاست؟ مارکو می داند هر که بروس را کشته، احتمالاً کورا را هم با خود برده است و همینطور پول را. باید به پلیس بگوید. اما چطور باید این کار را بکند و صحبتی از نقش خود در این ماجرا به میان نیاورد؟

شروع می کند به عرق کردن. به همسرش نگاه می کند که پشت او در آشپزخانه کنار سینک ایستاده است. مارکو می تواند از شانه های خمیده آنه، غمی را که در وجودش موج می زند، حس کند. مارکو باید به پلیس بگوید.

شاید هم حماقت باشد. چه تضمینی وجود دارد که کورا هنوز زنده باشد؟ آن حرامزاده ها پولشان را گرفته اند و حتماً تا حالا کورا را کشته اند. البته شاید پول بیشتری بخواهند. حتی اگر احتمال زنده بودن کورا یک درصد باشد، مارکو باید راسبک را در جریان بگذارد. اما چگونه؟ چطور می تواند ماجرا را به او بگوید بدون آنکه مجرم قلمداد شود؟

سعی می کند مسائل را تحلیل کند. بروس مرده، بنابراین نمی تواند چیزی به کسی بگوید. بروس تنها کسی بود که از ماجرا خبر داشت. اگر قاتل یا قاتلان بروس را پیدا کنند، حتی اگر او درباره مارکو حرف زده باشد، این چیزی را ثابت نمی کند و فقط در حد حرف و شایعه است. مدرکی وجود ندارد که نشان دهد مارکو کورا را در گاراژ به بروس تحویل داده است. شاید مرگ بروس اتفاق خوبی باشد.

او باید به راسبک بگوید، اما چطور؟ همینطور که به عکس جسد بروس خیره شده، فکری به ذهنش می رسد. به کارآگاه می گوید این عکس را در روزنامه دیده و او را شناخته است. می گوید این مرد را چند بار قبل از ربوده شدن کورا دور و بر خانه شان دیده است، او را فراموش کرده بود تا این عکس را دید. ممکن است حرفش را باور نکنند، اما کار دیگری از دستش ساخته نیست. مارکو مطمئن است کسی او را با بروس ندیده است. اگر الان کاری برای پیدا کردن کورا انجام ندهد، دیگر نمی تواند به زندگی با خودش ادامه دهد.

فصل بیست و دو

باید اول به آنه بگوید. باز هم فکر می کند، مردد است. بالاخره می گوید: «آنه.»
- بله؟

- بیا این رو ببین.

آنه می آید و کنار او می ایستد. به روزنامه نگاه می کند، جایی که انگشت مارکو اشاره می کند. عکس را ورننداز می کند. «خب؟»
- شناختیش؟

- فکر نمی کنم. اون کیه؟

- من مطمئنم که اون رو این دور و بر دیدم.
- کجا؟

- دقیقاً نمی دونم، ولی قیافه اش خیلی آشناست. می دونم که اخیراً دور و اطراف خونه مون دیدمش.

آنه با دقت بیشتری نگاه می کند و می گوید: «آره، منم فکر می کنم قبلاً دیدمش، اما نمی دونم کجا.»

مارکو با خود فکر می کند: چه بهتر!

قبل از رفتن به اداره پلیس، مارکو لپ تاپش را برمی دارد و در مورد درک هونینگ در روزنامه های آنلاین جستجو می کند. می خواهد اطلاعات کافی را در اختیار داشته باشد.

اطلاعات چندانی وجود ندارد. ظاهراً پرونده چندان جذابی برای رسانه ها نبوده است. درک هونینگ مدتی قبل از مرگش بیکار بوده و به تنهایی در کلبه اش زندگی می کرده است. جسد او توسط زنی پیدا شده که ماهی یکبار برای نظافت به آنجا می رفته. درک تنها زندگی می کرده، از همسرش جدا شده و فرزندى نداشته است. مارکو با خواندن این مطلب خشکش می زند. مردی که او با نام بروس می شناخت، به او گفته بود که سه فرزند دارد و خوب می داند که چطور باید از یک نوزاد مراقبت کند و مارکو حرفش را باور کرده بود. مارکو از اعمال خودش شوکه شده است. بچه اش را به یک آدم غریبه داده و به او اعتماد کرده بود که از کورا مراقبت می کند. چطور این کار را کرده

بود؟

آنه و مارکو بی خبر به اداره پلیس می روند. دیروز ماشین شان را به آنها برگردانده اند. مارکو روزنامه را در دست دارد و از پذیرش تقاضا می کند تا ترتیب دیدار آنها را با راسبک بدهند. هرچند روز تعطیل است، اما راسبک در اداره است. مارکو با دیدن راسبک می گوید: «چند لحظه وقت دارین؟» «البته.» و آنها را به اتاقی که حالا برایشان آشناست، راهنمایی می کند. جنینگز هم پشت سرشان است، او یک صندلی برمی دارد و هر چهار نفر می نشینند. مارکو روزنامه را روی میز می گذارد و به عکس مقتول اشاره می کند. راسبک عکس را می بیند و مطلب مربوط به آن را می خواند. «خب؟» مارکو می گوید: «من شناختمش.» می داند که مضطرب به نظر می رسد، هر چند تمام تلاشش را می کند که این گونه نباشد. مستقیم توی چشم های کارآگاه نگاه می کند و می گوید: «فکر می کنم چند هفته اخیر، قبل از گم شدن کورا، اون رو دیدم.»

- کجا؟

- مطمئن نیستم. اما همین که عکس رو دیدم، فهمیدم اخیراً دیدمش، بیشتر از یک بار. فکر کنم دور و بر خونه مون، تو همسایگی، توی خیابون مون. راسبک به دقت به مارکو نگاه می کند و لب هایش را به هم می فشارد. مارکو ادامه می دهد: «آنه هم اون رو شناخت.»

آنه تأیید می کند: «آره، من هم قبلاً دیدمش، اما یادم نمیاد کجا.»

- مطمئنین؟

- بله.

راسبک می گوید: «چند لحظه همین جا منتظر بمونین.» و به همراه جنینگز از اتاق خارج می شوند.

آنه و مارکو بدون آنکه با هم حرف بزنند، منتظر می مانند. با وجود دوربین نصب شده در اتاق، نمی خواهند حرفی بزنند. مارکو سعی می کند جلوی

فصل بیست و دو

بی‌قراری‌اش را بگیرد. دلش می‌خواهد بلند شود و قدم بزند، اما خودش را مجبور به نشستن می‌کند.

بالاخره راسبک برمی‌گردد و می‌گوید: «امروز خودم به محل قتل می‌رم. اگه چیزی پیدا کردم که به پرونده شما مربوط بشه، باهاتون تماس می‌گیرم.»

مارکو می‌گوید: «فکر می‌کنین کی بتونین به ما خبر بدین؟»

- نمی‌دونم. ولی می‌رم و هر چه سریع‌تر برمی‌گردم.

کاری از دست مارکو و آنه بر نمی‌آید، جز آنکه به خانه بروند و منتظر بمانند.

فصل بیست و سه

در خانه، مارکو به شدت بی‌قرار و پریشان است. مدام قدم می‌زند، طوری که آنه را عصبی می‌کند.

مارکو می‌گوید: «فکر کنم بهتره یه سر برم دفتر کارم. باید ذهنم رو آزاد کنم و به چند تا از مشتری‌هام برسم، قبل از اون که همه رو از دست بدم.»
آنه می‌گوید: «فکر خوبیه.» می‌خواهد مارکو خانه نباشد تا صحبت تلفنی طولانی با دکتر لامسدن داشته باشد. بعد از اینکه آنه برای او پیغام اضطراری گذاشت، دکتر لامسدن با آنه تماس گرفت، با او همدردی کرد و توانست آنه را قدری آرام‌تر کند. اما این مکالمه کافی نبود. دکتر لامسدن به آنه اصرار کرد تا زمان بازگشتش، نزد دکتر جایگزینش برود و با او صحبت کند. اما آنه دوست ندارد با دکتری حرف بزند که او را نمی‌شناسد.

آنه به رویارویی با سینتیا فکر می‌کند. امروز فکر نمی‌کند که سینتیا کورا را دزدیده است. اما دوست دارد بداند بین او و شوهرش چه رابطه‌ای وجود دارد. شاید آنه روی این قضیه تمرکز کرده، چون به اندازه فکر کردن به گم شدن کورا دردناک نیست.

آنه می‌داند سینتیا خانه است. گهگاه صدای او را از سمت دیوار مشترک خانه‌هایشان می‌شنود. آنه می‌داند که گراهام خانه نیست، صبح از پنجره اتاق خواب او را دیده بود که با چمدان‌هایش سوار ماشین سیاه رنگ مخصوص فرودگاه شده بود. می‌تواند برود سراغ سینتیا و به او بگوید دست از سر مارکو بردارد. آنه قدم زدن و خیره شدن به دیوار مشترک را متوقف می‌کند، سعی می‌کند تصمیم بگیرد که چه باید بکند. سینتیا درست آن طرف دیوار است. اما الان آنه اعصابش را ندارد، خیلی پریشان است. به کارآگاه گفت که حرف‌های او و مارکو را شنیده است، اما هنوز در این باره با مارکو حرف نزده است. مارکو هم چیزی به او نگفته. به نظر می‌رسد به الگوی جدیدی رسیده‌اند که درباره مسائل دشوار با هم حرف نزنند. قبلاً همه چیز را با هم در میان می‌گذاشتند. اما بعد از ربوده شدن بچه، اوضاع فرق کرده است.

افسردگی او باعث شد علاقه‌اش را نسبت به همه چیز از دست بدهد. اوایل مارکو برایش گل و شکلات می‌آورد، کارهایی می‌کرد که او را سر حال بیاورد، اما هیچکدام از آنها از افسردگی‌اش کم نکرد. مارکو دیگر از روز کاری‌اش برای آنه نگفت. آنه هم که دیگر کار نمی‌کرد و چیزی برای گفتن نداشت. چیز زیادی نداشتند که درباره‌اش حرف بزنند، جز بچه. شاید حق با مارکو بود. شاید بهتر بود آنه برمی‌گشت سر کارش.

باید با مارکو حرف بزند، باید از او قول بگیرد که برای همیشه دور سینتیا خط بکشد. دوستی آنها با خانواده استیلول دیگر به سرآمده است. اگر آنه درباره آنچه شنیده بود، با مارکو حرف بزند، او را ویران خواهد کرد. مارکو همین الان هم افسرده و پریشان است. آنه شک ندارد که الان مارکو کاری به کار سینتیا ندارد. نیازی به نگرانی در این مورد نیست.

اگر از این مصیبت نجات پیدا کنند، با مارکو درباره سینتیا حرف خواهد زد، همین‌طور درباره کار و بارش. دوباره با صداقت با هم رفتار خواهند کرد. آنه دلش می‌خواهد جایی را تمیز کند، هر چند خانه مرتب است. انرژی‌ای که الان در خود احساس می‌کند، عجیب است. وسط روز، پراز هیجان. وقتی کورا هنوز پیشش بود، به زحمت روزها را سپری می‌کرد. دعا می‌کرد کورا بخوابد تا کمی آسایش داشته باشد. ناخواسته گریه‌اش می‌گیرد.

باید خودش را سرگرم کند. از دم در شروع می‌کند. از روکش عتیقه‌ای که کانال هوا را پوشانده شروع می‌کند. روکش آهنی حسابی خاک گرفته و باید با دست آن را تمیز کند. یک سطل آب گرم و یک پارچه می‌آورد. روی زمین، جلوی در می‌نشیند و شروع می‌کند به تمیز کردن. همه درزها را خوب پاک می‌کند. این کار آرامش می‌کند.

در همین لحظه پستیچی از راه می‌رسد و انبوهی از پاکت‌ها را از شکاف در می‌ریزد داخل. به آنها نگاه می‌کند، خشکش زده. باز هم این نامه‌های نفرت‌انگیز. تحملش را ندارد. اما اگر چیز دیگری باشد، چه؟ دستمال خیسش را زمین می‌گذارد، دستانش را با شلوارش خشک و نامه‌ها را مرتب می‌کند.

فصل بیست و سه

هیچکدام مثل بسته لباس کورا که دفعه پیش آمده بود، دارای برچسب آدرس تایپ شده نیستند. آنه متوجه می شود که نفسش را حبس کرده، آن را رها می کند.

هیچکدام از پاکت ها را باز نمی کند. دلش می خواهد همه نامه ها را دور بریزد، اما مارکو از او قول گرفته که این کار را نکند. مارکو هر روز، نامه ها را بررسی می کند، شاید نامه ای از طرف آدم ربا میان آنها باشد. او محتویات نامه ها را با آنه در میان نمی گذارد.

آنه سطل و دستمالش را برمی دارد و به طبقه بالا می رود. از اتاق کار که انتهای هال قرار دارد، شروع می کند. وقتی روکش آهنی کانال را درمی آورد که آن را راحت تر تمیز کند، متوجه چیزی سیاه رنگ و کوچک داخل کانال می شود. با دقت بیشتری نگاه می کند. می ترسد یک موش مرده باشد. اما اینطور نیست، آن چیز سیاه رنگ یک گوشی تلفن همراه است.

آنه سرش را بین زانوهایش می گیرد و سعی می کند بیهوش نشود. احساس می کند دچار حمله عصبی شده است. حس می کند تمام خونش از بدنش خارج شده است. چشم هایش سیاهی می روند. بعد از چند دقیقه حالش جا می آید و سرش را بلند می کند. به گوشی نگاه می کند. بخشی از وجودش می خواهد، آن را نادیده بگیرد، برود پایین و یک فنجان قهوه بخورد، وانمود کند هرگز چنین چیزی ندیده است. اما دستش را دراز می کند و آن را بیرون می کشد. گوشی با چسب نقره ای رنگی به دیواره کانال چسبانده شده بود. به گوشی زل می زند. قبلا آن را ندیده است. مال مارکو نیست. گوشی مارکو را می شناسد. اما نمی تواند به خودش دروغ بگوید. کسی این گوشی را آنجا پنهان کرده است، کار خودش که نیست. پس کسی نمی ماند جز مارکو. مارکو یک گوشی تلفن مخفی دارد؛ چرا؟

اولین دلیلی که به ذهن آنه می رسد، سینتیا است. آیا آنها با هم رابطه دارند؟ یا پای شخص دیگری در میان است؟ مارکو گاهی ساعت های طولانی سر کار است. آنه چاق و افسرده شده است. اما تا شب مهمانی، آنه تصور نمی کرد

فصل بیست و سه

شوهرش به او وفادار نباشد. شاید آنه خیلی بی خیال و احمق است. زنی که آخر از همه متوجه مسائل می شود.

گوشی تلفن نو به نظر می رسد. آن را روشن می کند. معلوم است که مرتب شارژ می شود. اما برای باز کردن قفل گوشی باید الگوی از پیش تعیین شده را رسم کند. چند الگو را امتحان می کند، اما قفل گوشی باز نمی شود. در حالی که گوشی را در دست دارد، روی زمین می نشیند، بی حس و بی حرکت.

در راه رفتن به کترکیلز، مسائل زیادی از ذهن کارآگاه راسبک می گذرد. به گفتگویی که امروز صبح با مارکو و آنه کانتی داشته است، فکر می کند. با خود فکر می کند احتمالاً مارکو می خواهد از این طریق بگوید مرد مقتول همدستش بوده است و از راسبک خواسته کمکش کند تا فرزندش برگردد. مارکو می داند راسبک به این باور رسیده که او فریب خورده و خودش دخترش را از خانه خارج کرده است. واضح است که مرد مقتول با آدم ربایی ارتباط دارد. باید همان مرد مرموزی باشد که ساعت دوازده و سی و پنج دقیقه از گاراژ خارج شده و بچه را با خود برده است و چه مکانی بهتر از یک اتاقک دورافتاده برای پنهان کردن یک بچه؟

موقعی که مقتول خانه کانتی ها را ترک می کرده، بچه باید زنده بوده باشد، وگرنه الان مارکو سراغ راسبک نمی آمد. مارکو این ریسک را کرده تا شاید بتواند به بچه اش برسد. اگر این حدس درست باشد، آنه با وجود بیماری روانی اش، از اتهام قتل دخترش مبرا می شود.

راسبک مشتاق است ببیند در صحنه جرم چه چیزی دستگیرش می شود. در همین زمان جنینگز در پی یافتن ارتباط میان مارکو و درک هونیگ است، شاید بشود ارتباطی هر چند اندک بین آن دو یافت. حالا درک هونیگ مرده است و مارکو نخواسته شانس اندکی که برای بازگرداندن دخترش وجود دارد، از دست بدهد.

راسبک متقاعد شده که مارکو عاشق دخترش است و هرگز قصد آسیب

فصل بیست و سه

رساندن به او را نداشته است. برای او تأسف می خورد. اما وقتی یاد بچه می افتد که ممکن است کشته شده باشد و مادر او را به خاطر می آورد که دلشکسته و پریشان است، حس همدردی اش با مارکو رنگ می بازد. به افسری که پشت فرمان است می گوید: «بیچ به این طرف.» از بزرگراه خارج و بعد از مدتی وارد جاده خاکی ناهمواری می شوند. سطح جاده از علف و بوته ها پوشیده شده است. ماشین با تکان های شدید پیش می رود و سرانجام به یک اتاقک چوبی ساده می رسند که دور آن نوار زرد رنگ مخصوص صحنه جرم کشیده اند. ماشین پلیس دیگری آنجا منتظرشان است.

راسبک خودش را به پلیس محلی معرفی می کند: «کاراگاه راسبک.» - افسروا هستم، قربان. لطفاً از این طرف. راسبک نگاهی دقیق به اطراف می اندازد. آن طرف اتاقک دریاچه ای کوچک و متروکه وجود دارد. اتاقک دیگری آن اطراف نیست. محلی عالی برای اینکه یک نوزاد را چند روزی آنجا پنهان کنند. وارد اتاقک می شود. از آن اتاقک های دهه هفتاد، کف براق و زشت آشپزخانه، کابینت های کهنه و یک میز از جنس فورمیکا. راسبک می پرسد: «جسد کجا بود؟» افسر او را به سمت اتاق اصلی راهنمایی می کند. کف اتاق با فرش های تکه پاره پوشانده شده است. فرش که رنگ بژ دارد، آغشته به خون تازه است. شکی نیست که جسد آنجا بوده.

راسبک خم می شود و نگاهی می اندازد. «آلت قتل چی بوده؟» - آلت قتل رو بردیم آزمایشگاه. قاتل از یه بیل استفاده کرده. چند بار به سر مقتول ضربه زده.

- صورت مقتول قابل شناسایی هست؟

- بله، هرچند صدمه دیده.

راسبک فکر می کند باید مارکو را برای شناسایی هویت مقتول به سردخانه

فصل بیست و سه

ببرد.

- خب، فکر می کنین داستان چی بوده؟

- در دید اول احتمالاً سرقت. اما به نظر نمیاد اینجا چیز با ارزشی وجود داشته باشه. نمی دونیم. شاید مبادله مواد مخدر بوده.

- یا آدم ربایی.

- بله، احتمال آدم ربایی هم هست. اما انگار قاتل انگیزه شخصی داشته، چون چند بار به سر مقتول ضربه زده.

- و نشانه‌ای از وسایل بچه مثل پوشک، بطری یا چیزهایی از این دست پیدا نکردین؟

- نه اگر هم چنین چیزی بوده، قاتل خیلی تمیز صحنه رو پاکسازی کرده.

- مقتول با آشغال‌هاش چه کار می کرده؟

- بعضی‌هاش رو تو اجاق سوزونده، یه چاله آشغال هم بیرون هست. اما در

حال حاضر آشغالی اینجا نیست. بنابراین یا زباله‌ها رو برده جای دیگه، یا

اینکه قاتل اینجا رو تمیز کرده. یه محل تخلیه زباله حدود بیست مایلی اینجا

هست که شماره پلاک ماشین‌های ورودی رو ثبت می کنه. ظرف هفته

گذشته، مقتول اونجا نرفته.

- پس سرقت نبوده، هیچکس نمیاد دزدی، یکی رو بکشه و آشغال‌هاش رو هم

جمع کنه.

- نه.

- ماشینش کجاست؟

- تو آزمایشگاه.

- مدلش چیه؟

- یه ماشین هیبریدی، مدل پریوس پنج، رنگ مشکی.

راسبک فکر می کند رد لاستیک گاراژ کانتی‌ها باید با لاستیک‌های این ماشین

همخوانی داشته باشد. هر چقدر هم خوب صحنه جرم را پاکسازی کرده

باشند، اگر بچه چند روز اینجا بوده باشد، حتماً یک مدرک دی‌ان‌ای پیدا

فصل بیست و سه

خواهد شد. به نظر می‌رسد بالاخره دارد پیشرفتی در پروندهٔ آدم‌ربایی کورا
اتفاق می‌افتد.

سرانجام دارند به جایی می‌رسند.

شهر کتاب (nbbookcity.com)

فصل بیست و چهار

فصل بیست و چهار

مارکو در دفتر کارش است و از پنجره به بیرون خیره شده. کس دیگری آنجا نیست. او کارمندی ندارد. شنبه است و بقیه ساختمان هم خلوت. مارکو از این بابت خوشحال است.

به ملاقات امروزشان با کارآگاه راسبک فکر می کند. مارکو مطمئن است که راسبک قضیه را می داند. انگار با آن چشم های نافذش درون مارکو را می بیند. مارکو با زبان بی زبانی به او گفته بود: **این همان مردی است که چند روز پیش کورا را به او تحویل داده ام و با او درباره پول مذاکره کرده ام. حالا او مرده است. من کنترل همه چیز را از دست داده و به کمک شما نیاز دارم.**

حالا آنها یک وکیل دارند. وکیلی که به تبرئه کردن مجرمان مشهور است. مارکو حالا می فهمد که داشتن وکیل چقدر خوب است. دیگر بدون حضور وکیل، بازجویی ای در کار نخواهد بود. دیگر اعتبارش مهم نیست، مارکو فقط می خواهد به زندان نیفتد و کنار آنه بماند.

تلفن همراهش زنگ می خورد. به صفحه گوشی نگاه می کند. سینتیا است. آن حرامزاده. چرا دارد به او زنگ می زند؟ تردید می کند که جواب بدهد یا نه، اما در آخرین لحظه جواب می دهد. «بله؟» لحنش سرد است. هرگز سینتیا را به دلیل دروغ هایش به پلیس نمی بخشد.

سینتیا با ناز می گوید: «مارکو!» انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، بچه آنها گم نشده و همه چیز مثل قبل است. کاش همینطور بود.

«چی شده؟» مارکو نمی خواهد زیاد طولش بدهد.

- می خوام درباره یه چیزی حرف بزنیم. می تونی بیای خونه ما؟

- چرا؟ می خوام عذرخواهی کنی؟

- عذرخواهی؟!

- به خاطر دروغ گفتن به پلیس.

- اوه، متأسفم که دروغ گفتم!

- متأسفی؟ می دونی منو تو چه دردسری انداختی؟

فصل بیست و چهار

- می‌شه حضوری درباره‌اش حرف بزنیم؟

- درباره چی؟

- وقتی اومدی اینجا برات توضیح می‌دم.

سینتیا بعد از گفتن این جمله، قطع می‌کند.

مارکو پنج دقیقه تمام پشت میزش می‌نشیند و با انگشت‌هایش روی میز ضرب می‌گیرد. باید تصمیم بگیرد. بالاخره بلند می‌شود، پرده‌ها را می‌کشد، در را قفل می‌کند و به سمت خانه راه می‌افتد. نمی‌تواند سینتیا را نادیده بگیرد. بهتر است برود و ته و توی قضیه را در بیاورد.

وقتی به نزدیکی خانه می‌رسد، با خود فکر می‌کند بهتر است آنه نفهمد که او به دیدن سینتیا می‌رود. ضمناً نمی‌خواهد با گزارشگرها رو به رو شود. بنابراین از مسیر پشت خانه‌ها می‌رود و ماشینش را در گاراژ خودش پارک می‌کند. بهتر است از در پشتی خود را به خانه سینتیا برساند. این مخفی‌کاری باعث می‌شود عذاب وجدان داشته باشد و حس کند دارد به آنه خیانت می‌کند. اما مارکو چنین قصدی ندارد، فقط می‌خواهد ببیند سینتیا چه می‌گوید و سریع از آنجا خارج شود.

در می‌زند. سینتیا به سمت در می‌آید. با تعجب می‌گوید: «فکر می‌کردم از در جلویی می‌ای.»

مارکو داخل می‌شود و می‌پرسد: «چی شده؟ من باید زود برم خونه.»
سینتیا می‌گوید: «فکر کنم باید چند دقیقه واسه این مسأله وقت بذاری.» به پیشخان آشپزخانه تکیه می‌دهد و دست‌هایش را می‌زند زیر بغلش.

مارکو بی مقدمه می‌پرسد: «چرا به پلیس دروغ گفتی؟»

- اون فقط یه دروغ کوچولو بود.

- نه، اینطور نیست.

- من دروغ گفتن رو دوس دارم، درست مثل تو.

مارکو با عصبانیت می‌پرسد: «منظورت چیه؟»

- تو داری یه دروغ رو زندگی می‌کنی، اینطور نیست مارکو؟

فصل بیست و چهار

مارکو خشکش می زند. امکان ندارد سینتیا از ماجرا خبر داشته باشد. «درباره چی حرف می زنی؟»

سینتیا نگاهی سرد و طولانی به او می کند و می گوید: «متأسفم که اینو می گم مارکو، اما گراهام یه دوربین مخفی توی حیاط خلوت کار گذاشته.» مارکو چیزی نمی گوید، سرما تمام وجودش را فرا می گیرد. «دوربین وقایع اون شب رو ضبط کرده، همون شبی که اینجا بودین و بچه تون گم شد.»

مارکو با خود فکر می کند او می داند. لعنتی، لعنتی! شروع می کند به عرق کردن. به صورت زیبای سینتیا نگاه می کند که اکنون از نظر او زشت ترین چهره دنیا است. شاید دارد دروغ می گوید، مارکو هم می تواند دروغ بگوید: «شما یه دوربین اونجا دارین؟ فیلم آدم ربا رو گرفتین؟» طوری این جملات را می گوید که انگار از وجود دوربین خوشحال است.

- بله فیلم آدم ربا رو گرفتیم، اون تو بودی!

- مزخرف نگو!

مارکو سعی می کند خود را به بی خبری بزند، اما می داند که فایده ای ندارد.

- می خوای فیلم رو ببینی؟

- آره.

مارکو دلش می خواهد گردن سینتیا را بشکند. سینتیا او را به طبقه بالا می برد، به اتاق خواب. مارکو فکر می کند این چه زن احمقی است که یک آدم ربا را به اتاق خوابش دعوت می کند. اثری از ترس در سینتیا نیست و اوضاع را تحت کنترل دارد. سینتیا عاشق این است که مردها را در اختیار بگیرد و با آنها بازی کند. به کمی چاشنی خطر هم علاقه دارد. حتماً می خواهد از مارکو حق السکوت بگیرد.

توی اتاق خواب یک لپ تاپ روی تخت باز است. سینتیا چند بار کلیک می کند و فیلم را پخش می کند. تاریخ و ساعت هم روی صفحه درج شده است. مارکو تند تند پلک می زند. فیلم، او را نشان می دهد که وارد خانه اش می شود، چند دقیقه بعد در حالی که کورا را در پتوی سفیدی پیچیده و در

فصل بیست و چهار

آغوش دارد، از خانه خارج می شود. اطرافش را نگاه می کند تا مطمئن شود کسی او را نمی بیند. تقریباً مستقیم به دوربین نگاه می کند، دوربینی که از وجود آن بی خبر است. بعد به سرعت به سمت در گاراژ می رود. بعد از یک دقیقه دوباره بدون بچه ظاهر می شود و از محوطه چمن عبور می کند. حالا که مارکو همه این اتفاقات را می بیند، حس عمیقی از افسوس، گناه و شرم وجودش را فرا می گیرد و حس خشم به این خاطر که سینتیا مچش را گرفته است. او این فیلم را به پلیس نشان خواهد داد، همینطور به آنه. کار مارکو تمام است.

- دیگه کی این فیلم رو دیده؟

سینتیا سؤال او را نادیده می گیرد و می پرسد: «کورا رو کشتی؟»
مارکو از کنجکاوی سنگدلانه و بیمارگونه سینتیا به خشم می آید. جوابش را نمی دهد. آیا او می خواهد بداند مارکو توانایی آدم کشی را هم دارد؟ با خشم به چشمان سینتیا نگاه می کند و می پرسد: «کس دیگه ای این فیلم رو دیده؟»
سینتیا به دروغ می گوید: «نه.»
- گراهام؟

- نه، بهش گفتم اون شب دوربین باتری نداشته. اونم پیگیری نکرد. می دونی که چه جور آدمیه.

- خب چرا داری این فیلم رو به من نشون می دی؟ چرا مستقیم نرفتی پیش پلیس؟

- چرا باید این کار رو می کردم؟ ما دوستیم، این طور نیست؟
سینتیا با ناز به مارکو لبخند می زند.

- چرند نگو سینتیا!

- خیلی خب، اگه می خوای این فیلم پیش من بمونه، باید هزینه اش رو پردازی.

- خب، این خیلی مشکله سینتیا، چون من هیچ پولی ندارم.

- اوه، بی خیال! باید یه چیزی داشته باشی.

فصل بیست و چهار

- وضعم خرابه. فکر می‌کنی واسه چی بچه خودمو دزدیدم؟ برای تفریح؟

- می‌تونی خونه‌ات رو گرو بذاری و پول بگیری.

- خونه همین الان هم در رهن بانکه. بدون اینکه آنه بفهمه نمی‌شه کاریش کرد.

- خب، پس شاید بهتر باشه فیلم رو به آنه هم نشون بدیم.

مارکو یک قدم به سمت سینتیا برمی‌دارد. دلش می‌خواهد او را خفه کند.

سینتیا نترسیده، فقط هیجان زده است. شاید او بیش از هر چیز دنبال مخاطره است.

مارکو می‌گوید: «تو این فیلم رو به کسی نشون نمی‌دی.»

- ترجیح می‌دم این کار رو نکنم و مسأله بین خودمون حل بشه. اما باید به فکر پول باشی.

مارکو به فکر فرو می‌رود. او پولی ندارد. نمی‌داند چطور باید پول جور کند.

باید وقت بخرد. «ببین، باید بهم فرصت بدی تا فکری براش بکنم. می‌دونی که اوضاع زندگیم چقدر بی‌ریخته.»

- پس آدم ربایی اونجوری که برنامه‌ریزی کرده بودی، پیش نرفته. انتظار داشتی بچه رو پس بگیری؟

مارکو دلش می‌خواهد او را بزند، اما جلوی خودش را می‌گیرد.

- خیلی خب، بهت وقت می‌دم. فیلم رو به کسی نشون نمی‌دم، البته فعلا.

- چقدر پول می‌خوای؟

- دویست هزار تا.

کمتر از چیزی است که مارکو انتظارش را داشت. اما اگر این پول را پرداخت

کند، ممکن است سینتیا پول بیشتری طلب کند. این روش معمول اخاذی

کردن است. هیچ وقت خلاصی در کار نیست. بنابراین رقمی که الان پیشنهاد

کرده، بی‌معنی است. حتی اگر پول را بگیرد و جلوی چشمان او فیلم را از بین

ببرد، باز هم نمی‌شود اعتماد کرد چون ممکن است از فیلم کپی تهیه کرده

باشد. زندگی مارکو از جنبه‌های مختلف از هم پاشیده است.

فصل بیست و چهار

سینتیا می گوید: «به نظرم مبلغ عادلانه‌ایه.»

- من دارم می‌رم، سعی کن به آنه نزدیک نشی.

- باشه، ولی اگه صبرم تموم بشه، اگه خبری از تو نشه، ممکنه بهش زنگ بزنم.

مارکو از اتاق خارج شده و از پله‌ها پایین می‌رود. بدون آنکه پشت سرش را

نگاه کند، از در شیشه‌ای آشپزخانه بیرون می‌رود و وارد حیاط خلوت می‌شود.

آنقدر عصبانی است که فکرش از کار افتاده. عصبانی و وحشت زده. این یک

مدرک است. مدرکی مبنی بر اینکه خودش بچه را از خانه خارج کرده. این

مدرک همه معادلات را تغییر خواهد داد. آنه خواهد فهمید و مارکو برای مدتی

طولانی به زندان خواهد افتاد.

در این لحظه مارکو نمی‌داند که اوضاع ممکن است از این هم بدتر شود. از در

حیاط خانه سینتیا وارد حیاط خلوت خودشان می‌شود. آنه توی حیاط

مشغول آب دادن به گل‌هاست.

نگاهشان در هم گره می‌خورد.

فصل بیست و پنج

آنه مارکو را می بیند که از حیاط خانه سینتیا بیرون می آید. چشم هایش از تعجب گرد می شوند. آبپاش به دست سر جا خشکش زده. مارکو خانه سینتیا بوده؟ چرا؟ فقط یک دلیل وجود دارد. آنه از آن طرف حیاط با لحنی سرد می پرسد: «تو اونجا چیکار می کردی؟»

مارکو مثل آهوپی می ماند که در تاریکی شب، نور شدید چراغ های جلوی ماشین را توی چشمانش انداخته باشند. گیر افتاده و نمی داند چه باید بکند. هیچ وقت در بداهه سازی خوب نبوده. احساس نفرت وجود آنه را پر می کند، دیگر دلش برای مارکو نمی سوزد. آبپاش را پرت می کند و به طرف خانه می دود.

مارکو دنبال او می دود و ناامیدانه صدایش می کند: «آنه! صبر کن!» اما آنه به طرف طبقه بالا می دود. با صدای بلند گریه می کند. مارکو درست پشت سرش است، التماس می کند که با او حرف بزند تا برایش توضیح بدهد. اما چطور باید رفتن به خانه سینتیا را توجیه کند، بدون آنکه درباره وجود آن فیلم حرف بزند؟ انتظار دارد آنه به اتاق خواب برود، روی تخت بیفتد و گریه کند. کاری که هر وقت افسرده می شود، انجام می دهد. شاید هم در اتاق را به روی او بکوبد، مثل دفعه پیش. بعد از مدتی هم از اتاق بیرون می آید و این به مارکو فرصت فکر کردن می دهد.

اما بر خلاف انتظارش، آنه به سمت اتاق خواب نمی رود، بلکه به اتاق کار و به سمت کانال هوا می رود.

اوه، نه. خدایا نه!

آنه گوشی تلفن را از توی کانال بیرون می کشد. دل مارکو مثل سیر و سرکه می جوشد. آنه اشک ریزان گوشی را به مارکو نشان می دهد و می گوید: «این لعنتی اینجا چه کار می کنه، مارکو؟»

مارکو خشکش می زند. باورش نمی شود که این اتفاق افتاده. ناگهان حس می کند باید جلوی خنده اش را بگیرد. واقعاً خنده دار است. فیلم سینتیا و حالا

فصل بیست و پنج

این گوشی. حالا باید چه غلطی بکند؟ چطور باید اینها را توجیه کند؟
آنه او را متهم می کند: «از طریق این گوشی با سینتیا ارتباط داری، درست؟»
مارکو با حیرت به او نگاه می کند. درست لحظه ای که می خواهد بگوید: وقتی
سینتیا درست بغل گوشم است، چه نیازی به استفاده از تلفن دارم؟ تردید او
را وامی دارد تا داستانی دیگر سر هم کند.

- یا با کس دیگه ای در ارتباطی؟

مارکو نمی تواند حقیقت را به او بگوید. اینکه این گوشی تنها راه ارتباطی او
برای مذاکره با همدستش است که در ربودن دخترش با او همکاری کرده
است. مردی که اکنون مرده است. مارکو گوشی غیر قابل ردیابی را که هزینه
آن را از قبل پرداخت کرده، توی دیوار مخفی کرده است تا از آن برای ارتباط با
همدستش در جرمی غیر قابل بخشش استفاده کند. آنه فکر می کند او با
سینتیا یا زنی دیگر رابطه دارد. غریزه او می گوید که باید فعلا او را از سینتیا دور
نگه دارد، تا بعد داستانی سر هم کند.

شروع می کند: «متأسفم، قسم می خورم که از این گوشی برای ارتباط با سینتیا
استفاده نمی کنم.»

آنه جیغ می کشد و با شدت گوشی را به طرف مارکو پرتاب می کند. مارکو درد
شدیدی را بالای ابرویش حس می کند.

سعی می کند با التماس برای آنه توضیح دهد، به دروغ می گوید: «آنه، تموم
شده. چیزی نبوده. فقط چند هفته بعد از به دنیا اومدن کورا، وقتی که تو
خیلی خسته بودی... اون یه اشتباه بود. قصد این کار رو نداشتم، اتفاق افتاد.»
هر توجیهی که به ذهنش می رسد، بر زبان می آورد.

آنه با خشم و نفرت به او نگاه می کند، صورتش از اشک خیس است، آب
دماغش راه افتاده و موهایش به هم ریخته اند. «از این به بعد می تونی رو
کاناپه بخوابی تا ببینم چه کار باید باهات بکنم.» بعد به اتاق خواب می رود و
در را می کوبد. مارکو صدای قفل شدن در را می شنود.

مارکو گوشی را از روی زمین برمی دارد. پیشانی اش را لمس می کند،

فصل بیست و پنج

انگشتانش خون آلود می شوند. گوشی را روشن می کند، الگو را رسم می کند و قفل باز می شود. لیست تماس های او آشکار می شوند، فقط با یک شماره تماس گرفته است. تماس هایی بی پاسخ.

ناگهان مارکو خشکش می زند، متوجه یک تماس از دست رفته می شود، شماره بروس افتاده است. اما بروس که مرده! مارکو شماره بروس را می گیرد، قلبش مثل چکش به دنده هایش می کوبد. صدای بوق تلفن را می شنود. یک بار، دو بار.

و بعد صدایی آشنا جواب می دهد: «منتظر تماس بودم.»

آنه آنقدر گریه می کند تا به خواب برود. وقتی بیدار می شود، هوا تاریک شده. دراز می کشد و به صدا های خانه گوش می دهد. صدایی نمی آید. مارکو کجاست؟ آیا آنه می تواند قیافه اش را تحمل کند؟ باید او را از خانه بیرون بیندازد؟ بالشش را بغل می کند و به فکر فرو می رود.

اگر او را از خانه بیرون کند، صورت خوشی نخواهد داشت. رسانه ها مثل وحشی ها به آنها حمله خواهند کرد. گناهکارتر از قبل به نظر خواهند رسید. اگر بی گناه بودند که از هم جدا نمی شدند. پلیس ممکن است دستگیرشان کند. آیا این برای آنه اهمیتی دارد؟

با وجود همه این اتفاقات، آنه می داند مارکو پدر خوبی است و کورا را دوست دارد. مارکو هم مثل خودش از فقدان بچه عذاب می کشد. می داند با وجود سؤالات و نظریه پردازی های پلیس، مارکو نقشی در گم شدن کورا نداشته است. نمی تواند او را از خانه بیرون کند، حداقل فعلا، اگر چه فکر کردن به اینکه او با زنی دیگر در ارتباط است، حالش را بد می کند.

آنه چشمانش را می بندد و سعی می کند آن شب را به خاطر بیاورد. اولین بار است سعی می کند خودش را در آن اتاق مجسم کند، شبی که کورا گم شد. از این کار خودداری می کرد. اما حالا در چشم ذهنش آن شب را می بیند، آخرین باری که دخترش را دیده بود. کورا توی تختش بود. اتاق تاریک بود. کورا به

فصل بیست و پنج

پشت خوابیده و دست‌های کوچک تپش را کنار سرش تکان می‌داد. موهای بلوندش از گرما و عرق به پیشانی‌اش چسبیده بود. پنکه سقفی کار می‌کرد و پنجره اتاق رو به شب باز بود، اما هوا همچنان گرم و خفه بود.

آنه حالا به یاد می‌آورد. کنار تخت ایستاده بود و به مشت‌های کوچک دخترش نگاه می‌کرد، پاهای لخت و تپش. هوا خیلی گرم بود و نیازی به روانداز نبود. دلش می‌خواست پیشانی دخترش را نوازش کند، اما می‌ترسید بیدار شود. دلش می‌خواست بغلش کند و صورتش را به گردن فرزندش بچسباند، اما جلوی خودش را گرفت. وجودش پراز احساس عشق به فرزندش بود. اما احساس ناامیدی و افسردگی هم داشت، احساس بی‌لیاقتی و شرم.

همان‌طور که کنار تخت ایستاده بود، سعی کرد خودش را سرزنش نکند، اما کار آسانی نبود. حس می‌کرد مادر خوبی برای فرزندش نیست. حس می‌کرد کم آورده؛ اما دخترش هیچ نقصی نداشت. دختر کوچک ارزشمندش. بچه تقصیری نداشت. هیچ کدام از اینها تقصیر کورای کوچولو نبود. دلش می‌خواست کنار تخت کورا روی صندلی بنشیند و همان‌جا به خواب برود. اما در عوض پاورچین پاورچین از اتاق خارج شد تا به مهمانی همسایه برگردد.

آنه چیز دیگری از آن شب به یاد نمی‌آورد. او بچه را به شدت تکان نداده بود، بچه از دستش نیفتاده بود. حتی بچه را از جایش بلند نکرده بود. دقیقاً به خاطر دارد که وقتی نیمه شب به بچه سر زده، او را جا به جا نکرده بود، چون می‌ترسید بیدار شود. چون وقتی ساعت یازده به او شیر داده بود، کورا لج کرده بود و نمی‌خوابید. او را بغل کرده و قدم زده بود. برایش آواز خوانده بود. شاید هم از کوره در رفته و به او سیلی زده بود. بله، به بچه‌اش سیلی زده بود. یادآوری این صحنه او را شرم‌منده می‌کند.

آنه از شوخی‌ها و بگو بخندهای مارکو و سینتیا در مهمانی به تنگ آمده بود. گریه کرده بود. یادش نمی‌آید که بچه از دستش افتاده باشد. اما عوض کردن

فصل بیست و پنج

لباس بچه را هم به یاد نمی‌آورد. چرا یادش نمی‌آید؟ چه چیز دیگری را به خاطر نمی‌آورد؟ بعد از سیلی زدن به دخترش، چه کار کرده بود؟ او به پلیس درباره لباس کورا چیزی را گفته بود که فکر می‌کرد ممکن است درست باشد، اما یادش نمی‌آمد در واقعیت چه کار کرده است. همیشه بعد از آخرین شیردهی لباس و پوشک بچه را عوض می‌کرد. فکر کرد این بار هم حتماً همان کارها را تکرار کرده است.

سرما وجود آنه را فرا می‌گیرد. شاید ساعت یازده، که آخرین بار به بچه شیر داده بود، بلایی سر او آورده باشد. بچه را زده بود، اما بقیه چیزها از ذهنش پاک شده‌اند. آیا بلایی سر کورا آورده بود؟ آیا او را کشته بود؟ آیا مارکو ساعت دوازده و نیم کورا را مرده یافته بود و همه این کارها را کرده بود تا از آنه محافظت کند؟ آیا با کسی تماس گرفته بود تا بیاید و کورا را ببرد؟ آیا به همین دلیل اصرار داشت بیشتر در مهمانی بمانند تا به آن شخص فرصت بیشتری برای بردن کورا بدهد؟ آنه ناامیدانه سعی می‌کند به خاطر آورد آیا دخترش ساعت دوازده شب نفس می‌کشیده یا نه. یادش نمی‌آید. مطمئن نیست.

ترس و پشیمانی وجودش را فرا می‌گیرد.

آیا جرأتش را دارد که از مارکو بپرسد؟ آیا می‌خواهد بداند؟

فصل بیست و شش

فصل بیست و شش

مارکو با شنیدن صدای پدرزنش روی زمین ولو می‌شود. چنان گیج و بهت‌زده است که زبانش بند آمده.

ریچارد می‌پرسد: «مارکو؟»

«بله.» صدای مارکو مثل مرده‌هاست.

- می‌دونم که کار تو بوده.

- چی؟

مارکو با خود فکر می‌کند: گوشی درِک هونیگ دست پدرآنه چه کار می‌کند؟ آیا پلیس گوشی را در صحنه جرم پیدا کرده و آن را به ریچارد داده است؟ آیا این یک تله است؟

- دزدیدن بچ‌ها برای پول. دزدی از پدرزن و مادرزنت. مگه تا حالا کم بهت پول دادیم؟

- درباره چی حرف می‌زنی؟

مارکو سعی می‌کند وقت بخرد تا فکری بکند و خودش را از این شرایط و خیم نجات دهد. با وحشتی که او را وادار به تسلیم می‌کند، می‌جنگد. باید انکار کند، انکار و انکار. هیچ مدرکی وجود ندارد. اما ناگهان یاد فیلم سینتیا می‌افتد و حالا این تماس تلفنی. معنی این تماس چیست؟ اگر پلیس گوشی درک را پیدا کرده باشد و الان به مکالمه مارکو و ریچارد گوش دهد، ثابت می‌شود که مارکو و درک همدست بوده‌اند.

اما شاید پلیس در جریان نباشد. در آن صورت، چطور گوشی به دست ریچارد افتاده؟

ریچارد می‌گوید: «مارکو! یه بار هم که شده تو زندگیت مرد باش.»

مارکو می‌گوید: «اون گوشی دست تو چه کار می‌کنه؟ کورا پیش توئه، حرومزاده؟»

- هنوز نه، ولی پسش می‌گیرم.

- چی؟ اون زنده است؟

فصل بیست و شش

- فکر می‌کنم زنده باشه.

مارکو خشکش می‌زند. کورا زنده است! دیگر هیچ چیز برایش مهم نیست.

فقط می‌خواهد کورا برگردد، همین. «از کجا می‌دونی؟ مطمئنی؟»

- تا توی بغلم نگیرمش، مطمئن نمی‌شم.

- از کجا می‌دونی که ممکنه زنده باشه؟

- آدم‌رباها با ما تماس گرفتن. از طریق روزنامه‌ها فهمیدن که ما اون پول رو پرداخت کردیم. پول بیشتری می‌خوان. ما هر چقدر بخوان، بهشون می‌دیم.

می‌دونی که چقدر کورا رو دوست داریم.

- به آنه که نگفتین؟

- معلومه که نه. تا مطمئن نشدیم، نمی‌خوام بهش امید الکی بدیم.

- متوجه‌ام.

- مارکو، واقعیت اینه که ما باید از دخترمون در برابر تو محافظت کنیم. باید از

کورا محافظت کنیم. تو آدم خطرناکی هستی. تو نقشه‌های شوم و خطرناکی

توی سرت داری.

- من خطرناک نیستم، لعنتی! اون گوشی رو چطور به دست آوردی؟

- آدم‌رباها فرستادنش برای ما، درست مثل دفعه پیش که لباس کورا رو برای

شما فرستاده بودن. به همراه یه نوشته درباره تو. احتمالاً برای اینکه دیگه

سراغ پلیس نریم. اما می‌دونی چیه؟ من از این بابت خوشحالم، چون

فهمیدیم تو چه کار کردی. و اگه بخوایم، می‌تونیم اثباتش کنیم. اما در موقع

مناسب. اول باید کورا رو پس بگیریم. حالا من مسئول این کار هستم، مارکو.

پس سعی کن دوباره گند نزدی. نه به پلیس چیزی بگو و نه به آنه. نمی‌خوام

امیدوارش کنیم، شاید بعداً مشکلی پیش بیاد.

- باشه.

ذهن مارکو پریشان است. هر کاری را برای پس گرفتن کورا انجام می‌دهد.

نمی‌داند چه چیزی را باید باور کند، اما می‌خواهد باور کند که کورا زنده است.

باید گوشی تلفن را نابود کند.

فصل بیست و شش

ریچارد ادامه می‌دهد: «و نمی‌خوام با آلیس حرف بزنی، خیلی از دستت شکیه.»

- باشه.

- هنوز کارم باهات تموم نشده، مارکو.

ریچارد این را می‌گوید و قطع می‌کند.

مارکو مدتی طولانی کف اتاق می‌نشیند، سرشار از امیدها و یأس‌های تازه.

آنه از رختخواب بیرون می‌آید. آهسته به سمت در می‌رود و قفل را باز می‌کند. به بیرون سرک می‌کشد. چراغ اتاق کار روشن است. آیا مارکو تمام این مدت آنجا بوده است؟ آنجا چه می‌کند؟

آنه آهسته به سمت اتاق کار می‌رود. مارکو روی زمین نشسته و گوشی تلفن را در دست دارد. رنگش پریده. زخم خونین و حشتناکی بالای ابرویش ایجاد شده. به آنه نگاه می‌کند. چند لحظه به هم خیره می‌شوند، نمی‌دانند چه باید بگویند.

بالاخره آنه می‌پرسد: «خوبی مارکو؟»

مارکو دستی به زخم روی پیشانی‌اش می‌کشد و متوجه می‌شود سردردی ضربان‌دار دارد. با اشاره سر به آنه می‌گوید که حالش خوب است.

ناامیدانه می‌خواهد به آنه بگوید که کورا ممکن است زنده باشد. بگوید که هنوز امیدی هست. اینکه الان پدرش امور را در دست گرفته و او هرگز مثل شوهر بی‌عرضه‌اش خرابکاری نمی‌کند. می‌خواهد به او بگوید که همه چیز درست می‌شود.

اما شاید اینطور نباشد. شاید کورا را پس بگیرند، اما ریچارد کاری خواهد کرد که مارکو را به جرم آدم‌ربایی دستگیر کنند. او مارکو را به زندان خواهد انداخت. مارکو مطمئن نیست آنه با آن حال عاطفی و احساساتی بتواند چنین خیانتی را تاب آورد.

آنه با اضطراب می‌گوید: «مارکو، یه چیزی بگو.»

فصل بیست و شش

مارکو آهسته می گوید: «خوبم.» از اینکه آنه با او حرف می زند، تعجب کرده. چرا اخلاقش عوض شده است؟ چند ساعت پیش می خواست او را از خانه بیرون کند. اما حالا با دلسوزی به مارکو نگاه می کند. آنه می آید و کنار او روی زمین می نشیند. مارکو ناگهان مضطرب می شود نکند ریچارد تماس بگیرد. چطور می تواند آن را توجیه کند؟ گوشی را خاموش می کند.

آنه می گوید: «مارکو، می خوام چیزی رو بهت بگم.» مارکو می پرسد: «چیه، عزیزم؟» و دستش را دراز می کند و دسته‌ای از موهای آنه را از روی صورتش کنار می زند. آنه خودش را کنار نمی کشد. یاد روزهای خوش گذشته می افتد و اشک‌هایش جاری می شوند. - مارکو، تو باید با من روراست باشی.

مارکو سرش را به نشانه تأیید تکان می دهد اما چیزی نمی گوید. اگر حقیقت را به آنه بگوید، او چه واکنشی نشان خواهد داد؟ آنه می گوید: «شب آدم ربایی، وقتی آخرین بار به کورا سرزدی، اون زنده بود؟»

مارکو یکه می خورد. انتظار این حرف را نداشت. «البته که زنده بود، چرا این سؤال رو می پرسی؟»

- چون یادم نمیاد. وقتی نصفه شب بهش سر زدم، یادم نمیاد نفس می کشید یا نه. مطمئنم که زنده بود؟

- آره مطمئنم که نفس می کشید.

نمی تواند به آنه بگوید از کجا مطمئن است؛ چون وقتی داشت او را از خانه خارج می کرد، ضربان قلب کوچکش را در آغوشش حس می کرد.

- از کجا می دونی؟ واقعاً چک کردی یا فقط بهش نگاه کردی؟

- دیدم که نفس می کشید و سینه‌اش بالا و پایین می رفت.

- مطمئنم؟ بهم دروغ نمی گی؟

- چرا این سؤال رو ازم می پرسی؟ چرا فکر می کنی نفس نمی کشیده؟ به خاطر

فصل بیست و شش

حرف‌های اون کارآگاه احمق؟

- چون مطمئن نیستم. وقتی نیمه شب رفتم بالای سرش، از جاش بلندش نکردم. نمی‌خواستم بیدار بشه. مطمئن نیستم نفس می‌کشید یا نه.

- همین رو می‌خواستی بگی؟

- نه، وقتی ساعت یازده بهش سر زدم، یادم نمیاد چی شد... ذهنم خالیه.

حالت چهره‌اش مارکو را می‌ترساند. مارکو حس می‌کند آنه می‌خواهد چیز وحشتناکی را با او در میان بگذارد، چیزی که همیشه منتظر شنیدنش بوده است. نمی‌خواهد آن را بشنود، اما از جایش نمی‌تواند تکان بخورد. آنه آهسته می‌گوید: «یادم نمیاد چه کار کردم. گاهی این طوری می‌شم، ذهنم خالی می‌شه. یه کارهایی می‌کنم که بعداً یادم نمیاد.»

- منظورت چیه؟

- تا حالا بهت نگفتم، اما وقتی سنم کمتر بود، مریض بودم. وقتی با تو آشنا شدم، فکر کردم این مریضی رو پشت سر گذاشتم.

- چه جور مریضی‌ای؟

- انگار برای مدتی خودم نیستم، وقتی به حال خودم برمی‌گردم، چیزی یادم نمیاد که تو اون مدت چه کار کردم.

- و هیچ وقت به خودت زحمت ندادی این رو به من بگی؟

- متأسفم! باید بهت می‌گفتم. فکر کردم... من به پلیس درباره لباس کورا دروغ گفتم. یادم نمیاد که لباسش رو عوض کرده باشم. ذهنم خالیه. - آنه، گریه نکن. کورا حالش خوب بود، مطمئنم.

- پلیس فکر می‌کنه من بهش آسیب رسوندم فکر می‌کنن ممکنه من اون رو کشته باشم، فکر می‌کنن بایه بالش یا با دستام خفه‌اش کردم و تو کورا رو از خونه خارج کردی تا از من محافظت کنی!

- این چرنده!

مارکو از دست پلیس خیلی عصبانی است که این مزخرفات را توی کله آنه کرده اند. پلیس می‌داند که مارکو گناهکار است، بنابراین چرا اینقدر این زن

فصل بیست و هفت

وقتی آنه بالاخره به خواب می‌رود، مارکو برای مدتی طولانی کنار او بیدار می‌ماند و فکر می‌کند تا از وقایع پیش آمده سر در بیاورد. کاش می‌توانست حقیقت را به آنه بگوید. دلش برای آن موقع‌ها تنگ شده که همه چیز را به هم می‌گفتند و از نقشه‌هایشان با هم حرف می‌زدند. مارکو بالاخره به خواب می‌رود. کابوس می‌بیند و ناگهان ساعت چهار صبح از خواب می‌پرد. قلبش به شدت می‌تپد و تمام بدنش خیس عرق است، همه ملافه‌ها هم از عرق خیس شده‌اند.

این چیزی است که مارکو می‌داند: ریچارد در حال مذاکره با آدم‌رباهاست. او و آلیس قصد دارند پول لازم را برای پس گرفتن کورا بپردازند. مارکو امیدوار است و دعا می‌کند ریچارد در این کار موفق باشد، کاری که خودش در آن ناکام مانده بود. گوشی درک دست ریچارد است و ریچارد انتظار داشت که آن سوی خط مارکو باشد. ریچارد و آلیس می‌دانند که مارکو و درک همدست بوده‌اند و به خاطر پول کورا را دزدیده‌اند. فکر اولیه مارکو مبنی بر اینکه ریچارد درک را کشته و گوشی را از او گرفته است، اکنون منطقی به نظر نمی‌رسد. ریچارد از کجا می‌توانسته درک را بشناسد؟ آیا از ریچارد برمی‌آید که مغز شخص دیگری را با بیل متلاشی کند؟ مارکو این‌طور فکر نمی‌کند، هرچند از پدرزنش متنفر است.

اگر این درست باشد که آدم‌رباها گوشی را برای ریچارد فرستاده‌اند، خوب است چون در این صورت پای پلیس در میان نیست. اما ریچارد او را تهدید کرد. دقیقاً چه گفت؟ مارکو به خاطر نمی‌آورد. باید با ریچارد حرف بزند و از او بخواهد به آنه یا پلیس چیزی از نقش او در آدم‌ربایی نگوید. چطور باید این کار را مدیریت کند؟ باید به آنها بقبولاند که آنه تحمل چنین شوکی را ندارد و اگر بفهمد مارکو در گم شدن کورا نقش داشته، ویران می‌شود. والدین آنه تا آخر عمر از مارکو متنفر خواهند بود، اما دست کم شاید مارکو، آنه

فصل بیست و هفت

و کورا دوباره به یک خانواده تبدیل شوند. اگر بچه را پس بگیرند، آنه خوشحال خواهد شد. مارکو از نو شروع خواهد کرد، به سختی کار می کند تا مخارج خانواده را تأمین کند. شاید ریچارد واقعاً نخواهد او را لو بدهد. این مسأله از نظر شهرت اجتماعی و اعتبار کاری به آنها لطمه خواهد زد. شاید تنها چیزی که ریچارد می خواهد این است که رازهایی از مارکو در دست داشته باشد و تا آخر عمر از آنها علیه مارکو استفاده کند. ریچارد چنین آدمی است. مارکو کمی راحت تر نفس می کشد.

باید از شر این گوشی تلفن خلاص شود. اگر گوشی دست آنه بیفتد و شماره بگیرد و از آن طرف پدرش جواب دهد، چه؟ یادش می آید که آنه نمی تواند قفل گوشی را باز کند. با این وجود، باید از شر گوشی خلاص شود. این گوشی او را به گم شدن کورا مرتبط می کند. نباید چنین مدرکی دست پلیس بیفتد. مشکل فیلم سینتیا هم همچنان به قوت خود باقی است. مارکو نمی داند در این باره چه باید بکند. سینتیا برای مدت کوتاهی دهنش را می بندد، تا وقتی که مارکو قانعش کند پولی را که می خواهد به او می دهد.

خدایا، عجب وضع اسف باری!

مارکو در تاریکی از جا بلند می شود و پاورچین از اتاق خواب خارج می شود، مراقب است آنه را بیدار نکند. سریع شلوار جین و تی شرتی که دیروز به تن داشت، می پوشد. به اتاق کار می رود، گوشی تلفن را از توی کشو بر می دارد، آن را روشن می کند و برای آخرین بار چک می کند. چیزی نیست. نیازی به نگه داشتن گوشی وجود ندارد. اگر بخواهد با ریچارد حرف بزند، مستقیم با خط خود او تماس می گیرد. گوشی تلفن و فیلم سینتیا مدارک فیزیکی علیه او هستند.

سوئیچ ماشین را از توی کاسه روی میز کنار در بر می دارد. فکر می کند بهتر است یادداشتی برای آنه بگذارد، اما با خود می گوید قبل از بیدار شدن آنه برخواهد گشت. از درپشتی وارد حیاط و گاراژ می شود و ماشین را روشن می کند.

فصل بیست و هفت

قبل از طلوع آفتاب است و هوا سرد. نمی داند کجا می خواهد برود و با گوشی چه کند، ناگهان می بیند که در حال رانندگی به سمت دریاچه است. هوا هنوز تاریک است. در حال رانندگی در بزرگراه خلوت، به سینتیا فکر می کند. او شخصیتی است که قابلیت اخاذی کردن از دیگران را دارد. چه جرایم دیگری را مرتکب شده است؟ اگر بتواند مدرکی علیه سینتیا بیابد، می تواند جلوی او را بگیرد. ارتکاب به جرم هیچ کمکی به مارکو نکرد و هر لحظه دارد بیشتر در این باتلاق فرو می رود.

اگر کورا سالم برگردد، شاید مارکو بتواند ظاهر زندگی اش را حفظ کند، اگر ریچارد او را لو ندهد، اگر بتواند مانع اخاذی سینتیا شود و... نباید در دستان سینتیا اسیر شود و مدام به او حق السکوت بدهد.

حتی اگر همه اینها اتفاق بیفتد، مارکو هرگز آرامش ذهنی اش را باز نخواهد یافت. این را می داند. تمام تلاشش را خواهد کرد تا زندگی شادی برای خانواده اش درست کند. شادی خودش برایش اهمیت ندارد. او حق ندارد شاد باشد.

ماشینش را در نقطه دلخواهش، زیر درخت روبروی دریاچه پارک می کند. چند دقیقه ای داخل ماشین می نشیند و به دفعه قبلی که به اینجا آمده بود، فکر می کند. چند روز پیش بود، مطمئن بود که کورا را پس می گیرد. اگر اوضاع آن طور که فکر می کرد، پیش می رفت، هم بچه اش را برمی گرداند و هم پولدار می شد، کسی هم چیزی نمی فهمید. اما همه چیز به بدترین شکل ممکن به هم خورد.

بالاخره از ماشین پیاده می شود. هوای صبحگاهی کنار دریاچه سرد است. هوا کم کم دارد روشن می شود. گوشی توی جیبش است. به سمت ساحل دریاچه می رود. می خواهد گوشی را به درون دریاچه پرتاب کند، تا هیچکس نتواند آن را پیدا کند. بالبه ژاکتش گوشی را پاک می کند تا اثر انگشتی روی آن نماند. وقتی نوجوان بود، ورزشکار خوبی بود و توپ را خوب پرتاب می کرد. گوشی را با تمام قدرت به درون دریاچه پرتاب می کند. گوشی با صدای شلاپ توی آب

فصل بیست و هفت

می افتد و موج‌های دایره‌ای شکلی ایجاد می‌کند که از مرکز به اطراف حرکت می‌کنند. یاد بچگی‌هایش می‌افتد که عادت داشت سنگ توی دریاچه بیندازد. اکنون آن دوران چقدر دور به نظر می‌رسد.

قدری خیالش راحت می‌شود. برمی‌گردد و به سمت ماشین راه می‌افتد. متوجه می‌شود که ماشین دیگری آنجا پارک شده است. چطور وقتی آمد، متوجه آن نشد؟ شاید آن ماشین با چراغ‌های خاموش به این سمت آمده باشد.

هر چند اضطراب تمام وجودش را فراگرفته، اما با خود می‌گوید مهم نیست. اگر هم کسی او را دیده باشد که اول صبح چیزی رو توی آب انداخته، اهمیتی ندارد. او آنقدر دور بود که چیزی قابل تشخیص نبود.

اما آن ماشین آنجاست، وقتی نزدیک می‌شود از پلاکش می‌فهمد که یک ماشین پلیس است. مارکو مضطرب‌تر می‌شود. ماشین پلیس الان اینجا چه می‌کند؟ آیا تعقیبش کرده‌اند؟ آیا پلیس او را دیده که چیزی را به درون آب پرتاب کرده است؟ عرق سردی بر تن مارکو می‌نشیند، ضربان قلبش را در گوش‌هایش حس می‌کند. سعی می‌کند خیلی عادی به طرف ماشینش برود و حتی الامکان به ماشین پلیس نزدیک نشود. شیشه پنجره ماشین پلیس پایین می‌آید. لعنتی!

افسر پلیس سرش را از پنجره بیرون می‌دهد و می‌پرسد: «همه چی رو به راهه؟»

مارکو می‌ایستد، خشکش زده. چهره افسر را تشخیص نمی‌دهد، اما راسبک و دارو دسته‌اش نیستند. برای لحظه‌ای وحشت او را فرا می‌گیرد که نکند راسبک باشد. مارکو جواب می‌دهد: «بله، مشکلی نیست. بی‌خوابی به سرم زده!»

افسر پلیس شیشه را بالا می‌دهد، راهشان را می‌گیرند و می‌روند. مارکو سوار ماشینش می‌شود، تمام بدنش می‌لرزد. چند دقیقه می‌نشیند تا حالش جا بیاید و بتواند رانندگی کند.

فصل بیست و هفت

موقع صبحانه، آنه و مارکو زیاد با هم حرف نمی‌زنند. مارکو بعد از آن تجربه کنار دریاچه رنگش پریده است. آنه هم با آن روحیه شکننده به بچه از دست‌رفته‌اش فکر می‌کند. هنوز حرف مارکو را درباره سینتیا باور ندارد. دیروز چرا مارکو از خانه سینتیا بیرون آمد؟ اگر در این مورد دروغ گفته باشد، چه دروغ‌های دیگری تحویل او داده است؟ آنه دیگر به او اعتماد ندارد. اما فعلاً آتش بس کرده‌اند. به هم نیاز دارند. شاید با وجود همه این اتفاقات، هنوز هم نگران یکدیگرند.

مارکو گلوش را صاف می‌کند و با صدایی لرزان می‌گوید: «من باید یه سر برم سر کار.»

- امروز که یکشنبه است.

- می‌دونم، اما باید به یه سری از پروژه‌ها برسم که عقب افتادن.

آنه سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد. این برای مارکو خوب است. حال مارکو خیلی بد است، رفتن سر کار باعث می‌شود ذهنش اندکی از این مسائل فاصله بگیرد، گرچه برای مدتی کوتاه. آنه به او حسودی می‌کند. چون جایی برای رفتن ندارد، کاری ندارد که بخواهد خود را حتی برای لحظه‌ای سرگرم کند. همه جای خانه برای او یادآور کورا است. صندلی خالی آشپزخانه، اسباب بازی‌های رنگی توی سبد در اتاق نشیمن، تشک بازی‌اش با اسباب بازی‌های معلق که کورا دستش را دراز می‌کرد تا آنها را بگیرد، می‌خندید و ذوق می‌کرد. کورا همه جای خانه هست. برای آنه هیچ راه فراری وجود ندارد.

مارکو نگران اوست. «وقتی من برم، چکار می‌کنی؟»

- نمی‌دونم.

- شاید بد نباشه برای دکتر جایگزین دکتر لامسدن پیغام بذاری و تو این هفته ازش وقت بگیری.

- باشه.

اما وقتی مارکو می‌رود، آنه با مطب دکتر تماس نمی‌گیرد. در خانه قدم می‌زند

فصل بیست و هفت

و به کورا فکر می کند. جسد او را تصور می کند که جایی افتاده و کرم ها در آن وول می خورند. جسد او را در چاله ای در جنگل تصور می کند که حیوانات آن را بیرون کشیده و از هم می درند. به داستان های روزنامه ها درباره بچه های گم شده فکر می کند. نمی تواند این ترس و وحشت را از سرش بیرون کند. خودش را در آینه می بیند، چشم هایش از ترس گرد و درشت شده اند. شاید بهتر باشد نداند چه بلایی سر بچه اش آمده؛ اما نیاز دارد که بداند. برای بقیه عمر، ذهن شکنجه دیده اش تصاویری ترسناک خواهد ساخت که از حقیقت وحشتناک تر است. شاید مرگ کورا سریع اتفاق افتاده باشد. آنه دعا می کند که این طور بوده باشد. اما شاید هرگز از این مسأله مطمئن نشود. از لحظه تولد، آنه هر دقیقه می دانست که کورا کجاست، اما حالا چند روز است که بی خبر است. برای اینکه او مادر بدی است. مادری بد و افسرده که به اندازه کافی دخترش را دوست نداشته است. دخترش را در خانه تنها گذاشته و او را کتک زده است. تعجیبی ندارد که دخترش را از دست داده، برای هر چیزی دلیلی هست، و دلیل گم شدن کورا این است که آنه لیاقت او را نداشته است.

آنه با سرعت بیشتری قدم می زند. افکار مختلف یکی پس از دیگری، با سرعتی سرسام آور به ذهنش هجوم می آورند. در خصوص دخترش احساس گناه می کند. نمی داند باید حرف مارکو را باور کند یا نه، مارکو گفته بود کورا ساعت دوازده و نیم زنده بوده است. آنه حرف های او را باور ندارد، مارکو یک دروغگوست. آنه حتماً به کورا آسیب رسانده است. حتماً دخترش را کشته است. احتمال منطقی دیگری وجود ندارد.

باید این مسأله را با کسی در میان بگذارد. سعی کرد به مارکو بگوید، اما او گوش نکرد. مارکو سعی کرد وانمود کند چنین اتفاقی نیفتاده، خواست وانمود کند از آنه ساخته نیست که یک نوزاد شش ماهه را کتک بزند. نگاه ناباورانه مارکو را به یاد می آورد.

اگر مارکو او را در حال کتک زدن کورا می دید، نظرش عوض می شد.

فصل بیست و هفت

اگر از گذشته آنه خبر داشت.

اما مارکو چیزی نمی‌داند، چون آنه این حقیقت را از او پنهان کرده است. اتفاقی که در مدرسه سنت میلدرِد افتاد و آنه چیزی از آن را به خاطر ندارد. اتفاقی که آنه فقط بعد از آن را به یاد می‌آورد: توی سرویس بهداشتی دخترانه، خون روی دیوار، سوزان که مثل مرده‌ها روی زمین افتاده بود و همه با وحشت به آنه نگاه می‌کردند، جنیس، دبی، معلم علوم و مدیر مدرسه. اما آنه به خاطر نمی‌آورد چه اتفاقی افتاده است.

بعد از آن ماجرا، مادرش او را نزد روانپزشک برده بود که تشخیص داده بود او دچار «اختلال گسستی»^۳ است. آنه به یاد می‌آورد که توی مطب روی صندلی خشکش زده بود، مادرش هم با نگرانی کنارش نشسته بود. آنه وحشت زده بود. مادرش گفته بود: «متوجه نمی‌شم چی می‌گین.»

روانپزشک به آرامی توضیح داده بود: «ممکنه ترسناک به نظر برسه، اما اونقدر هم که فکر می‌کنین، غیرمعمول نیست. یک نوع عدم سازگاری با فشارهای عصبی محیطه. ارتباط بیمار برای مدت کوتاهی با واقعیت قطع می‌شه. بیمار از خودش جدا می‌شه، انگار وقایع برای اون نه، بلکه برای کس دیگه‌ای اتفاق افتادن. ممکنه چیزی غیرواقعی مشاهده کنه و برای مدت کوتاهی دچار فراموشی بشه.»

فصل بیست و هفت

- احتمالش هست دوباره اتفاق بیفته؟
- نمی دونم، قبلا هم اتفاق افتاده بود؟
- بله اما نه به این شدت، از وقتی یه دختر بچه بود کارهایی رو انجام می داد ولی به خاطر نمی آورد. اول فکر می کردم مشکلی براش ایجاد نمی کنه، اما بعد دیدم توی اون حالت کنترلش رو از دست می ده. اما تا حالا چنین اتفاق وحشتناکی نیفتاده بود.
- آیا توی زندگیش ضربه روحی شدید بهش وارد شده؟
- فکر نمی کنم.
- این اختلال معمولا در اثر یه ضربه روحی سرکوب شده به وجود میاد.
- وای خدای من! پدرش!
- پدرش؟
- آنه شاهد مرگ پدرش بود. وحشتناک بود. آنه عاشق پدرش بود.
- پدرش چطور فوت کرد؟
- من رفته بودم بیرون برای خرید. پدرش خونه بود و با آنه بازی می کرد. ناگهان دچار حمله قلبی شده بود. احتمالا بلافاصله تموم کرده بود. آنه شاهد این اتفاق بود. وقتی رسیدم خونه که خیلی دیر بود. آنه گریه می کرد و شماره های روی تلفن رو فشار می داد، اما نمی دونست چطور باید شماره بگیره، چون فقط چهار سالش بود.
- متوجه ام.
- برای مدت طولانی کابوس می دید. نمی داشتم درباره اش حرف بزنه. شاید هم اشتباه می کردم، اما افسرده می شد و کاری ازم ساخته نبود. سعی می کردم ذهنش رو از این مسأله خالی کنم. خودش رو سرزنش می کرد که نتونسته برای نجات پدرش کاری بکنه. اما تقصیر اون نبود، اون فقط یه بچه بود. به ما گفتن حتی اگه آمبولانس هم اونجا بود، نمی شد کاری براش کرد.
- کنار او مدن با این قضیه برای هر بچه ای سخته. فشار عصبی می تونه این اختلال رو تشدید کنه. پیشنهاد می کنم مرتب پیش من بیایید تا کم کم این

فصل بیست و هفت

فشارها رو تعدیل کنیم.

آنه تا خانه توی ماشین گریه کرده بود. قبل از اینکه وارد خانه شوند، مادرش او را در آغوش گرفته و گفته بود: «همه چی درست می‌شه، آنه. به پدرت می‌گیم که به خاطر فشار عصبی باید چند جلسه بری دکتر. نیازی نیست اون رو در جریان جزئیات قرار بدیم.»

آنها چیزی از اتفاق مدرسه به ریچارد نگفتند. مادر آنه خودش مسائل را با والدین آن سه دختر در مدرسه حل و فصل کرد.

بعد از آن چند بار دیگر آنه دچار این اختلال شد، اما به کسی آسیبی نرساند. گاهی برای چند دقیقه یا چند ساعت زمان را از دست می‌داد و نمی‌دانست در آن زمان چه اتفاقی افتاده است. گاهی خودش را در جایی می‌یافت که انتظارش را نداشت، نمی‌دانست چطور به آنجا رفته است. به مادرش زنگ می‌زد تا بیاید و او را ببرد. اما بعد از اولین سال دانشکده دیگر این اتفاق برایش نیفتاد و فکر کرد که درمان شده است. تا اینکه درست قبل از ربوده شدن کورا دوباره دچار آن حالت شد.

اگر پلیس می‌فهمید چه؟ اگر مارکو می‌فهمید، آیا نظرش درباره‌ او عوض می‌شد؟ اما وقتی آدم‌رباها لباس کورا را فرستادند، خیال مادر آنه راحت شد که او دخترش را نکشته است.

حالا پلیس می‌داند که آنه به سوزان حمله کرده است. آنها فکر می‌کنند آنه خشونت‌گرا است. تا حالا آنه می‌ترسید پلیس او را مجرم بداند. اما چیزهای بدتری از مجرم قلمداد کردن یک بی‌گناه هم وجود دارد. بزرگترین ترس آنه الان این است که فکر می‌کند گناهکار است.

روزهای اول که آنه مطمئن بود یک غریبه کورا را ربوده است، روزهای سختی بود، پلیس، مردم و حتی مادرش به او ظنین بودند. او و مارکو تحمل کردند چون می‌دانستند که بی‌گناهند. تنها گناهشان این بود که دختر کوچکشان را در خانه تنها گذاشته بودند. اما حالا به دلیل اتفاقی که آن شب افتاد، شبی که روی کاناپه خوابش برده بود و عدم وفاداری مارکو و گم شدن کورا ذهنش را

فصل بیست و هفت

پریشان کرده بودند، مرز بین واقعیت و خیال را گم کرده بود. یادش می‌آید که فکر می‌کرد سینتیا کورا را دزدیده است. بیماری‌اش دوباره برگشته بود. دقیقاً از چه زمانی؟

فکر می‌کند می‌داند. شب آدم‌ربایی، وقتی کورا را زد، زمان را از دست داد. نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده.

حالا که به این نتیجه رسیده که خودش این کار را انجام داده، احساس راحتی می‌کند. خیلی بهتر است که کورا به آرامی در رختخوابش به دست مادرش کشته شده باشد تا به دست یک سری هیولا که او را آزار دهند، بترسانند و بعد بکشند.

آنه باید به مادرش زنگ بزند. مادرش می‌داند چه باید بکند. اما آنه نمی‌خواهد به او زنگ بزند، چون مادرش قضیه را ماست‌مالی می‌کند، وانمود می‌کند که هیچ اتفاقی نیفتاده است. درست مثل مارکو. آنها کار آنه را پوشش می‌دهند.

دیگر خسته شده است. باید به پلیس بگوید. همین الان باید برود، قبل از آنکه کسی مانعش شود. دیگر تحمل این دروغ‌ها و مخفی‌کاری‌ها را ندارد. باید بداند آرامگاه دخترش کجاست.

از پنجره اتاق خواب بیرون را نگاه می‌کند. خبری از گزارشگرها نیست. فوری لباس می‌پوشد، به تاکسی زنگ می‌زند تا او را به اداره پلیس ببرد. تاکسی با تأخیر می‌رسد. آنه سریع سوار می‌شود. حس عجیبی دارد، اما مصمم است. باید تمامش کند. به آنها می‌گوید که چه اتفاقی افتاده. او کورا را کشته است. مارکو ترتیب خارج کردن جسد را از خانه داده و بعد ماجرای آدم‌ربایی و پول را درست کرده تا پلیس را منحرف کند. اما حالا مارکو باید از این کار دست بردارد. دیگر نباید به او دروغ بگوید. باید به پلیس بگوید با جسد کورا چه کرده است. آنه هم باید بفهمد جسد دخترش کجاست. تحمل ندانستن را ندارد.

وقتی به اداره پلیس می‌رسد، مسئول پذیرش با نگرانی به او نگاه می‌کند و

فصل بیست و هفت

می پرسد: «حالتون خوبه؟»

- خوبم. می خوام کارآگاه راسبک رو ببینم.

- ایشون تشریف ندارن، آخه امروز یکشنبه است. بذارین باهاشون تماس بگیرم، شاید بتونن بیان.

تماس کوتاهی می گیرد و می گوید: «دارن میان. نیم ساعت دیگه می رسن.»
آنه با بی قراری منتظر می ماند. ذهنش پریشان است.

راسبک در کمتر از نیم ساعت به آنجا می رسد. لباس غیر رسمی پوشیده، شلوار خاکی و پیراهن تابستانی. برای آنه که عادت کرده او را با کت و شلوار ببیند، قدری عجیب است.

راسبک با چشمانی که هیچ چیز از آنها پنهان نمی ماند، به آنه نگاه می کند و می پرسد: «چه کاری می تونم براتون بکنم، خانم کانتی؟»
- باید باهاتون حرف بزنم.

- وکیل تون کجاست؟ شنیدم وکیل گرفتین و گفتین که بدون حضوراون حرف نمی زنین.

- نیازی به وکیل ندارم.

- مطمئنین؟ شاید بخواین بهش زنگ بزنین. من می تونم منتظر بمونم.

- نه! نیازی نیست، نه به وکیل و نه به شوهرم!

- خیلی خب.

به یکی از اتاق های بازجویی می روند. آنه حتی قبل از آنکه بنشیند، شروع به حرف زدن می کند. راسبک می گوید کمی صبر کند، چون باید فیلمبرداری شود.

- لطفاً اسم و تاریخ رو بگین. این رو هم ذکر کنین که بهتون گفتیم به وکیل زنگ بزنین، اما خودتون نخواستین.

آنه این ها را می گوید و راسبک شروع می کند: «خب، چرا اینجایی؟»
- اومدم به جرمم اعتراف کنم.

فصل بیست و هشت

فصل بیست و هشت

کارآگاه راسبک آنه را به دقت زیر نظر می گیرد. آنه کاملاً هیجان زده و آشفته است. از اضطراب، دست‌هایش را به هم می فشارد، مردمک چشم‌هایش گشاده شده‌اند و رنگش پریده است. راسبک مطمئن نیست که باید شروع کند یا نه. آنه از حق مشاوره‌اش چشم پوشیده، اما راسبک از وضع روانی او اطمینان ندارد که می‌تواند درست تصمیم بگیرد یا نه. با این وجود، دوست دارد حرف‌های آنه را بشنود. آنها در هر صورت می‌توانند اعتراف او را نپذیرند، اما راسبک می‌خواهد بشنود و بداند.

آنه می‌گوید: «من کشتمش.» او وحشت زده است، اما هوش و حواسش سر جایش است. می‌داند کیست، کجاست و چه می‌کند.

راسبک که رو به روی او نشسته، می‌پرسد: «به‌هم بگو چه اتفاقی افتاد، آنه.» - ساعت یازده رفتم به بچه سر بزنم. سعی کردم بهش شیر بدم، اما لج کرده بود و نمی‌خورد.

آنه سکوت می‌کند. از بالای شانه راسبک به دیوار مقابل خیره می‌شود، انگار پشت سر او فیلمی روی پرده در حال نمایش است. راسبک می‌گوید: «ادامه بده.»

- مدام گریه می‌کرد. تا حالا توی شیر دادن مشکلی باهاش نداشتم، اما این بار داشت واقعاً اذیت می‌کرد.

راسبک منتظر می‌ماند تا آنه به صحبت‌هایش ادامه دهد. نمی‌خواهد جلوی جریان افکار او را بگیرد. انگار در نوعی خلسه به سر می‌برد، همچنان به دیوار پشت سر او خیره شده است.

- من بهتون دروغ گفته بودم که یادمه لباس صورتی کورا رو عوض کردم. چنین چیزی رو به خاطر ندارم. این رو بهتون گفتم، چون معمولاً توی اون ساعت لباسش رو عوض می‌کردم.

- چه چیزی رو به خاطر میاری؟

- یادمه که خوب شیر نخورد و دوباره بنای لجبازی رو گذاشت. بغلش کردم،

فصل بیست و هشت

راه رفتم و برایش آواز خنودم، اما گریه‌هاش بلندتر شد. منم باهاش گریه می‌کردم. بعد زدمش.

اشک‌های آنه سرازیر می‌شوند، ادامه می‌دهد: «بعدش رو دیگه یادم نمی‌اد. وقتی زدمش، لباس صورتی تنش بود. احتمالاً لباسش رو عوض کردم. شاید کورا رو انداخته باشم زمین، یا محکم تکونش داده باشم. نمی‌دونم. شاید همون‌جور که شما گفته بودین، یه بالش گذاشته باشم روش و خفه‌اش کرده باشم تا دیگه گریه‌هاش رو نشنوم. بالاخره باید یه جوری کشته باشمش. وقتی ساعت دوازده رفتم دوباره بهش سر بزدم، اون توی تختش بود. اما از جاش بلندش نکردم. نمی‌دونم نفس می‌کشید یا نه.»

راسبک اجازه می‌دهد آنه گریه کند و خالی شود. سپس می‌پرسد: «اگه یادت نمی‌اد، پس چرا فکر می‌کنی کورا رو کشتی؟»

- چون اون دیگه نیست. چون یادم نمی‌اد. گاهی تحت فشار عصبی از واقعیت جدا می‌شم. بعد متوجه می‌شم که زمان رو از دست دادم، کاری کردم که یادم نمی‌اد. این اتفاق قبلاً هم افتاده.
- برام بگو.

- خودتون می‌دونین. شما قبلاً با جنیس فوگل حرف زدین.

- می‌خوام از زبون خودت بشنوم. بگو چه اتفاقی افتاد.

- نمی‌خوام درباره‌اش حرف بزدم.

- چرا؟

- نمی‌خوام.

- آنه، من فکر نمی‌کنم تو کورا رو کشته باشی.

- اتفاقاً شما چنین فکری می‌کنین، قبلاً هم گفتین.

- دیگه این طوری فکر نمی‌کنم. اگر چنین فکری رو توی سرت انداختم، واقعاً معذرت می‌خوام.

- حتماً من اون رو کشتم. مارکو هم یکی رو خبر کرده تا بیاد ببردش تا از من محافظت کنه.

فصل بیست و هشت

- پس کورا الان کجاست؟

- نمی دونم! مارکو بهم نمی گه! التماس کردم، اما نگفت. انکار می کنه.
نمی خواد بدونم بچه ام رو کشتم. داره ازم محافظت می کنه. حتماً براش خیلی سخت بوده. فکر کردم اگه پیام و به شما بگم، اون دیگه مجبور نیست نقش بازی کنه. بهمون می گه کورا کجاست و همه چی تموم می شه.

درست است که در ابتدا راسبک فکر می کرد باید اتفاقی شبیه این افتاده باشد، اما حالا این احتمال از نظر او کمرنگ شده است. چون اگر آنه بچه را ساعت یازده یا حتی دوازده کشته باشد، وقتی مارکو ساعت دوازده و نیم به بچه سر زده و او را مرده یافته باشد، درک هونیگ چطور می توانسته همان ساعت آنجا منتظر باشد تا جسد بچه را ببرد؟ مارکو فرصت نداشته با او هماهنگ کند.
- آنه، مطمئنی که وقتی بهش شیر دادی و اون مدام گریه می کرد، ساعت یازده بود؟ زودتر از اون نبود؟ مثلاً ساعت ده.

- مطمئنم. چون همیشه آخرین شیرش رو ساعت یازده می دم و اون تا ساعت پنج صبح می خوابه. همون باری بود که من بیشتر از پنج دقیقه خونه خودمون موندم. می تونین از بقیه هم پرسین.

- بله، مارکو و سینتیا هم همین رو گفتن که تو تا ساعت یازده و نیم برنگشتی و دوباره ساعت دوازده هم خودت به بچه سر زدی. وقتی به مهمونی برگشتی، به مارکو گفتی که ممکنه به بچه آسیب رسونده باشی؟

- نه، من... من دیشب فهمیدم که ممکنه این کار رو کرده باشم!

- اما، این غیرممکنه، آنه. مارکو ساعت دوازده و نیم رفته به بچه سر بزنه، بدون اینکه بدون اون مرده. پس چطور ممکنه پنج دقیقه بعدش یه نفر تو ماشین منتظر باشه تا جسد بچه رو بیره؟

آنه خشکش می زند. دستانش از حرکت باز می ایستند. گیج شده است.

چیز دیگری هست که راسبک باید به او بگوید: «به نظر می رسه مردی که توی اتاق کشته شده، یعنی درک هونیگ همونیه که با ماشینش کورا رو از گاراژ شما برده. نوع لاستیک ماشینش با ردی که توی گاراژ ثبت شده

فصل بیست و هشت

مطابقت داره، به زودی از طریق آزمایش مطمئن می‌شیم که همون لاستیک بوده یا نه. ما فکر می‌کنیم کورا رو به اتاقکش توی کتزیلز برده و بعداً یکی با بیل دخلش رو آورده.»

به نظر می‌رسد آنه نمی‌تواند این اطلاعات را هضم کند. راسبک نگران اوست. «می‌خواهی زنگ بزنی کسی بیاد دنبالت؟ مارکو کجاست؟»
- سرکاره.

- روزیکشنبه؟

آنه جوابی نمی‌دهد.

- به مادرت زنگ بزنی؟ یا یکی از دوستان؟

- نه! حالم خوبه. خودم می‌رم. لطفاً به کسی نگوین امروز اینجا بودم.

- حداقل بذاریه تا کسی خبر کنم.

قبل از آنکه تا کسی برسد، آنه رو به راسبک می‌کند و می‌گوید: «اما... بین ساعت دوازده و نیم تا وقتی ما به خونه برگردیم، زمان کافی وجود داشته. ما ساعت یک و نیم برگشتیم خونه. مارکو دوست نداشت مهمونی رو ترک کنیم. شما مطمئن نیستین ماشینی که ساعت دوازده و سی و پنج دقیقه دیده شده، همون ماشینی باشه که کورا رو برده. ممکنه یه ماشین دیگه بعداً اومده باشه.»

- اما مارکو نمی‌تونه به کسی زنگ زده باشه، بدون اینکه ما بفهمیم. ما تمام تماس‌های شما رو ثبت کردیم و سوابقشون رو داریم. اگه مارکو قرار بود بچه رو به کسی تحویل بده، باید از قبل برنامه ریزی می‌کرد که به این معناست تو بچه رو نکشتی.

آنه نگاهی به راسبک می‌اندازد، طوری که انگار می‌خواهد چیزی بگوید، اما در همین لحظه تا کسی از راه می‌رسد. راسبک رفتن او را تماشا می‌کند و از ته قلب برایش متأسف است.

آنه به خانه بازمی‌گردد. روی کاناپه توی اتاق نشیمن دراز می‌کشد، خیلی

فصل بیست و هشت

خسته است. اتفاقاتی را که در اداره پلیس افتاد مرور می کند. راسبک تقریباً او را قانع کرده بود که کورا را نکشته است، اما راسبک چیزی از گوشی پنهان شده توی دیوار نمی دانست. مارکو ساعت دوازده و نیم آن شب می توانسته با کسی تماس گرفته باشد. آنه نمی داند چرا این موضوع را به راسبک نگفت. شاید چون نمی خواهد راسبک از رابطه مارکو با سینتیا با خبر شود. این موضوع باعث شرمساری آنه است.

آنه صداهایی از آن طرف دیوار می شنود. سینتیا خانه است، توی اتاق نشیمن این طرف و آن طرف می رود، صدای موسیقی هم می آید. آنه از سینتیا متنفر است. از همه چیز او بدش می آید: بچه نداشتنش، اقتدارش، هیکلش، لباس پوشیدنش و... از اینکه شوهرش را به بازی گرفته، متنفر است؛ از اینکه دارد زندگی آنها را خراب می کند. شاید دیگر نتواند سینتیا را به خاطر کارهایش ببخشد. اینکه قبلاً با هم دوستان خوبی بودند، بیش از هر چیز آزارش می دهد.

از اینکه مجبور است همسایه او باشد، متنفر است. ناگهان متوجه می شود که آنها می توانند از این خانه نقل مکان کنند. می توانند خانه را بفروشند. او و مارکو در این منطقه بدنام شده اند و هر روز چندین نامه به دستشان می رسد. خانه ای که آنقدر دوستش داشت، حالا برایش مثل یک دخمه شده است. حس می کند زنده زنده در آن دفن شده است. دیگر نباید در همسایگی سینتیا زندگی کنند، چون او مارکو را اغفال خواهد کرد.

مارکو به چه دلیل از خانه آن زن لعنتی بیرون آمده بود؟ مارکو داشتن رابطه با سینتیا را انکار می کرد، اما آنه احمق نیست. مارکو حقیقت را نمی گوید و آنه از این همه دروغ خسته شده است.

یک روز می رود سراغ سینتیا و حقیقت را می فهمد. اما از کجا معلوم که سینتیا راستش را بگوید؟

آنه بلند می شود و به حیاط می رود. می رود تا دستکش های باغبانی اش را از گاراژ بردارد، در گاراژ می ایستد تا چشمانش به تاریکی عادت کنند. بوی

فصل بیست و هشت

آشنای گاراژ به مشامش می خورد: بوی روغن و چوب کهنه و آت و آشغال‌های زنگ‌زده و پوسیده. آنجا می ایستد و تصور می کند که چه اتفاقی افتاده است. گیج شده است. اگر آنه کورا را نکشته و مارکو او را به کسی نداده است، پس یک غریبه که احتمالاً همان مقتول است، کورا را از روی تختش دزدیده و بعد از ساعت دوازده و نیم از آنجا برده است. درست وقتی که او، مارکو، سینتیا و گراهام در خانه بغلی گرم مهمانی بودند.

آنه خوشحال است که آن مرد به قتل رسیده، امیدوار است که به اندازه کافی عذاب کشیده باشد.

می رود بیرون و وحشیانه شروع می کند به کندن علف‌های هرز، آنقدر این کار را می کند که دست‌هایش تاول می زنند و کمرش درد می گیرد.

فصل بیست و نه

مارکو پشت میزش نشسته و از پنجره به بیرون خیره شده است، اما چیزی نمی بیند. در بسته است. به سطح میز گرانقیمتش نگاه می کند که از جنس چوب ماهون است. میزی که با توسعه کسب و کارش با وسواس زیاد برای دفتر جدید انتخاب کرده بود.

حالا وقتی به معصومیت و خوش بینی آن روزها نگاه می کند، حالش بد می شود. با نگاهی تلخ دفتر کارش را ورنده می کند که کاملاً تصویر یک کسب و کار حرفه ای را القا می کند. میز کار گرانیها، چشم انداز دفتر به شهر و رودخانه که درست رو به روی ساختمان قرار گرفته، صندلی های چرمی و هنر مدرن. آنه با سلیقه خوبش به مارکو در تزئین دفتر کمک کرده بود.

یاد آن روزها می افتد که با شادمانی وسایل دفتر را خریدند و همه کارها را مرتب کردند. اما بعدش فشارها روی مارکو زیاد شد، توقع های والدین آنه و انتظارات خودش بیشتر شد. شاید اگر با شخص دیگری ازدواج کرده بود، می توانست روی پای خودش بایستد و آرام آرام با اراده و استعداد خودش و با پشتکار فراوان کسب و کارش را توسعه دهد. اما فرصتی پیش رویش قرار گرفته بود تا این اتفاق سریع تر بیفتد و مارکو این فرصت را از دست نداد. او جاه طلب بود. پول زیادی به آسانی در اختیارش قرار گرفت و انتظار می رفت که خیلی زود به موفقیت برسد. فشار زیادی رویش بود. خصوصاً از سوی ریچارد که روی این کار سرمایه گذاری کرده بود و روند کسب و کار را به دقت زیر نظر داشت.

بنابراین قبل از آنکه از آمادگی لازم برخوردار شود، سراغ مشتری های بزرگ رفت. مرتکب همان اشتباه همیشگی شد و خواست یک شبه ره صد ساله را طی کند. اگر با آنه ازدواج نکرده بود، نه، اگر خانه را به عنوان هدیه عروسی نمی پذیرفت و وام والدین آنه را قبول نمی کرد، می توانستند با آنه آپارتمان کوچکی اجاره کنند، دفتری هم در حومه شهر پیدا می کرد، یک ماشین ارزان قیمت تر می خرید و خودش با تلاش و پشتکار کسب و کار را توسعه می داد. در

فصل بیست و نه

آن صورت او و آنه شادتر بودند.

کورا الان خانه بود.

اما همه چیز وارونه شد. او مالک یک شرکت توسعه یافته است که بر لبه پرتگاه ویرانی تلوتلو می خورد. او یک آدمرباست، یک مجرم. یک دروغگو. پلیس به او مظنون است. پدر زن مغرورش خبر دارد که چه کرده و یک زن اخاذ بی رحم که هرگز از تیغ زدنش دست برنخواهد داشت. با وجود پولی که گرفته و ارتباطات دوستان ریچارد در کلوپ، شرکت همین حالا هم تقریباً ورشکسته شده است.

سرمایه آلیس و ریچارد در شرکت مارکو از دست رفته است، درست مثل پنج میلیون دلاری که بابت پس گرفتن کورا پرداخت کرده بودند. حالا ریچارد با آدمرباها مذاکره می کند و باید پول بیشتری برای پس گرفتن کورا بپردازند. مارکو نمی داند آدمرباها چقدر دیگر مطالبه خواهند کرد.

والدین آنه چقدر می توانند از او متنفر باشند؟ برای اولین بار، سعی می کند از نقطه نظر آنها به داستان نگاه کند. ناامیدی آنها را درک می کند. ناامیدی ای که مارکو باعثش بوده. با وجود کمک آنها، در نهایت کسب و کارش با شکست مواجه شده است. مارکو هنوز هم بر این باور است اگر روی پای خودش می ایستاد و به تدریج کارش را توسعه می داد، حتماً موفق می شد. اما ریچارد به او فشار می آورد تا قراردادهایی ببندد که از عهده انجام آنها بر نمی آمد و این مسأله مارکو را ناامید می کرد.

یکی دو ماه پیش اوضاع کاری خراب شد، واقعاً خراب. یک روز حوالی ساعت پنج بعدازظهر، مارکو دید که حوصله خانه رفتن ندارد. بنابراین نوشیدنی ای برای خود خرید و به فکر فرو رفت. چه باید می کرد؟ کنار رودخانه قدم زد، روی نیمکتی نشست و به آب خیره شد.

مرد مسن تری آمد و درست کنار او روی نیمکت نشست. مارکو که از این حرکت خوشش نیامده بود، خواست بلند شود و از آنجا برود. اما آن مرد سر صحبت را با لحنی دوستانه باز کرد. «به نظر ناراحت میای.»

فصل بیست و نه

- آره، همینطوره.

- با نامزدت دعوات شده؟

- کاش قضیه به همین سادگی بود.

- مشکلات مالی؟

مرد دستش را دراز کرد و گفت: «بروس نیلند.»

مارکو با او دست داد. «مارکو کانتی.»

مارکو حس خوبی داشت. می‌توانست با کسی درد دل کند و مشکلاتش را با او در میان بگذارد، کسی که مارکو را نمی‌شناخت و درباره‌ او پیش داوری نمی‌کرد. با وجود افسردگی آنه، نمی‌توانست با او از مشکلاتش حرف بزند. مارکو از وضعیت نابسامان کار با آنه حرف نزده بود و حالا نمی‌توانست به یکباره به او شوک وارد کند.

بروس، مردی خونگرم و خوشرو بود، ذهنش باز بود و راحت می‌شد با او حرف زد. او سال‌های بد و خوبی را پشت سر گذاشته بود.

بروس که کت و شلواری گرانقیمت به تن داشت گفت: «همیشه آسون نیست، باید محکم باشی و روزهای سخت رو پشت سر بذاری.»

یک روز که مارکو خیلی افسرده بود، زیاده روی کرد و همه چیز را به بروس گفت. مشکلاتش با پدرزن و مادرزنش. بروس شنونده خوبی بود.

مارکو اعتراف کرد: «کلی پول بهشون بدهکارم.»

- اگه نتونی پولشون رو برگردونی، دیگه بهت پول نمی‌دن.

- راستش اگه از اول ازشون پول نمی‌گرفتم، خیلی بهتر بود.

مارکو کتش را درآورد و آن را روی نیمکت انداخت. تابستان بود و هوا گرم.

- می‌خوای چه کار کنی؟

- نمی‌دونم.

- می‌تونی ازشون دوباره وام بگیری و سودش رو هم بدی.

- فکر نمی‌کنم.

- چرا که نه؟ ازشون بخواه. خودتو از این وضع نجات بده. به هر حال اون‌ها

فصل بیست و نه

می خوان از سرمایه گذاری شون محافظت کنن. حداقل بهشون پیشنهاد بده. مارکو به فکر فرو رفت. هرچند کمک خواستن از ریچارد برایش نفرت انگیز بود، اما بروس بد هم نمی گفت. از ریچارد می خواست که قضیه بین خودش و بماند و آلیس و آنه را در جریان قرار ندهد. به هر حال این روزها همه کسب و کارها با مشکل مواجه بودند. این ناشی از وضعیت اقتصاد بود. الان کسب و کار خیلی سخت تر از زمانی است که ریچارد کارش را شروع کرده بود. هرچند ریچارد هرگز از این زاویه به قضیه نگاه نمی کرد.

بروس گفت: «از پدر زنت پول بگیر، بانک نرو.» مارکو به بروس نگفت، اما قبلاً به بانک هم رفته بود. چند ماه پیش خانه اش را در رهن بانک گذاشته و وام گرفته بود. به آنه گفته بود که این پول را برای توسعه شرکت نیاز دارد و آنه بی چون و چرا پذیرفته بود. از آنه قول گرفته بود که چیزی به پدر و مادرش نگوید. گفته بود آنها بیش از حد در کارشان مداخله می کنند.

مارکو یکی دو روز به پیشنهاد بروس فکر کرد. بالاخره تصمیم گرفت سراغ پدرزنش برود. وقتی پای مسایل مالی به میان کشیده می شد، باید با ریچارد طرف می شد. ریچارد دوست داشت کنترل امور را در دست داشته باشد. مارکو به او زنگ زد و خواست یکدیگر را ببینند. ریچارد که به نظر شگفت زده شده بود، مارکو را به کلوپ خودش دعوت کرد.

وقتی مارکو به آنجا رسید، حسایی عصبی بود. نوشیدنی اش را فوراً سر کشید. ریچارد به او خیره شد و گفت: «چی شده مارکو؟»
- کسب و کارمون اونجوری که باید، پیش نمی ره.
- اوضاع خیلی خرابه؟

مارکو از اینکه پدرزنش با لحنی تحقیرآمیز با او حرف می زد، متنفر بود. ریچارد آدم بخشنده ای نبود و از تحقیر مارکو لذت می برد.

مارکو گفت: «بله، خیلی خرابه. چند تا از مشتری ها رو از دست دادم. چند تاشون هم بهمون بدهکارن. با مشکل نقدینگی مواجه شدیم.»

– که اینطور.

سکوت سنگینی حکمفرما شد. مارکو فهمید که ریچارد پیشنهادی نمی‌دهد و منتظر است مارکو از او خواهش کند. مارکو نگاهی به چهره عبوس ریچارد انداخت و گفت: «می‌تونی یه وام دیگه بهم بدی تا از این وضع خلاص شم؟ این بار، مثل یه وام واقعی بهره‌اش رو هم حساب می‌کنیم.»

مارکو احتمالش را نمی‌داد که ریچارد بخواهد خواسته‌اش را رد کند. چون در این صورت دختر خودش به سختی می‌افتاد. مارکو از اینکه چنین درخواستی از ریچارد کرده، احساس حقارت می‌کرد.

ریچارد با چشمانی سرد به او نگاه کرد و گفت: «نه!»

مارکو فکر کرد منظور ریچارد این است که نیازی به دادن بهره وام نیست.

«نه، واقعاً گفتم. می‌خوام بهره‌اش رو بدم. به صد هزار دلار نیاز دارم.»

ریچارد روی میز کوچک بینشان خم شد و با صراحت گفت: «گفتم نه!»

مارکو حس کرد گرما از گردنش بالا آمد و صورتش را سرخ کرد. چیزی نگفت. باورش نمی‌شد ریچارد به او جواب رد بدهد.

ریچارد ادامه داد: «ما دیگه پولی بهت نمی‌دیم، مارکو. باید روی پای خودت بایستی. سرمایه‌گذاری توی این کار به ضرر ما خواهد بود.»

مارکو نمی‌دانست چه بگوید. نمی‌خواست التماس کند. وقتی ریچارد

تصمیمی می‌گرفت، نمی‌شد نظرش را عوض کرد و او تصمیمش را گرفته بود.

– این نظر من و آلیسه. قبلاً با هم حرف زدیم و به توافق رسیدیم که دیگه پولی بهت ندیم.

مارکو می‌خواست پرسد پس دخترشان چه می‌شود، اما این کار را نکرد، چون

از قبل جواب را می‌دانست. ریچارد این مسأله را به آنه می‌گفت. می‌گفت که

انتخاب مارکو به عنوان همسر چه اشتباه بزرگی بوده است. ریچارد و آلیس

هیچ وقت مارکو را دوست نداشتند. آنها منتظر چنین روزی بودند تا شکست

مارکو را ببینند. این همان چیزی بود که می‌خواستند.

مارکو نباید اجازه می‌داد چنین اتفاقی بیفتد.

فصل بیست و نه

از جا بلند شد و گفت: «باشه، خودم یه جوری حلش می‌کنم.» و در حالی که خشم و شرم کورش کرده بود، از کلوپ بیرون رفت. باید خودش قضیه را به آنه می‌گفت. به او می‌گفت که ناپدری‌اش چه آدم عوضی‌ای است. در راه خانه، یک نوشیدنی گرفت و به قدم زدن پرداخت. بروس روی همان نیمکت نشسته بود. این لحظه حساسی بود که بازگشتی نداشت.

فصل سی

وقتی مارکو روی نیمکت نشست، بروس به او گفت: «خیلی داغونی.»
مارکو کرخت شده بود. فکرش را هم نمی کرد از ریچارد جواب منفی بشنود.
اگر ریچارد این پول را به او می داد، کسب و کارش از ورشکستگی نجات
می یافت و دوباره رونق می گرفت. فکرهای تازه ای در سر داشت که اگر عملی
می شدند، پیشرفت زیادی در کارش ایجاد می شد. مارکو هنوز هم جاه طلب
بود. هنوز هم به خودش باور داشت. فقط نیاز به فضایی داشت تا بتواند نفس
بکشد. به مقداری پول نقد نیاز داشت.

مارکو به بروس گفت: «یه مقدار پول نقد می خوام، کسی رو سراغ داری که
پول با بهره بده؟»

- نه، کسی رو سراغ ندارم و بهتره این کار رو نکنی.

- پس چه غلطی باید بکنم؟

مارکو دستی به موهایش کشید و با عصبانیت به رودخانه خیره شد.

- می تونی اعلام ورشکستگی کنی و از نو شروع کنی. خیلی ها این کار رو
می کنن.

- نمی شه.

- چرا؟

- چون زخم طاقت شنیدنش رو نداره. الان روحیه اش خیلی شکننده است. بعد
از به دنیا آوردن بچه، افسرده شده.

مارکو آرنج هایش را روی زانویش گذاشت و سرش را بین دست هایش گرفت.
- تو بچه داری؟

- آره، یه دختر. چطور مگه؟

- هیچی.

- نه، می خواستی یه چیزی بگی.

- رابطه پدر زن و مادر زن با نوه شون چطوره؟

- اون ها نوه شون رو می پرستن. چون تنها نوه شونه. حتماً برای تحصیلش و

آینده اش بهش پول میدن. اما جوری این پول رو سرمایه گذاری می کنن که دست من بهش نرسه. وجود دخترم هیچ کمکی نمی کنه. - کمک می کنه، البته اگه خلاقیت لازم رو داشته باشی. - منظورت چیه؟

- حاضری یه مقدار ریسک کنی؟

- درباره چی حرف می زنی؟

- اون ها بهت پول نمی دن، اما شرط می بندم اگه بخوان نوه شون رو پس بگیرن، فوراً پول لازم رو پرداخت می کنن. - پیشنهادت چیه؟

دو مرد به هم نگاه کردند. شاید اگر مارکو آن نوشیدنی را نخورده بود و حالش خوب بود، یک «نه» محکم به بروس می گفت و به خانه نزد همسرش باز می گشت. حقیقت را به او می گفت و اعلام ورشکستگی می کرد. از نو شروع می کرد. هنوز خانه را داشتند. همدیگر را داشتند، کورا را داشتند. اما مارکو وسوسه شده بود.

بروس صدایش را پایین آورد و گفت: «یه آدم ربایی صوری راه می اندازی. کسی آسیبی نمی بینه.»

مارکو به او خیره شد. نزدیک تر شد و آهسته گفت: «آخه چطوری؟ پلیس مچمون رو می گیره.»

- اگه کارت رو درست انجام بدی، اتفاقی نمی افته. پدرزنت اون پول رو می ده و بچه رو پس می گیری. ظرف دو سه روز همه چی تموم می شه. وقتی بچه پیدا بشه، پلیس هم بی خیال قضیه می شه.

- نمی دونم چی بگم.

- فکر بهتری داری؟

آنها درباره جزئیات صحبت کردند. مارکو بچه را به بروس می داد و بروس چند روزی بچه را در اتاقکش در کتزیلزننگه می داشت. بروس خودش سه فرزند داشت و بلد بود چطور از یک نوزاد مراقبت کند. هر کدامشان یک خط

فصل سی

تلفن اعتباری غیرقابل ردیابی می خریدند و از طریق آن با هم ارتباط برقرار می کردند. مارکو باید گوشی را جایی پنهان می کرد.
مارکو نگاهی به رودخانه و پرنده‌هایی که در آسمان چرخ می زدند، انداخت و گفت: «من صدهزار دلار نیاز دارم.»
- مگه عقلت رو از دست دادی؟
- منظورت چیه؟

- اگه گیر بیفتی، چه صدهزار دلار گرفته باشی چه صد میلیون، مجازاتش یکیه. پس یه مبلغی تعیین کن که به ریسکش بیارزه.
تا جایی که مارکو می دانست، آلیس و ریچارد حدود پانزده میلیون دلار ثروت داشتند. اگر مارکو یک میلیون گیرش می آمد، می توانست سر و سامانی به کارش بدهد و خانه را هم از رهن بانک دریاورد. دیگر نیازی به کمک والدین آنه نبود، البته به طور مستقیم. اگر می توانست چند میلیون دلار از آن ریچارد عوضی بیرون بکشد، خیلی خوب می شد.
آنها روی دو میلیون دلار توافق کردند. پنجاه - پنجاه.
بروس گفت: «برای دو روز کار، درآمد بدی نیست!»
مارکو فکر کرد بهتر است این کار را سریع تر انجام دهند، چون اگر زیاد طول می کشید، فکر و خیال او را آرام نمی گذاشت.
- فردا شب همسایه‌مون ما رو به یه مهمونی شام دعوت کرده. ما یه پرستار بچه داریم، اما معمولاً وقتی هدفون به گوشش می زنه، روی کاناپه خوابش می بره.

- می تونی به بهونه سیگار کشیدن بیای بیرون و بچه رو بدی به من.
مارکو به آن فکر کرد، عملی بود. با جزئیات بیشتری نقشه خود را بررسی کردند.

اما حالا مارکو فکر می کند اگر می شد زمان را به عقب برگرداند، اگر آن روز به پیاده روی نمی رفت، اگر روی آن نیمکت نمی نشست، اگر بروس پیدایش

نمی‌شد، اگر بلند می‌شد و به خانه می‌رفت، اگر آشنایی آنها منجر به دوستی نمی‌شد، همه چیز طور دیگری رقم می‌خورد.

مارکو فکر نمی‌کرد پلیس بتواند کسی را پیدا کند که از ارتباط او با بروس آگاه باشد. چون آنها بدون برنامه قبلی همدیگر را می‌دیدند. تنها افراد آن دور و بر، مشغول پیاده‌روی و ورزش بودند. قبلاً نگران این موضوع نبود، چون قرار نبود کسی بروس را ببیند. بروس قرار بود یک میلیون دلارش را بردارد و غیب شود.

اما حالا جسد بروس پیدا شده است.

و مارکو کاملاً ویران شده است.

باید به ریچارد زنگ بزند، به همین خاطر به دفتر کارش آمده تا دور از آنه راحت بتواند صحبت کند. باید از کورا خبر بگیرد، همین‌طور از آدم‌رباها که شرایط جدیدی تعیین کرده‌اند یا نه.

مردد می‌شود. دیگر طاقت شنیدن خبرهای بد را ندارد. باید کورا را پس بگیرند. باید به ریچارد اعتماد کند. بعداً به بقیه کارها خواهد پرداخت. گوشی را برمی‌دارد و شماره پدرزنش را می‌گیرد. مستقیم می‌رود روی پیام گیر. لعنتی. پیام کوتاهی می‌گذارد. «مارکو هستم، بهم زنگ بزن و بگو چه خبره.»

بلند می‌شود و در دفتر کارش قدم می‌زند، مثل مجرمی که از هم اکنون در سلولش زندانی شده است.

آنه فکر می‌کند صدای گریه بچه‌اش را شنیده؛ احتمالاً کورا از خواب پریده است. دستکش‌های باغبانی‌اش را بیرون می‌آورد، به خانه برمی‌گردد و دست‌هایش را توی سینک آشپزخانه می‌شوید. صدای کورا را از طبقه بالا می‌شنود که برای مادرش گریه می‌کند. «فقط یه دقیقه، الان میام عزیزم.» آنه در حالی که آهنگی زیر لب زمزمه می‌کند، به سرعت از پله‌ها بالا می‌رود. وارد اتاق بچه می‌شود، همه چیز مثل همیشه است، اما تخت خالی است.

فصل سی

ناگهان یادش می‌افتد و روی صندلی ولو می‌شود.

حس می‌کند حالش خوب نیست. باید با کسی تماس بگیرد. مادرش. اما نه. به جایش همانجا می‌نشیند و روی صندلی خودش را به عقب و جلو تاب می‌دهد.

دوست دارد به خاطر همه مشکلاتش سینتیا را ملامت کند، اما می‌داند سینتیا فرزندش را ندزدیده است.

سینتیا فقط سعی داشت شوهرش را از او بگیرد، شوهری که آنه دیگر مثل قبل دوستش ندارد. بعضی روزها فکر می‌کند سینتیا و مارکو لایق هم‌اند. آنه صدای سینتیا را از آن سوی دیوار می‌شنود و همه نفرتش به خشمی قدرتمند تبدیل می‌شود. چون اگر آن شب به خانه سینتیا نمی‌رفتند، اگر سینتیا آوردن بچه را ممنوع نمی‌کرد، هیچ کدام از این اتفاقات نمی‌افتاد و آنه الان با دخترش بود.

آنه خود را در آینه شکسته دستشویی می‌بیند. آینه‌ای که هنوز عوضش نکرده اند. تصویرش شکسته است و به صد تکه تقسیم شده. به سختی شخصی را که از درون آینه به او نگاه می‌کند، می‌شناسد. صورتش را می‌شوید. موهایش را شانه می‌کند. به اتاق خواب می‌رود و پیراهنی تمیز و شلوار جینی نو به تن می‌کند. بیرون را نگاه می‌کند، هیچ گزارشگری جلوی در نیست. به سمت خانه همسایه می‌رود و زنگ می‌زند.

سینتیا جواب می‌دهد. از دیدن آنه جلوی در شگفت‌زده شده است.

آنه می‌پرسد: «می‌تونم پیام تو؟» با اینکه سینتیا امروز را در خانه سپری کرده، اما خیلی شیک و مرتب لباس پوشیده، شلوار و بلوز نقره‌ای.

سینتیا، برای لحظه‌ای با نگرانی به او نگاه می‌کند، سپس در را باز می‌کند و می‌گوید: «بفرما.»

آنه وارد خانه می‌شود.

- قهوه می‌خوری درست کنم؟ گراهام نیست، فردا شب از سفر برمی‌گردد.
- آره، ممنونم.

آنه دنبال او به آشپزخانه می‌رود. حالا که اینجا است، نمی‌داند چطور سر حرف را باز کند. می‌خواهد حقیقت را بداند. باید لحنش دوستانه باشد یا کینه‌ورزانه؟ دفعه پیش که اینجا بود، همه چیز عادی بود. انگار مدت زیادی گذشته است. به اندازه یک عمر.

آنه از در شیشه‌ای آشپزخانه به حیاط خلوت نگاه می‌کند. صندلی‌هایی که آنجا چیده شده‌اند. مارکو و سینتیا را تصور می‌کند که آنجا نشسته‌اند و با هم می‌گویند و می‌خندند، در حالی که همان موقع مرد مقتول در حال دزدیدن دخترشان است. خشم تمام وجودش را فرا می‌گیرد، اما سعی می‌کند خشمش را بروز ندهد. در کار پنهان کردن خشمش تمرین کافی داشته است. همه همین کار را می‌کنند. همه وانمود می‌کنند. همه نقش کسی را بازی می‌کنند، هیچکس خودش نیست. همه دنیا بر پایه دروغ و فریب ساخته شده است. سینتیا هم مثل شوهر آنه یک دروغگو است.

سر آنه گیج می‌رود، روی صندلی می‌نشیند. سینتیا قهوه ساز را روشن می‌کند. به پیشخان تکیه می‌دهد و آنه را نگاه می‌کند. از جایی که آنه نشسته، سینتیا بلندقدتر از همیشه به نظر می‌رسد. آنه به او حسادت می‌کند، دیوانه وار به او حسادت می‌کند و سینتیا به خوبی از این موضوع با خبر است. انگار هیچکدام نمی‌خواهند سر حرف را باز کنند. شرایط سختی است. بالاخره سینتیا می‌گوید: «پیشرفتی تو کار پلیس برای پیدا کردن کورا ایجاد نشده؟» سینتیا سعی می‌کند خود را نگران نشان دهد، اما این حالتش برای آنه باور پذیر نیست.

آنه به او نگاه می‌کند و می‌گوید: «من هرگز دوباره بچه‌ام رو نخواهم دید.» این را با خونسردی می‌گوید، انگار دارد درباره وضع آب و هوا حرف می‌زند. ناگهان حس می‌کند، آمدن به اینجا اشتباه بوده است. آنقدر قوی نیست که بتواند به تنهایی با سینتیا روبرو شود. آمدن به اینجا خطرناک بود. او از سینتیا می‌ترسد. اما چرا؟ بعد از این همه بلایی که سرش آمده، سینتیا چه می‌تواند با او بکند؟ آنه چیزی برای از دست دادن ندارد. در واقع، این سینتیاست که باید

از او بترسد.

آنه حس می کند سرما در استخوان هایش نفوذ کرده، وحشت زده می شود. از خودش می ترسد. می ترسد کار وحشتناکی انجام دهد. باید زودتر برود. ناگهان می ایستد و می گوید: «باید برم!»
- چی؟ تو که تازه اومدی!

آنه دوباره می نشیند و سرش را بین زانوهایش می گیرد. سینتیا کنار او چمباتمه می زند و دستش را روی پشت آنه می گذارد. آنه می ترسد بیهوش شود، حالت تهوع دارد. نفس عمیق می کشد، منتظر است تا این حمله عصبی را پشت سر بگذارد.

سینتیا می گوید: «کمی قهوه بخور. کافئین کمکت می کنه.»

آنه سرش را بلند می کند، سینتیا را در حال ریختن قهوه می بیند. این زن اهمیتی به او نمی دهد، اما دارد برایش قهوه می ریزد، توی قهوه اش خامه و شکر می ریزد. مثل همیشه قهوه را برایش می آورد و روی میز می گذارد. آنه جرعه ای می نوشد و بعد جرعه ای دیگر. حق با سینتیا بود، قهوه حالش را بهتر می کند. باعث می شود بتواند بهتر فکر کند. جرعه ای دیگر می نوشد و فنجان را روی میز می گذارد. سینتیا رو به روی او نشسته است.

آنه می پرسد: «چند وقته با شوهر من رابطه داری؟» صدایش سرد و عاری از احساس است، انگار نه انگار که عصبانی است. هر کس لحنش را می شنید، فکر می کرد این موضوع برایش اهمیتی ندارد.

سینتیا روی صندلی جابه جا می شود، عقب تر می نشیند، دست هایش را می زند زیر بغلش و او هم به همان سردی جواب می دهد: «من هیچ رابطه ای با شوهر تو ندارم.»

- مزخرف نگو! من می دونم.

- منظورت چیه؟ چیزی وجود نداره که بخوای بدونی. من و مارکو هیچ صنمی با هم نداریم. اون شب هم فقط کمی شوخی و بگو و بخند بود. اون هم اولین و تنها باری بود که دیدی.

- نمی دونم چرا هر دوتون دارین انکار می کنین، من می دونم که یه چیزی بین شما هست.

سینتیا به آنه نگاه می کند. فنجاناش را با دو دست گرفته و می گوید: «بهت گفتم، به پلیس هم گفتم که اون شب چیزی بین من و مارکو نبود، قبلا هم نبوده. حتی من مارکو رو از شب آدم ربایی به این طرف ندیدم. اینا همه توهم های توئه آنه.»

- به من دروغ نگو لعنتی! خودم دیدم که دیروز عصر، مارکو از خونه ات اومد بیرون! پس بهم دروغ نگو که ندیدیش! در ضمن از ماجرای گوشی تلفن هم خبر دارم.

- کدوم گوشی؟

یکی از ابروهای زیبای سینتیا بالا می رود.

- مهم نیست.

آنه با خود می گوید کاش چیزی از گوشی نگفته بود، شاید مارکو از آن برای ارتباط با شخص دیگری استفاده می کند. آنه گیج شده، نمی تواند بین مسائل ارتباط برقرار کند. ذهنش از هم پاشیده، او قبلا هم حساس بود، اما حالا که بچه اش را از دست داده، حالا که همسرش به او خیانت می کند، دروغ می گوید، حساس تر هم شده است. اصلا هر کس دیگری هم جای او بود، ممکن بود کنترل اعصابش را از دست بدهد. هیچکس او را سرزنش نمی کند اگر کاری غیرمنطقی انجام دهد.

حالا حالت چهره سینتیا عوض شده است. از نگرانی ساختگی او دیگر خبری نیست. با لحنی سرد به آنه می گوید: «می خوای بدونی که قضیه چیه، آنه؟ واقعاً می خوای بدونی؟»

تغییر لحن سینتیا آنه را گیج کرده است. سینتیا را مثل دختر زیبا و قلدر مدرسه تصور می کند، دختری زیبا و قد بلند که دخترهای کوتاه و چاق دیگر را مسخره می کند، دخترهایی که اعتماد به نفس ندارند.

- آره، می خوام بدونم.

- مطمئنی؟ چون اگه بگم دیگه برگشتی در کار نیست.

- من قوی تر از چیزی هستم که فکر می کنی. من دخترم رو از دست دادم، فکر می کنی چیزی می تونه حالم رو از این بدتر کنه؟

سینتیا لبخند می زند. لبخندی سرد و حسابگرانه. خود را عقب می کشد و به آنه نگاه می کند، انگار دارد تصمیم می گیرد. «فکر می کنم خبر نداری که چه اتفاقی افتاده.»

- خب، چرا بهم نمی گی؟

سینتیا بلند می شود، صندلی اش را هل می دهد عقب، صدای کشیده شدن پایه صندلی کف آشپزخانه به گوش می رسد. «خیلی خب. همینجا بمون، الان برمی گردم.»

سینتیا از آشپزخانه خارج می شود و به طبقه بالا می رود. آنه حیران است که سینتیا می خواهد چه چیزی به او نشان دهد. آیا تحمل شنیدن یک حقیقت تلخ دیگر را دارد؟ شاید سینتیا می خواهد چند عکس به او نشان دهد.

عکس های خودش و مارکو، او یک عکاس است و به دلیل زیبایی و غرورش عکس های زیادی از خودش می گیرد. شاید می خواهد عکس هایی از خودش و مارکو را در حال عشق بازی به آنه نشان دهد.

آنه بلند می شود، تحملش را ندارد، در شیشه ای آشپزخانه را باز می کند که برود، اما سینتیا از راه می رسد.

- اعصابت نمی کشه؟

- نه، چیزی نیست. فقط می خواستم کمی هوا بخورم.

آنه در را می بندد و دوباره می نشیند. سینتیا لپ تاپ را روی میز می گذارد و آن را باز می کند. یکی دو دقیقه منتظر می مانند تا سیستم بالا بیاید.

سینتیا می گوید: «واقعاً متأسفم که دارم این رو بهت نشون می دم؛ واقعاً.»

آنه با بی میلی به صفحه نگاه می کند، چیزی نیست که انتظارش را داشت.

یک فیلم سیاه و سفید از حیاط خلوت سینتیا و بعد حیاط خلوت آنه. به تاریخ و ساعت درج شده روی صفحه نگاه می کند و خشکش می زند.

منتظر است مرد مقتول را ببیند که دارد بچه‌اش را از خانه خارج می‌کند.

سینتیا خیلی بی‌رحم است. تمام این مدت این فیلم را رو نکرده است.

آنه می‌پرسد: «چرا این فیلم رو به پلیس نشون ندادی؟»

ناگهان در کمال ناباوری مارکو را می‌بیند که ساعت ۱۲:۳۱ لامپ دستگاه

تشخیص حرکت را شل می‌کند، چراغ آن خاموش می‌شود. آنه حس می‌کند

به یکباره تمام خون بدنش را از دست داده است. مارکو به خانه می‌رود. دو

دقیقه بعد در پستی باز می‌شود. مارکو در حالی که کورا را بغل کرده و او را در

پتویی سفید پیچیده، از خانه خارج می‌شود. دور و برش را نگاه می‌کند که

کسی او را نبیند. قلب آنه وحشیانه می‌تپد و به سینه‌اش ضربه می‌زند. یک

دقیقه بعد مارکو بدون بچه از گاراژ بیرون می‌آید. ساعت ۱۲:۳۴ از محوطه

چمن‌ها عبور می‌کند. تصویرش ناپدید می‌شود و بعد دوباره توی حیاط

خلوت استیلول‌ها ظاهر می‌شود.

سینتیا می‌گوید: «دیدی آنه؟ قضیه درباره‌ی رابطه‌ی من و مارکو نبود. مارکو

کسیه که بچه‌ات رو دزدیده.»

آنه گیج و وحشت‌زده است. زبانش بند آمده.

سینتیا می‌گوید: «شاید بخوای ازش پرسی که بچه الان کجاست!»

فصل سی و یک

سینتیا روی صندلی لم می دهد و می گوید: «می تونم این فیلم رو در اختیار پلیس قرار بدم، مگر اینکه ترجیح بدی این کار رو نکنم. تو پولداری، درسته؟» آنه از جا می پرد، در کشویی آشپزخانه را باز می کند، می رود و سینتیا را با لپ تاپش تنها می گذارد. تصویر مارکو که ساعت ۱۲:۳۳ بچه را به گاراژ می برد، از ذهنش بیرون نمی رود. هرگز نمی تواند این تصویر را فراموش کند. مارکو فرزندشان را دزدیده است. مارکو تمام مدت به او دروغ می گفته است. آنه نمی داند با چه کسی ازدواج کرده است.

به سرعت از درپشتی وارد خانه می شود، کف آشپزخانه می نشیند و به کمد ظرف ها تکیه می دهد. گریه می کند و می لرزد. نفسش بند آمده، آن تصویر مدام در ذهنش تکرار می شود.

همه چیز تغییر می کند. مارکو بچه را برده است. اما چرا؟ داستان نمی تواند این باشد که کورا قبلاً مرده بوده و مارکو برای حفاظت از آنه او را از خانه خارج کرده باشد. کارآگاه راسبک چنین احتمالی را رد کرده بود. اگر آنه کورا را کشته بود و مارکو ساعت ۱۲:۳۰ این قضیه را می فهمید، همدستش فرصت نداشت تا ظرف پنج دقیقه خودش را به آنجا برساند. چون الان آنه می داند که مارکو دقیقاً ساعت ۱۲:۳۳ کورا را از خانه خارج کرده است. بنابراین مارکو از قبل با مرد مقتول هماهنگ کرده بود که رأس ساعت دوازده و نیم شب دم گاراژ منتظر باشد. پس همه اینها از قبل برنامه ریزی شده بود. همه اینها با مرد مقتول هماهنگ شده بود. همان مردی که آنه فکر می کند قبلاً او را دیده است. کجا او را دیده است؟

مارکو تمام این مدت پشت این قضایا بوده است و آنه از همه جا بی خبر. مارکو بچه را به کمک مردی که اکنون مرده است، از خانه خارج کرده است. الان بچه کجاست؟ چه کسی بچه را از مرد مقتول گرفته؟ چه اتفاقی افتاده؟ مارکو چگونه توانسته چنین کاری بکند؟

آنه کف آشپزخانه نشسته و زانوهایش را بغل کرده است. فکر می کند بهتر

فصل سی و یک

است به اداره پلیس برود و آنچه را دیده با کارآگاه راسبک در میان بگذارد. راسبک می‌تواند فیلم را از سینتیا بگیرد. آنه می‌داند چرا سینتیا تا حالا فیلم را به پلیس نشان نداده، چون می‌خواهد از آن علیه مارکو استفاده کند. می‌خواهد مارکو را در دست خودش اسیر کند. او چنین زن پلیدی است. چرا مارکو کورا را ربوده است؟ اگر به قصد محافظت از آنه نبوده، پس پای دلایل خودخواهانه خودش در میان بوده است. تنها دلیل ممکن پول است. مارکو می‌خواسته پول والدین آنه را از آن خود کند. آنه می‌داند که اوضاع کار مارکو خراب است. به یاد می‌آورد که چند ماه پیش، مارکو او را مجبور کرد به بهانه توسعه شرکت اوراق بانک را امضا کند تا خانه را در رهن بانک بگذارند و وام بگیرند. آنه فکر می‌کرد شرکت سریع‌تر از آنچه فکر می‌کند، در حال رشد است و همه چیز دارد خوب پیش می‌رود. اما شاید آن موقع هم مارکو دروغ می‌گفته است. الان کم کم از همه چیز سر در می‌آورد. وضعیت بد شرکت، وام بانک و دست آخر ربودن بچه از والدین خودش. چرا مارکو مستقیماً با آنه درباره وضعیت شرکت صحبت نکرد؟ می‌توانستند پیش پدر و مادر او بروند و پول بیشتری بگیرند. چرا مارکو چنین کار احمقانه‌ای کرده است؟ چرا بچه را به مردی داده که با ضربات بیل به قتل رسیده است؟

آیا مارکو به اتفاق آن مرد رفته و او را از شدت خشم به قتل رسانده است؟ آیا مارکو قاتل هم هست؟ آیا در این مدت وقت کافی داشته تا به آنجا برود و آن مرد را به قتل برساند؟ آنه سعی می‌کند روی روزها تمرکز کند و ببیند بعد از آدم‌ربایی مارکو چنین فرصتی داشته یا نه. اما ذهنش پریشان است و به خاطر نمی‌آورد.

آیا آن گوشی تلفن هم بخشی از همین ماجراست؟ آنه متوجه می‌شود که از اول اشتباه می‌کرده است. موضوع رابطه مارکو با سینتیا یا زن دیگری نبوده است، موضوع آدم‌ربایی بوده. مارکو دخترشان را دزدیده. مردی که با او ازدواج کرده است.

مردی که همانجا در آشپزخانه نشسته بود و می گفت مرد مقتول به نظرش آشناست!

آنه ناگهان از اعمال شوهر خودش به وحشت می افتد. آنه نمی داند مارکو کیست یا چیست. با خود فکر می کند چه کارهایی از مارکو برمی آید. آیا مارکو اصلاً عاشق او بوده است؟ یا به خاطر پول با او ازدواج کرده؟ حالا آنه چه باید بکند؟ باید همه چیز را به پلیس بگوید؟ اگر این کار را بکند، چه بر سر کورا خواهد آمد؟

بعد از مدتی طولانی آنه کشان کشان خود را به اتاق خواب در طبقه بالا می رساند. در حالی که هنوز می لرزد، شروع می کند به جمع کردن وسایل و آنها را داخل ساک می گذارد.

آنه از تاکسی پیاده می شود و به جاده شنی اختصاصی خانه پدر و مادرش قدم می گذارد. خانه ای که در آن بزرگ شده است. خانه سنگی بزرگی که باغ هایی سرسبز آن را احاطه کرده اند و یک طرف آن به دره ای جنگلی ختم می شود. کرایه تاکسی را حساب می کند و یک دقیقه همان جا می ایستد. به خانه نگاه می کند. خانه دیگری در این نزدیکی نیست. کسی او را نمی بیند، مگر اینکه مادرش پشت پنجره باشد. به خوبی روزی را به خاطر می آورد که از همین خانه خارج شد و پشت موتورسیکلت مارکو نشست. روزی که حس کرد عاشق شده است.

از آن روز خیلی چیزها عوض شده و خیلی اتفاقات افتاده است. از برگشتن پیش پدر و مادرش متنفر است. این تأییدی است بر حرف آنها که می گفتند مارکو به دردش نمی خورد. نمی خواست باور کند، اما با چشم های خودش مدرکی را دیده بود که قابل انکار نبود. آنه خلاف آرزوهای والدینش با مارکو ازدواج کرده بود. آن روزها فقط عشق را می شناخت؛ اما حالا هیچ کس و هیچ چیز را نمی شناسد.

آنه همان طور که جلوی خانه ایستاده، ناگهان به خاطر می آورد که مرد مقتول

فصل سی و یک

را کجا دیده است. مثل برگ‌ریز در باد می‌لرزد، سعی می‌کند اطلاعات جدید را هضم کند. گوش‌اش را بیرون می‌آورد و تا کسی دیگری می‌گیرد.

مارکو دوباره شماره ریچارد را می‌گیرد و پیغام کوتاه دیگری می‌گذارد. ریچارد دارد او را مجازات می‌کند و مارکو را در بی‌خبری نگه داشته است. می‌خواهد خودش کار را به انجام برساند و تا زمانی که کورا صحیح و سالم به خانه برگشته، چیزی به مارکو نگوید. البته اگر کورا زنده باشد.

حتی مارکو هم نزد خود تصدیق می‌کند شاید این‌طوری بهتر باشد. اگر کسی بتواند این مشکل را حل کند، ریچارد است. ریچارد با کیسه‌های پراز پول و آن اعصاب فولادینش. مارکو خسته است، هم جسمی و هم عاطفی. هیچ چیزی نمی‌خواهد جز آنکه توی دفترش روی کاناپه چند ساعت بخوابد و با تلفنی که می‌گوید کورا سالم به خانه برگشته، از خواب بیدار شود. اما بعدش چه اتفاقی خواهد افتاد؟

مارکو نمی‌تواند با این احتمال روبرو شود که دیگر هرگز کورا را نبیند. همچنین از دستگیری و زندانی شدن می‌ترسد. می‌داند در صورت دستگیری، وکیل معروفشان می‌تواند راحت تبرئه‌اش کند، اما این اتفاق نمی‌افتد چون والدین آنه دیگر دستمزد وکیل را پرداخت نخواهند کرد، مارکو توانایی پرداخت دستمزد چنین وکیلی را ندارد.

مارکو متوجه می‌شود که از همین حالا دارد به دستگیر شدن فکر می‌کند، به نظر می‌رسد حالا دیگر دستگیر شدن اجتناب‌ناپذیر است. وقتی آنه حقیقت را از زبان پدرش بشنود، دیگر کنار مارکو نخواهد ماند. چرا باید بماند؟ آنه از مارکو متنفر خواهد شد. اگر آنه چنین کاری با مارکو کرده بود، مارکو هرگز او را نمی‌بخشید.

از آن طرف هم فیلمی که سینتیا دارد. برای اولین بار مارکو به این فکر می‌کند که برود و حقیقت را به پلیس بگوید. چه می‌شود اگر خیلی ساده به راسبک بگوید که بله، با بروس ملاقات کرده، کسی که بعداً معلوم شده درک هونینگ

فصل سی و یک

است. بله، مشکلات مالی داشته است. بله، پدرزنش به او کمک نکرده است. بله، او برنامه ریزی کرده بود که بچه را ببرد و چند روزی نگه دارد و از والدین آنه پول بگیرد.

اما در واقع، این ایده او نبود. درک هونیگ این فکر را در سر مارکو انداخت. او بود که پیشنهاد داد. برنامه ریزی کرد. از نظر مارکو این کار فقط کمی به دریافت ارثیه آنه از والدینش سرعت می بخشید. قرار نبود کسی کشته شود. نه همدستش و نه کورا.

مارکو خودش هم قربانی این ماجرا شده است. بی تقصیر نیست، اما قربانی شده. فریب کسی را خورده که اسم واقعی اش را به او نگفته، کسی که برای سود خودش مارکو را بازیچه خود کرده بود. یک وکیل خوب مثل آبری وست می تواند مارکو را تبرئه کند.

مارکو می تواند همه چیز را نزد کارآگاه راسبک اعتراف کند. وقتی کورا به خانه برگردد.

مارکو به زندان خواهد افتاد. اما کورا اگر از این جریان جان سالم به در ببرد، با مادرش خواهد بود. ریچارد هم دیگر چیزی ندارد که مارکو را تحت فشار بگذارد. سینتیا هم دیگر نمی تواند از او اخاذی کند. حتی شاید بتواند سینتیا را محکوم به تلاش برای اخاذی کند و او را به زندان بیندازد. برای لحظه ای، مارکو سینتیا را در لباس گشاد زندانی ها و با موهای ژولیده مجسم می کند. مارکو نگاهی به تصویر خودش در آینه بزرگ روی دیوار که روبه روی پنجره نصب شده، می اندازد و به زحمت خود را می شناسد.

فصل سی و دو

بالاخره وقتی هوا تاریک می شود، مارکو به خانه برمی گردد. حالش زیاد خوب نیست، بنابراین ماشینش را همانجا می گذارد و تاکسی می گیرد. با ظاهری ژولیده، چشم‌هایی پر از خون و تنی خسته به خانه می رسد.

از در جلویی وارد خانه می شود و همسرش را صدا می زند: «آنه؟» خانه تاریک و خالی است. بسیار ساکت. می ایستد و به سکوت گوش می دهد. شاید آنه خانه نیست. این بار با صدایی نگران و بلندتر صدا می کند: «آنه؟» به سمت اتاق نشیمن می رود. آنه بی حرکت در تاریکی روی کاناپه نشسته است. کارد بزرگی در دست دارد. دل مارکو می ریزد. با احتیاط قدمی به جلو برمی دارد و سعی می کند نگاهی دقیق تر به او بیندازد. نشسته در تاریکی با کاردی در دست چه می کند؟

مارکو آهسته می گوید: «آنه؟» انگار باز هم آنه در خلسه فرو رفته. به مارکو زل زده.

«چی شده آنه؟» لحن مارکو طوری است که انگار دارد با یک حیوان خطرناک حرف می زند. وقتی جوابش را نمی دهد، با همان لحن آرام می پرسد: «با اون کارد چه کار داری؟»

باید چراغ را روشن کند. آهسته به طرف آن می رود، اما آنه کارد را بالا می گیرد و می گوید: «به من نزدیک نشو!»

مارکو می ایستد، به او نگاه می کند. طوری کارد را در دست گرفته که گویی قصد استفاده از آن را دارد.

آنه با صدایی آرام و افسرده می گوید: «می دونم چه کار کردی.»

مارکو سریع فکر می کند. آنه باید با پدرش حرف زده باشد. همه چیز خراب شده. ناامیدی مارکو را در بر می گیرد. او به پدرزنش اعتماد کرده بود تا کورا را برگرداند، اما ظاهراً همه چیز به هم ریخته و آنها دیگر هرگز کورا را نخواهند دید. در نتیجه ریچارد حقیقت را به آنه گفته است.

و حالا این بخش آخر، این قسمت نهایی، همسرش به جنون کشیده شده

است.

مارکو سعی می کند لحنش را آرام نگه دارد، می پرسد: «اون کارد تو دستت چه کار می کنه، آنه؟»
- برای محافظته.

- در برابر کی؟

- در برابر تو.

- نیاز نیست از من بترسی، آنه.

پدرش به او چه گفته است؟ چه دروغ هایی؟ مارکو هرگز عمدآ به همسر و دخترش آسیب نرسانده است. همه اش یک اشتباه و حشتناک بوده است.
دلیلی ندارد آنه از او بترسد. **تو خطرناک هستی، مارکو، با آن نقشه ها و توطئه های.**

- پدرت چیزی بهت گفته؟

- نه.

- باهاش حرف زدی؟

- نه.

- با کی حرف زدی؟

- هیچکس.

- پس چرا بایه کارد اینجا نشستی؟

- راستش سینتیا رو دیدم.

مارکو ساکت است. وحشت زده شده.

- اون فیلم رو نشونم داد.

نگاه آنه واقعآ ترسناک است. تمام درد و خشمش را می توان در چهره اش دید.
زانوهای مارکو سست می شود. همه چیز تمام شده. شاید آنه می خواهد او را به خاطر دزدیدن دخترش به قتل برساند. مارکو نمی تواند او را سرزنش کند.
دلش می خواهد کارد را از آنه بگیرد و خودکشی کند.

ناگهان سرما تمام وجودش را فرا می گیرد. باید کارد را ببیند. باید مطمئن

فصل سی و دو

شود که آنه از آن استفاده نکرده. اما خیلی تاریک است. نمی‌تواند تشخیص دهد آیا تیغه کارد خونی است یا نه. یک قدم دیگر به طرف او برمی‌دارد و می‌ایستد. چشم‌های آنه ترسناک‌اند.

آنه می‌گوید: «تو کورا رو دزدیدی. با چشمای خودم دیدم. توی پتو پیچیده بودیش و بردیش به سمت گاراژ. اون مرد کورا رو با خودش برد. تو همه چیز رو از قبل برنامه‌ریزی کرده بودی. به من دروغ گفتی. و همین‌طور تموم مدت به دروغ‌ها ادامه دادی. بعدشم وقتی اون مرد بهت نارو زد، رفتی اونجا و با بیل اونقدر زدیش تا بمیره.»

- نه آنه، من اون کار رو نکردم!

- بعد می‌بینی تو آشپزخونه و به من می‌گی قیافه اون مرد برام آشناست! حال مارکو خیلی بد است. فکر می‌کند جریان از دیدگاه آنه چطور به نظر می‌آید. همه چیز در هم پیچیده.

آنه به جلو خم می‌شود، کارد را محکم دو دستی گرفته. «از وقتی کورا گم شد، من با تو توی این خونه زندگی کردم و تو مدام دروغ گفتی. درباره همه چیز دروغ گفتی. واقعاً نمی‌دونم تو کی هستی.»

مارکو در حالی که به کارد چشم دوخته، ناامیدانه می‌گوید: «من ندیدمش، یعنی من بردمش ولی قضیه اونجوری نیست که تو فکر می‌کنی. نمی‌دونم سینتیا چی بهت گفته. اون چیزی از این ماجرا نمی‌دونه. فقط می‌خواد با اون فیلم از من اخاذی کنه.»

آنه به او خیره می‌شود. چشم‌هایش در تاریکی بزرگ به نظر می‌رسند.

مارکو ادامه می‌دهد: «برات توضیح می‌دم، آنه! اونجوری نیست که تو فکر می‌کنی. من دچار مشکلات مالی شدم، کسب و کارم خوب پیش نمی‌رفت.

بعد این مرد رو دیدم، این... درک هونینگ رو. بهم گفت اسمش بروس نیلنده. به نظر آدم خوبی می‌اومد. با هم دوست شدیم. اون بهم پیشنهاد آدم‌ربایی رو داد. فکر اون بود. گفت سریع و راحت انجام می‌شه و کسی هم آسیب

نمی‌بینه. اون همه چیز رو برنامه‌ریزی کرد.» مارکو مکث می‌کند تا نفسی تازه

فصل سی و دو

کند. آنه همچنان با آن چشم‌های ترسناک به او خیره شده است. با این همه، اعتراف و گفتن حقیقت مارکو را سبک‌تر کرده است.

- کورا رو تو گاراژ بهش دادم. قرار بود ظرف دوازده ساعت تماس بگیره. قرار بود دو سه روزه کورا رو پس بگیریم. قرار بود امن و آسون باشه. اما خبری ازش نشد. نمی‌دونستم چه اتفاقی براش افتاده. سعی کردم با اون گوشی که پیداش کردی، باهاش تماس بگیرم، اما جواب نمی‌داد. نمی‌دونستم چکار باید بکنم. گفتم شاید گوشی‌اش رو گم کرده. یا شاید کورا رو کشته و از کشور فرار کرده. ترسیده بودم. آنه، نمی‌دونی تو چه جهنمی گیر افتاده بودم. - از جهنم حرف نزن! تو باعث شدی بچه‌مون رو از دست بدیم!

مارکو سعی می‌کند صدایش را پایین بیاورد و او را آرام کند. باید همه چیز را به آنه بگوید. «بعدش وقتی لباس کورا رو برامون پست کردند، فکر کردم اونه. گفتم حتماً گوشی رو گم کرده و ترسیده مستقیم تماس بگیره. فکر کردم می‌خواد کورا رو به ما برگردونه. حتی وقتی مبلغ رو دو برابر کرد، فکر نمی‌کردم که می‌خواد منو دور بزنه. فقط نگران این بودم که پدر و مادرت اون پول رو جور کنن. فکر کردم مبلغ رو برده بالا چون احساس کرده ریسک این کار خیلی زیاده. اما وقتی رفتم سر قرار، کورا اونجا نبود. قرار بود باشه، نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده بود. قسم می‌خورم، هرگز نمی‌خواستم آسیبی به کسی وارد بشه. خصوصاً به کورا و تو.»

مارکو جلوی آنه روی زمین ولو می‌شود. الان اگر آنه بخواهد می‌تواند گلوی مارکو را از هم بدرد. مارکو اهمیتی نمی‌دهد. آنه آهسته می‌گوید: «چطور تونستی؟ چطور تونستی اینقدر احمق باشی؟ اگه اینقدر وضع شرکت خراب بود، چرا از پدرم نخواستی کمکت کنه؟» - خواستم، ولی هیچ کمکی بهم نکرد.

- باورم نمی‌شه.

- چرا باید دروغ بگم؟

- تو کاری جز دروغ گفتن نداری، مارکو.

فصل سی و دو

- خب، از خودش پیرس!

برای لحظه‌ای به هم خیره می‌شوند.

بعد مارکو آرام می‌گوید: «آنه، تو همه دلایل لازم رو داری که از من متنفر باشی. منم به خاطر کاری که کردم، از خودم متنفرم. اما نیازی نیست از من بترسی.»

- نیازی نیست؟ اون هم وقتی اون مرد رو با بیل کشتی؟

- من این کار رو نکردم!

- چرا همه چیز رو بهم نمی‌گی، مارکو؟

- همه چیز رو گفتم! من اون رو نکشتم.

- پس کی کشته؟

- اگه می‌دونستیم که الان معلوم بود کورا کجاست. درک به کورا آسیبی

نرسونده، مطمئنم. اگه اینجوری بود، هیچوقت کورا رو بهش نمی‌دادم.

اما مارکو با خود فکر می‌کند چه آسان دخترش را به یک غریبه داده است.

آنقدر افسرده بود که چشم‌هایش کور شده بودند و این خطرات را نمی‌دید.

ولی چه دلیلی داشت که درک به کورا آسیب برساند؟ مگر آنکه ترسیده باشد.

مارکو می‌گوید: «قرار بود پولش رو بگیره و غیب بشه. حتماً یکی دیگه کورا رو

دیده و درک رو کشته و خواسته این پول رو به جیب بزنه. آنه، تو باید حرفم رو

باور کنی. من اون رو نکشتم. چطور می‌تونستم این کار رو بکنم؟ می‌دونی که

من تمام مدت یا پیش تو بودم یا توی دفترم. اصلاً فرصت چنین کاری رو

نداشتم.»

آنه ساکت است و فکر می‌کند. بعد آهسته می‌گوید: «نمی‌دونم چی رو باید

باور کنم.»

مارکو توضیح می‌دهد: «به همین خاطر رفتم پیش پلیس. گفتم اون مرد رو

دور و بر خونه‌مون دیدم، تا درباره‌اش تحقیق کنن. می‌خواستم پلیس رو

راهنمایی کنم تا بفهمن کی اونو کشته و بدون اینکه خودم رو لو بدم، به پیدا

شدن کورا کمک کنم. اما پلیس مثل همیشه کاری از پیش نبرد. اما بالاخره

پلیس منو دستگیر می کنه.»

- به محض اینکه پلیس اون فیلم رو ببینه، دستگیرت می کنه.

مارکو به او نگاه می کند. نمی داند آنه ترجیح می دهد پلیس او را دستگیر کند یا نه. خواندن فکر او آسان نیست. «من کورا رو دادم به درک. سعی کردیم از

پدر و مادرت پول بگیریم. اما من درک رو نکشتم. من نمی تونم کسی رو

بکشم، قسم می خورم.» آرام دستش را روی زانوی آنه می گذارد و می گوید:

«آنه، اون کارد رو بده به من.»

آنه طوری به کارد نگاه می کند که انگار نمی داند، کاردی را در دستانش نگه داشته است.

مهم نیست مارکو تا به حال چه کرده، دیگر نمی خواهد شخص دیگری هم

آسیب ببیند. آرام کارد را از دست آنه می گیرد، آنه مقاومتی نمی کند. وقتی

می بیند تیغه کارد تمیز است، خیالش راحت می شود. خونی روی آن دیده

نمی شود. با دقت آنه را واریسی می کند، مچ دست هایش را، هیچ جا خونی

دیده نمی شود. به خودش آسیبی نرسانده. می خواسته از کارد برای محافظت

از خودش در برابر مارکو استفاده کند. مارکو کارد را روی میز می گذارد و کنار

آنه روی کاناپه می نشیند. «امروز با پدرت حرف زدی؟»

- نه، اما رفتم خونه شون.

- تو که گفتی اونا رو ندیدی.

- ندیدم. وسایلم رو جمع کردم. می خواستم ترکت کنم. بعد از سینتیا و دیدن

اون فیلم، ازت متنفر شدم. فکر کردم تویه قاتلی. ازت ترسیدم.

- می فهمم چرا از من متنفری. می فهمم که هرگز نمی تونی منو ببخشی. اما

نباید از من بترسی. من قاتل نیستم.

- من رفتم اونجا، ولی توی خونه نرفتم.

- چرا؟

- چون یادم اومد که اون مرد مقتول رو کجا دیدم.

- مگه قبلا دیده بودیش؟

فصل سی و دو

- آره، بهت گفته بودم که.
- درست است، آنه این را گفته بود اما مارکو باور نکرده بود. فکر می کرد این مسأله را به آنه تلقین کرده است.
- کجا دیده بودیش؟
- خیلی وقت پیش بود، اون یکی از دوستان پدرمه.

نشر کتاب (nbookcity.com)

فصل سی و سه

مارکو خشکش می زند. «مطمئنی؟»
- آره.

آنه عجیب به نظر می رسد، انگار خودش نیست. آیا مارکو می تواند به گفته های آنه اعتماد کند؟ مارکو سریع فکر می کند. ریچارد و درک هونیگ. گوشی تلفن.

آیا همه اینها یک نقشه بوده است؟ آیا ریچارد از پشت صحنه این کابوس را کنترل می کرده است؟ آیا تمام این مدت کورا پیش ریچارد بوده است؟
- مطمئنم وقتی جوون تر بودم، اون رو با پدرم دیدم. پدرم درک رو می شناسه. چرا باید پدرم مردی رو بشناسه که دختر ما رو برده؟ فکر نمی کنی عجیب باشه؟

مارکو آهسته می گوید: «آره، عجیبه.»

یاد وقتی می افتد که از گوشی مخفی استفاده کرد و ریچارد از آن طرف جواب داد. همان موقع به ریچارد شک کرده بود. آیا این همان حلقه مفقوده است؟ هونیگ از ناکجا آمد و به او نزدیک شد، با مارکو دوست شد و به درد دلش گوش داد. اعتماد مارکو را جلب کرد. مارکو را راضی کرد تا از ریچارد پول بگیرد. حتماً ریچارد و درک تبانی کرده بودند که ریچارد با درخواست مارکو موافقت نکند و درک سر راهش سبز شود و بقیه کارها را انجام دهد. هونیگ همان روز پیشنهاد آدم ربایی را داد. اگر همه اینها توسط پدرزن مارکو برنامه ریزی شده باشد، چه؟ مارکو حس بدی پیدا می کند. اگر این طور باشد، بیش از آنچه فکر می کرد، ساده لوحی به خرج داده است. مردی او را به بازی گرفته که در دنیا برایش از همه نفرت انگیزتر است.

- آنه، درک هونیگ منو پیدا کرد. با من طرح رفاقت ریخت. گفت از پدرت پول بگیرم. روزی که پدرت جواب رد بهم داد، درک دوباره پیداش شد. انگار از قبل می دونست. بهم پیشنهاد آدم ربایی رو داد.

مارکو حس می کند انگار از یک کابوس بیدار شده و بالاخره دارد متوجه

فصل سی و سه

می شود که اوضاع از چه قرار است.

- آگه پدرت پشت همه اینا باشه، چی؟ فکر می کنم اون هونیگ رو وادار کرده به من نزدیک بشه. تا منو وسوسه کنه، اونا منو بازی دادن، آنه.
- نه! باورم نمی شه. پدر من هرگز همچین کاری نمی کنه. چه دلیلی وجود داره که بخواد این کار رو بکنه؟

مارکو از این حرف ناراحت می شود. آنه خیلی راحت باور می کند که مارکو ممکن است با بیل یک نفر را کشته باشد، اما باورش نمی شود که ممکن است همه اینها نقشه پدرش باشد. اما باید یادش باشد که آنه آن فیلم لعنتی را دیده و اعتمادش را نسبت به مارکو از دست داده است. باید بقیه ماجرا را هم به آنه بگوید.

- آنه اون گوشی تلفن رو که پیدا کردی، یادته؟ همون که برای ارتباط با هونیگ تهیه کرده بودم.

- آره، چطور مگه؟

- بعد از اینکه پیداش کردی، متوجه شدم یه نفر با گوشی هونیگ چند بار به اون گوشی زنگ زده. وقتی شماره هونیگ رو گرفتم، پدرت گوشی رو برداشت. آنه با ناباوری به او نگاه می کند.

- پدرت منتظر من بود. می دونست من کورا رو بردم. ازش پرسیدم گوشی تلفن رو چطور به دست آورده، گفت آدمرباها اون رو همراه با یه نوشته براش پست کردن، درست مثل لباس کورا. گفت آدمرباها از طریق روزنامه فهمیدن که اون پول رو تأمین می کنه، بنابراین مستقیم با خودش ارتباط برقرار کردن. گفت آدمرباها دوباره پول خواستن و قراره پول بیشتری بهشون بده. ازم قول گرفت بهت نگم. گفت نمی خواد بیخود امیدوارت کنه.

- چی؟ با آدمرباها در ارتباطه؟

- آره، گفت داره باهاشون مذاکره می کنه تا خودش کورا رو پس بگیره؛ چون من گند زدم.

- کی این حرف رو زد؟

- دیشب.

- اون وقت تو به من هیچی نگفتی؟

- آخه ازم قول گرفت چیزی بهت نگم، چون ممکنه کارها درست پیش نره. امروز خیلی تلاش کردم باهاش تماس بگیرم، اما جوابم رو نداد. دارم دیوونه می‌شم، نمی‌دونم چه اتفاقی داره می‌افته. حتماً هنوز کورا رو پس نگرفته و گرنه باید خبری می‌شد. اما آنه، شاید پدرت تمام این مدت می‌دونسته کورا کجاست.

به نظر می‌رسد آنه نمی‌تواند این همه اتفاق را هضم کند. بالاخره با صدایی شکسته می‌گوید: «اما چرا باید این کار رو بکنه؟»

- چون پدر و مادر تو از من متنفرن! می‌خوان منو نابود کنن، ازدواج ما رو نابود کنن و تو و کورا رو پس بگیرن.

- می‌دونم از تو خوششون نمیاد، شاید هم ازت متنفر باشن، اما باور نمی‌کنم! اگه پدرم حقیقت رو بگه، چی؟ شاید واقعاً با آدم‌رباها در تماسه تا کورا رو ازشون بگیره.

امیدی که در صدای آنه موج می‌زند، قلب مارکو را می‌سوزاند.

- اما خودت گفتی که پدرت درک هونیگ رو می‌شناخته. این نمی‌تونه یه تصادف باشه.

- یعنی پدرم با بیل درک هونیگ رو کشته؟

- شاید، نمی‌دونم.

- کورا چی؟ چه اتفاقی برای اون افتاده؟

مارکو شانه‌های آنه را می‌گیرد، به چشم‌های او که وحشت زده‌اند، خیره می‌شود و می‌گوید: «فکر می‌کنم کورا پیش پدرت باشه. یا حداقل اون می‌دونه کورا کجاست.»

- حالا باید چه کار کنیم؟

- باید خوب فکر کنیم. اگه کورا پیش پدرت باشه، ما دو راه داریم. یا باید به پلیس بگیریم، یا اینکه با پدرت رو به رو بشیم. شاید بهتر باشه اول با پدرت

حرف بز نیم.

مارکو نمی خواهد به زندان بیفتد.

آنه می گوید: «من می توئم باهاش حرف بزئم. کورا رو بهم برمی گردونه.

می دونم که متأسف می شه. اون فقط می خواد من شاد باشم.»

اگر این واقعیت داشته باشد که درک هونینگ دوست پدر آنه است، بنابراین

همه این ماجراها زیر سر اوست، پدر او آدم ربایی را ترتیب داده، هونینگ را با

خونسردی کشته و چنین عذابی برای دخترش فراهم کرده است. بنابراین

چنین آدمی اهمیتی به شاد بودن دخترش نمی دهد. فقط می خواهد

نقشه های شوم خود را عملی کند.

ریچارد مرد بی رحمی است. مارکو متوجه می شود که او چه دشمن سرسختی

است، یک مرد جامعه ستیز. چند بار ریچارد به مارکو گفته بود که برای

موفقیت در کار باید بی رحم باشد؟ شاید سعی می کرد این بی رحمی را به

مارکو آموزش دهد.

آنه ناگهان می گوید: «شاید پدر من جزو آدم رباها نباشه. شاید درک هونینگ

بهت نزدیک شده چون پدرم رو می شناخته و می دونسته پولداره. شاید پدرم

چیزی از این ماجراها ندونه. شاید ندونه درک آدم ربا بوده. شاید همون جور

که می گه گوشی تلفن و اون یادداشت رو براش پست کرده باشن.»

مارکو فکری می کند و می گوید: «احتمالش هست.» اما عمیقاً باور دارد ریچارد

صحنه گردان تمام این ماجراهاست.

آنه می گوید: «باید بریم اونجا، اما تو نمی تونی یهو برگردی و بهش تهمت

بزنی. هنوز مطمئن نیستیم. می توئم بهش بگم می دونم تو کورا رو بردی و به

هونینگ تحویل دادی. می گم به کمکش نیاز داریم تا کورا برگرده. اگه پدرم تو

این آدم ربایی نقش داشته باشه، باید یه راه فرار بهش نشون بدیم. باید

وانمود کنیم اون ربطی به این قضایا نداره، ازش بخوایم با آدم رباها مذاکره

کنه و کورا رو پس بگیره.»

مارکو به حرف های آنه فکر می کند. انگار آنه حالش خوب شده و دوباره

فصل سی و سه

خودش است. خیال مارکو راحت می شود. به علاوه، همانطور که آنه گفت ریچارد آدمی نیست که بشود گیرش انداخت. تنها چیزی که اهمیت دارد، بازگرداندن کورا به خانه است.

- شاید هم پدرم اصلاً پشت این قضایا نباشه. شاید فقط داره با آدمرباها مذاکره می کنه.

مشخص است که آنه نمی خواهد باور کند که پدرش چنین کاری با او کرده است.

- شک دارم.

لحظه ای می نشینند. از اتفاقاتی که افتاده، خسته اند. برای آنچه پیش روست، خود را آماده می کنند. بالاخره مارکو می گوید: «بهتره بریم.»
آنه دستش را روی بازوی مارکو می گذارد و می گوید: «قول بده خونسردیت رو حفظ کنی و با پدرم بحث نکنی.»

مارکو جز موافقت کردن چه می تواند بکند؟ «قول می دم. اینو بهت بدهکارم.»

آنها یک تاکسی به مقصد خانه پدر و مادر آنه می گیرند. از کنار خانه های زیبا می گذرند و به حومه ثروتمند شهر می رسند. دیروقت است، اما بی خبر می روند تا از عنصر غافلگیری به نفع خود استفاده کنند. آنه و مارکو روی صندلی پشتی تاکسی نشسته اند و چیزی نمی گویند. مارکو لرزش آنه را احساس می کند. تند تند نفس می کشد. مارکو دست او را در دست می گیرد تا آرامش کند. هوای داخل تاکسی گرم است، مارکو عرق کرده، مثل اینکه کولر تاکسی کار نمی کند. شیشه پنجره را پایین می کشد تا بتواند نفس بکشد.

تاکسی وارد جاده شنی می شود و دم در خانه می ایستد. مارکو کرایه تاکسی را حساب می کند و به او می گوید که نیازی نیست منتظر بماند. آنه زنگ می زند. چراغ های خانه هنوز روشن اند. بعد از چند لحظه مادر آنه در را باز می کند.
«آنه! انتظار نداشتم بیاین اینجا.»

آنه مادرش را کنار می زند و وارد خانه می شود، مارکو هم دنبالش می رود. و

فصل سی و سه

ناگهان تمام برنامه‌ای که ریخته بودند، خراب می‌شود. آنه فریاد می‌زند: «دخترم کجاست؟» وحشیانه به مادرش نگاه می‌کند. مادرش خشکش زده و نمی‌تواند جوابی بدهد. آنه به سرعت شروع می‌کند به گشتن خانه و مارکو را تنها می‌گذارد. مارکو همانجا ایستاده و از رفتار او وحشت زده شده است. آنه دچار حمله عصبی شده، حالا مارکو چه باید بکند؟

مادر آنه دنبال او در خانه راه می‌افتد. مارکو صدای آنه را می‌شنود: «کورا! کورا!»

صدایی از بالا می‌شنود. ریچارد دارد از پله‌ها پایین می‌آید. نگاه سردشان به هم گره می‌خورد. هر دو صدای آنه را می‌شنوند: «کجاست؟ بچه‌ام کجاست؟» صدایش هر لحظه وحشیانه‌تر می‌شود.

ناگهان مارکو همه چیز را زیر سؤال می‌برد: آیا آنه واقعاً درک هونیگ را شناخته است؟ آیا درک واقعاً همدست ریچارد است یا آنه دچار توهم شده است؟ مارکو او را تنها در خانه در تاریکی یافته بود که کاردی به دست داشت. چیزهایی که می‌گوید، چقدر قابل اطمینان است؟ همه چیز بستگی به رابطه ریچارد و هونیگ دارد. حالا مارکو باید حقیقت را بفهمد.

ریچارد از کنار مارکو می‌گذرد و می‌گوید: «بهتر نیست بشینیم؟»

مارکو دنبال او می‌رود. دهانش خشک شده است. ترسیده است. شاید با یک آدم عادی طرف نباشد. مارکو نمی‌داند چطور باید این شرایط را مدیریت کند، و همه چیز به همین بستگی دارد.

مارکو صدای پای آنه را می‌شنود که حالا در حال دویدن از پله‌هاست تا به طبقه بالا برود. مارکو و ریچارد به هم خیره می‌شوند. آنه کورا را صدا می‌زند و در اتاق‌ها را می‌کوبد.

ریچارد می‌گوید: «اینجا پیداش نمی‌کنه.»

مارکو می‌گوید: «دخترم کجاست حرومزاده؟!» او هم کنترلش را از دست داده است. هیچ چیز طبق برنامه پیش نمی‌رود.

پدرزنش با سردی می‌گوید: «خب، اون اینجا نیست. بهتره صبر کنیم آنه بیاد

و بعد حرف بزیم.»

مارکو به زحمت جلوی خودش را می گیرد تا به گلوی چاق پدرزنش حمله نکند.

بالاخره آنه به اتاق نشیمن بازمی گردد، مادر عصبی اش هم به دنبالش. آنه سر پدرش داد می زند: «دخترم کجاست؟» ردّ اشک ها را می شود روی صورتش دید. عصبانی و هیجان زده است.

پدرش با لحنی قاطع می گوید: «بشین، آنه.»

مارکو به آنه اشاره می کند که پیشش بنشیند. آنه کنار مارکو روی کاناپه بزرگ می نشیند.

مارکو شروع می کند: «می دونی که ما چرا اینجایم.»

ریچارد خود را به بی خبری می زند و می گوید: «انگار آنه فکر می کنه که کورا اینجاست. چرا چنین فکری می کنه؟ مارکو، تو بهش گفتی که ما با آدمرباها در تماسیم؟ مگه نگفتم چیزی بهش نگو؟»

مارکو سعی می کند حرفی بزند، اما نمی داند چطور باید شروع کند. ریچارد کنترل اوضاع را در دست دارد، کنار شومینه ایستاده است. رو به آنه می گوید: «متأسفم، آنه. آدمرباها دوباره ما رو ناامید کردند. امیدوار بودم امشب کورا رو برگردونم، اما اونا خودشون رو نشون ندادند. من پول اضافی رو که خواسته بودن، بردم ولی پیداشون نشد. البته مثل مارکو نذاشتم که پول رو ببرن.» خشم در درون مارکو زبانه می کشد. ریچارد در برابر این وسوسه نتوانست مقاومت کند که مارکو را یک احمق بی کفایت جلوه دهد.

ریچارد ادامه می دهد: «بهت گفتم به آنه چیزی نگی تا این جوری دچار حمله عصبی نشه.» بعد رو به آنه با لحنی دلسوزانه می گوید: «هر کاری که تونستم برای برگردوندن کورا کردم. متأسفم. اما بهت قول می دم تسلیم نشم.»

مارکو ریچارد را نگاه می کند که سردی لحنش با مارکو چطور عوض می شود و با گرمی با آنه حرف می زند. مارکو تردید را در چشمان آنه می بیند، آنه می خواهد باور کند که پدرش هرگز آسیبی به او نمی رساند.

ریچارد می گوید: «متأسفم که من و مادرت زودتر بهت چیزی نگفتم. می ترسیدیم امیدوارت کنیم، اما نتونیم کورا رو برگردونیم. آدم رباها با ما تماس گرفتن و پول بیشتری خواستن. می دونی که هر چقدر لازم باشه، پرداخت می کنیم تا کورا به سلامت برگرده. رفتم سرقرار، اما کسی نیومد.» ریچارد سرش را تکان می دهد تا تأسف و اندوه خود را نشان دهد.

الیس می گوید: «راست می گه. شوکه شدیم.» او که کنار دخترش نشسته، شروع به گریه می کند، آغوشش را باز می کند و آنه در آغوش مادر غرق می شود، به شدت گریه می کند، طوری که شانه هایش بالا و پایین می روند. ریچارد نگاه سردی به مارکو می اندازد و می گوید: «می ترسم تنها کاری که نکردیم، این باشه که بریم پیش پلیس و همه چیز رو بگیریم.»

مارکو رو به آنه می گوید: «آنه، بهشون بگو، بگو چی می دونی.» اما آنه فقط او را نگاه می کند، انگار همه چیز را فراموش کرده است.

مارکو با ناامیدی می گوید: «مرد مقتول یعنی درک هونیگ، پلیس می دونه که اون کورا رو از خونه ما به اتاقکش در کتزکیلز برده. اما مطمئنم تو از قبل این رو می دونستی.»

ریچارد شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید: «پلیس چیزی به من نگفت.» - آنه اون رو شناخت.

مارکو ریچارد را زیر نظر می گیرد تا ببیند آیا رنگش می پرد یا نه. اما مطمئن نیست.

ریچارد می گوید: «خب که چی؟»

- آنه شناختش. اون یکی از دوستای تو بوده. ریچارد، چطور این مسأله رو توجیه می کنی که دوست تو بچه ما رو برده؟

- اون دوست من نبوده. من چنین آدمی رو اصلاً نمی شناسم. حتماً آنه اشتباه کرده.

- من این طور فکر نمی کنم.

آنه چیزی نمی گوید. مارکو به او نگاه می کند، اما او رویش را برمی گرداند. آیا

آنه به او خیانت می کند؟ آیا طرف پدرش را می گیرد؟ چون به پدرش بیشتر از او باور دارد؟ یا چون تمایل دارد او را قربانی کند تا دخترش را پس بگیرد؟ ریچارد می پرسد: «آنه، فکر می کنی مرد مقتول یکی از دوستای من بوده؟» آنه نگاهی به پدرش می اندازد، صاف تر می نشیند و می گوید: «نه!» مارکو با وحشت به او نگاه می کند.

ریچارد می گوید: «بیاین چیزهایی رو که می دونیم، مرور کنیم. متأسفم، آنه. اما چیزهایی که می خوام بگم، ممکنه برات دردناک باشن.» روی صندلی اش کنار شومینه می نشیند، قبل از آنکه شروع کند، نفس عمیقی می کشد که نشان دهد گفتن این حرف ها برایش سخت است. «آدمرباها با ما تماس گرفتن. چون از طریق روزنامه ها فهمیده بودن ما منبع تأمین اون پنج میلیون دلار بودیم. یه بسته فرستادن. توش یه گوشی بود و یه یادداشت. توی یادداشت نوشته شده بود آدمربای اصلی از طریق این گوشی با پدر بچه در ارتباط بوده. یعنی مارکو هم توی آدمربایی نقش داشته. سعی کردم با شماره ای که توی گوشی بود، تماس بگیرم، اما کسی جواب نداد. ادامه دادم تا اینکه بالاخره بوق خورد و مارکو جواب داد.» آنه می گوید: «همه این چیزها رو می دونم. می دونم که مارکو کورا رو اون شب توی گاراژ به درک هونینگ تحویل داده.» - از کجا می دونی؟ مارکو بهت گفته؟

مارکو خشکش می زند. نکند آنه از آن فیلم حرفی بزند. آنه نگاهی به مارکو می اندازد و می گوید: «آره، مارکو گفت.» ریچارد می گوید: «خوبه مارکو که اینقدر مرد بودی و حقیقت رو بهش گفتی.» سپس ادامه می دهد: «نمی دونم دقیقاً چه اتفاقی افتاده، اما حدس می زنم یکی درک هونینگ رو کشته، کورا رو برده و توی مبادله، مارکو رو پیچونده. فکر کردم همه چی تمومه، تا اینکه اونا دوباره با ما ارتباط برقرار کردن. نمی دونم دوباره تماس می گیرن یا نه. فقط می تونیم امیدوار باشیم.» مارکو از کوره در می رود و می گوید: «مزخرفه! تو می دونی چه اتفاقی افتاده.

خودت همه چیز رو برنامه ریزی کردی. می دونستی من مشکل مالی دارم. درک رو تو فرستادی. تو بهش گفתי منو وسوسه کنه. آدم ربایی ایده من نبود. تو همه چیز و همه کس رو به بازی گرفتی! مخصوصاً من رو. درک به من فشار آورد ازت پول بگیرم، بعد خواسته ام رو رد کردی. می دونستی که چقدر داغونم. درست بعدش، توی تاریک ترین لحظاتم، اون با نقشه آدم ربایی پیداش شد. تو مغز متفکر پشت همه این جریانات هستی! بگو ببینم تو درک رو ناکار کردی؟ من اینجوری فکر می کنم. تو کشتیش. تو کورا رو از اتاقک درک دزدیدی یا به کسی پول دادی این کار رو بکنه. تو می دونی کورا کجاست. تمام این مدت می دونستی. حتی یه پنی هم ضرر نکردی، چون همه اینا نقشه خودت بوده. یکی رو فرستادی که منو بزنه و پول رو بهت برگردونه. بعدشم می خوام منو بندازی توی زندان. بهم بگو، اصلاً برات مهمه که کورا زنده باشه یا مرده؟»

ریچارد نگاهش را از مارکو بر می گرداند و رو به آنه می گوید: «فکر می کنم شوهرت عقلش رو از دست داده.»

فصل سی و چهار

فصل سی و چهار

مارکو می گوید: «اگه راست می گی اون یادداشت رو نشون بده.»

ریچارد که انگار جا خورده می گوید: «چی؟»

- یادداشت آدمرباها رو می گم، حرومزاده! نشونش بده! ثابت کن که باهاشون درارتباطی.

- من گوشی رو دارم. یادداشت رو نگه نداشتم.

- جدی؟ یادداشت رو چه کار کردی؟

- از بین بردمش.

- چرا؟

برای همه واضح است که مارکو باور ندارد اصلاً یادداشتی وجود داشته است.

ریچارد جواب می دهد: «چون یه مدرک جرم علیه تو بود، از طریق اون

یادداشت بود که فهمیدم تو اون طرف خطی.»

مارکو می خندد، خنده ای تلخ و ناباورانه که به خشم تبدیل می شود.

«می خوای ما باور کنیم که تو به خاطر من اون یادداشت رو از بین بردی؟ مگه

قصد تو این نیست که من به خاطر آدمربایی دستگیر و برای همیشه از

دخترت دور بشم؟»

- نه، مارکو. من هرگز چنین قصدی نداشتم. نمی دونم چرا این طوری فکر

می کنی؟ خودت می دونی که من همیشه کمکت کردم.

- مزخرف نگو، ریچارد. تو پای تلفن منو تهدید کردی، درسته؟ تو همه این

بازی ها رو درآوردی که از شر من خلاص شی. بنابراین اگه یادداشتی وجود

داشت، هرگز از بین نمی بردیش. هیچ یادداشتی در کار نیست، ریچارد.

آدمرباها با تو درارتباط نیستند، چون تو خودت سردهسته همه آدمرباهایی!

گوشی درک دست توئه، وقتی کشتیش اون رو برداشتی، یا به آدمات گفתי

این کار رو بکن. تو می دونستی کورا کجاست، چون خودت همه اینا رو

برنامه ریزی کرده بودی. از اولش هم برنامه ات این بود که درک رو از سر راه

برداری. بهش گفתי چقدر بهش می دی اگه به جرم آدمربایی منو بفرسته تو

زندون؟

مارکو عقب می نشیند. آلیس را می بیند که وحشت زده به او خیره شده است. ریچارد آرام مارکو را نگاه می کند که او را متهم می کند. ریچارد رو به آنه می گوید: «آنه، مارکو داره این کارها رو می کنه که توجه تو رو از گناه خودش منحرف کنه. من هیچ ارتباطی با این جریانات ندارم، جز اینکه تمام تلاشم رو کردم که کورا رو برگردونم. و سعی کردم از مارکو در برابر پلیس محافظت کنم.»

مارکو فریاد می زند: «دروغگو! تو می دونی کورا کجاست. برگردونش! به دخترت نگاه کن! بهش نگاه کن! بچه اش رو بهش برگردون!» آنه با چهره ای مضطرب به پدرش نگاه می کند.

ریچارد مارکو را به چالش می کشد: «پس بهتره به پلیس زنگ بزنیم و بذاریم خودشون قضیه رو حل و فصل کنن.»

مارکو سریع فکر می کند؛ اگر آنه تصدیق نکند که درک هونیگ دوست پدرش بوده است، یا اگر مطمئن نباشد، مارکو نمی تواند چیزی را ثابت کند. مارکو همین حالا هم از نظر پلیس مظنون درجه اول این پرونده است. ریچارد خیلی راحت می تواند او را تحویل پلیس دهد. آنه و پدرش هر دو می دانند که مارکو کورا را به درک هونیگ تحویل داده است. مارکو هنوز هم باور دارد ریچارد پشت همه این قضایا است. اما هیچ مدرکی ندارد. کار مارکو تمام است. و آنها هنوز کورا را برنگردانده اند.

مارکو فکر می کند ریچارد اگر لازم باشد تا ابد کورا را مخفی نگه می دارد تا در این بازی برنده شود.

مارکو چه باید بکند تا به ریچارد بفهماند که او برنده است، بنابراین بهتر است کورا را برگرداند.

آیا مارکو باید نزد پلیس اعتراف کند؟ آیا ریچارد همین را می خواهد؟ شاید بعد از اعتراف او، آدم رباها به طرز معجزه آسایی با ریچارد ارتباط برقرار کرده و کورا را صحیح و سالم تحویل دهند. با وجود چیزهایی که ریچارد جلوی آنه گفت،

فصل سی و چهار

مارکو می‌داند که ریچارد نمی‌خواهد سر به تن دامادش باشد. ریچارد می‌خواهد مارکو به زندان بیفتد، اما نمی‌خواهد باعث و بانی این کار قلمداد شود.

مارکو می‌گوید: «خیلی خب، به پلیس زنگ بزن.»
آنه شروع به گریه می‌کند. مادرش پشت او را می‌مالد.
ریچارد تلفن همراهش را برمی‌دارد و می‌گوید: «دیروقته، اما مطمئنم کاراگاه راسبک میاد.»

مارکو می‌داند چیزی نمانده دستگیر شود. به یک وکیل نیاز دارد. یک وکیل خوب. هنوز می‌تواند با رهن خانه قدری وام بگیرد، البته اگر آنه موافقت کند. اما چرا یک زن باید از شوهری که دخترش را دزدیده، حمایت کند؟ حتی اگر آنه بخواهد این کار را بکند، پدرش اجازه نمی‌دهد.

ریچارد که انگار ذهن مارکو را خوانده، می‌گوید: «باید بهت بگم که ما پولی برای دفاع از تو پرداخت نخواهیم کرد.»

آنها در سکوتی پر تنش منتظرند تا کاراگاه راسبک برسد. آلیس که همیشه در چنین مواقعی برای همه چای درست می‌کرد، حتی از جایش جم نمی‌خورد.
مارکو تنها و خسته است. ریچارد بازی را برده و آنه برای همیشه به

خانواده‌اش پناه برده است. تا وقتی کنار آنها است، همه چیز برایش بهتر است.
ریچارد راهی پیدا می‌کند و دخترش را به او برمی‌گرداند. ریچارد قهرمان این داستان خواهد بود. آنها از آنه و کورا مراقبت خواهند کرد، در حالی که مارکو در زندان می‌پوسد. تنها کاری که آنه باید بکند، قربانی کردن مارکو است. او راهش را انتخاب کرده و مارکو سرزنشش نمی‌کند.

بالاخره صدای زنگ در می‌آید. همه از جا می‌پرند. ریچارد می‌رود تا در را باز کند، بقیه روی مبل نشسته‌اند.

مارکو تصمیم می‌گیرد به همه چیز اعتراف کند. بعد، وقتی کورا برگشت، درباره نقش ریچارد در آدم‌ربایی توضیح خواهد داد. شاید حرفش را باور نکنند، اما به هر حال از ریچارد بازجویی خواهند کرد. شاید بتوانند رابطه‌ای

بین ریچارد و درک هونینگ پیدا کنند. اما مارکو کاملاً مطمئن است که ریچارد همه آثار جرم را از بین برده است.

ریچارد کارآگاه را به اتاق نشیمن راهنمایی می‌کند. کارآگاه نگاهی به وضع موجود می‌اندازد. آنه در یک سوی کاناپه در آغوش مادرش گریه می‌کند و مارکو در طرف دیگر کاناپه نشسته است. مارکو می‌داند که از منظر کارآگاه رنگ پریده و غرق عرق به نظر می‌رسد، کاملاً پریشان و درمانده.

ریچارد به کارآگاه راسبک تعارف می‌کند تا روی صندلی بنشیند و می‌گوید: «متأسفم، می‌دونم دوست ندارید که ما با آدم‌رباها در تماس باشیم و شما رو در جریان قرار ندیم، اما ما ترسیدیم که پای پلیس رو وسط بکشیم.»

اخم‌های راسبک توی هم می‌رود و می‌گوید: «گفتین بهتون تلفن کردن؟» - بله، دیروز. امروز عصر با پول اضافی رفتم سر قرار، اما پیداشون نشد.

مارکو ریچارد را تماشا می‌کند. چه غلطی دارد می‌کند؟ با او تلفنی تماس گرفته اند؟ ریچارد یا دارد به پلیس دروغ می‌گوید، یا به او و آنه دروغ گفته است. کی می‌خواهد به راسبک بگوید که مارکو کورا را از خانه خارج کرده است؟

راسبک از جیب کتش دفترچه یادداشتش را بیرون می‌آورد و اظهارات ریچارد را یادداشت می‌کند. ریچارد چیزی از مارکو نمی‌گوید. حتی به او نگاه هم نمی‌کند. آیا اینها همه به خاطر آنه است؟ آیا می‌خواهد نشان دهد با وجودی که می‌دانند مارکو مقصر است، باز هم از او حمایت می‌کند؟ ریچارد چه بازی‌ای در پیش گرفته؟ شاید ریچارد اصلاً قصد نداشته مارکو را لو بدهد و فقط می‌خواسته او را به چالش بکشد.

شاید هم منتظر است مارکو خودش را به سمت تیغه شمشیر او پرتاب کند. شاید می‌خواهد ببیند مارکو جرأتش را دارد اعتراف کند یا نه. آیا این یک امتحان است برای پس گرفتن کورا؟

«همه‌اش همین بود؟» کارآگاه این را می‌گوید، می‌ایستد و دفترچه‌اش را می‌بندد.

ریچارد جواب می دهد: «فکر می کنم.» او نقش یک پدر و پدربزرگ نگران را به خوبی بازی می کند. تر و تمیز، یک دروغگوی حرفه ای. ریچارد کارآگاه را به سمت در راهنمایی می کند. مارکو خسته و بهت زده آنجا نشسته است. اگر این یک امتحان بوده، قطعاً مارکو در آن مردود شده است. آنه لحظه ای به چشم های مارکو نگاه می کند و فوراً از او رو برمی گرداند. ریچارد به اتاق نشیمن برمی گردد و رو به مارکو می گوید: «حالا باورت شد؟ من اون یادداشت رو برای محافظت از تو نابود کردم. همین الان به پلیس دروغ گفتم. بهش گفتم آدم رباها بهم تلفن کردن تا از تو محافظت کنم. چیزی از یادداشت و گوشی تلفن بهش نگفتم. چون هر دو مدرک جرم علیه تو هستند. اینجا من آدم بده نیستم، مارکو. تویی.»

آنه خود را از آغوش مادرش بیرون می کشد و به مارکو خیره می شود. ریچارد می گوید: «هر چند نمی دونم چرا این کار رو کردم. آنه، من نمی دونم تو چرا با این مرد ازدواج کردی.»

مارکو باید از اینجا برود تا بتواند فکر کند. نمی داند ریچارد چه درس دارد. می گوید: «آنه، بریم خونه.»

اما آنه رویش را از او برمی گرداند.

— آنه؟

ریچارد می گوید: «فکر نمی کنم دخترم بخواد جایی بره.»

فکر اینکه باید بدون آنه به خانه برگردد، دلش را می شکند. ظاهراً ریچارد نمی خواهد او به زندان بیفتد. ریچارد نمی خواهد همه بفهمند که دامادش یک تبهکار است. شاید تمام تلاشش بر سر این بوده تا ماهیت مارکو را برای آنه آشکار و او را از همسرش جدا کند. به نظر می رسد که موفق شده است. همه طوری به مارکو نگاه می کنند که انگار منتظرند خانه را ترک کند. مارکو دشمنی آنها را حس می کند. گوشی اش را بیرون می آورد و به تاکسی زنگ می زند. وقتی تاکسی می رسد، تعجب می کند که چرا هر سه آنها می آیند دم در، شاید می خواهند از رفتنش مطمئن شوند. مارکو به آنه و مادرش نگاه

فصل سی و چهار

می کند. نمی تواند حالت چهره شان را بخواند. مارکو با خود فکر می کند: آنه دیگر هرگز به خانه باز نخواهد گشت. من تنهای تنها هستم.

راسبک در راه بازگشت به فکر فرو می رود. سؤالات بی جواب بسیاری دارد. مهم ترین آنها این است که بچه کجاست. انگار به هیچ راه حلی نزدیک نشده است.

به مارکو فکر می کند. چهره ای که انگار جن زده بود، خسته و بی رمق. البته راسبک چندان دلش برای او نمی سوزد، می داند که دارد چیزی را پنهان می کند. راسبک باید از آن سر در بیاورد.

راسبک از همان اول به ریچارد مشکوک بود. از نظر او هیچکس بدون سوء استفاده از دیگران به راحتی پولدار نمی شود. اگر اخلاق زیر پا گذاشته شود و آسیب رساندن به دیگران مهم نباشد، خیلی راحت تر می شود پولدار شد. طبق تجربه راسبک، مارکو قابلیت این را ندارد که یک آدم ربا باشد. مارکو مرد افسرده ای است که به بازی گرفته شده. اما ریچارد درایزیک تاجر کارگشته است، مردی با ثروتی قابل توجه که به درست یا غلط، شک راسبک را برانگیخته است. چنین افرادی گاهی چنان متکبرند که فکر می کنند ورای هر قانونی هستند. ریچارد درایز مردی است که باید او را تحت نظر داشت. به همین دلیل، راسبک تمام مکالمات او را ضبط کرده است. او می داند که آدم رباها با ریچارد تماس نگرفته اند. ریچارد دروغ می گوید. راسبک تصمیم می گیرد دو افسر بگمارد تا خانه ریچارد را به طور نامحسوس زیر نظر بگیرند.

فصل سی و پنج

آلیس روی فرش گرانقیمت اتاق خوابش قدم می‌زند. سال‌هاست که اتاق خوابش را از ریچارد جدا کرده است. مدت زیادی است که با ریچارد ازدواج کرده. تا چند سال پیش باورش نمی‌شد چنین کاری از ریچارد سر بزند. اما حالا او مردی با رازهای گوناگون است؛ رازهایی ترسناک و غیرقابل بخشش، مخصوصاً اگر چیزهایی که آلیس شنیده، راست باشد.

مدتی است که می‌داند ریچارد با زنی دیگر در ارتباط است. اولین بار نیست که این کار را می‌کند، اما این بار فرق دارد. آلیس حس می‌کند ریچارد می‌خواهد از او جدا شود. انگار نقشه‌ای هم برای این کار کشیده است. پیش از این آلیس هرگز فکر نمی‌کرد ریچارد او را ترک کند، چون جرأتش را نداشت. چون اگر ریچارد آلیس را ترک کند، حتی یک پول سیاه هم گیرش نمی‌آید. ریچارد قبل از ازدواج به صورت رسمی پذیرفته که در صورت ترک آلیس ادعایی نسبت به ثروت او نداشته باشد. بنابراین به پول آلیس نیاز دارد، زیرا خودش سرمایه‌چندانی ندارد. کسب و کار ریچارد هم مثل مارکو در سال‌های اخیر با رکود مواجه بوده است. او فقط وانمود می‌کند تاجر موفق است، در حالی که تجارت او با تزریق سرمایه از سوی آلیس سر پا مانده است. اوایل، برای آلیس مهم نبود به ریچارد پول بدهد، چون عاشق ریچارد بود. اما بعد از این رسوایی دیگر دوستش ندارد.

آلیس ماه‌هاست می‌داند این بار رابطه ریچارد جدی‌تر از دفعات پیش است. اوایل، چشمانش را به روی حقیقت می‌بست، صبر می‌کرد تا این رابطه هم مثل رابطه‌های قبلی تمام شود. بخش فیزیکی ازدواج آنها خیلی وقت پیش به پایان رسیده بود. اما رابطه جدید ریچارد همچنان ادامه یافت. آلیس مدام به این فکر می‌کرد این زن چه کسی است که ریچارد را اسیر خودش کرده است و این افکار آرامش او را به هم زده بود.

ریچارد استاد پنهان کردن رد پاها بود. آلیس نمی‌توانست او را گیر بیندازد. بنابراین سرانجام تصمیم گرفت یک کارآگاه خصوصی استخدام کند.

گران‌قیمت‌ترین و کارکشته‌ترین کارآگاهی که می‌شد پیدا کرد. یک روز جمعه با هم ملاقات کردند تا کارآگاه به او گزارش بدهد. آلیس فکر می‌کرد آماده شنیدن هر چیزی هست، اما چیزی که کارآگاه گفت، او را شوکه کرد. زنی که ریچارد با او رابطه داشت، همسایه دخترش بود؛ سینتیا استیلول! زنی که سنش نصف آلیس بود و دوست دخترش آنه به حساب می‌آمد. زنی که یک شب در مهمانی خانه دخترش او را دیده بود. این یک رسوایی بزرگ بود. آلیس در قهوه‌فروشی نشسته و به دست‌هایش خیره شده بود که کیفش را محکم گرفته بودند، دست‌هایی که رگ‌هایش بیرون زده بودند. در حالی که کارآگاه مجرب او با آن ساعت رولکس گرانقیمتش داشت از یافته‌هایش می‌گفت. آلیس به عکس‌ها نگاه کرد و سریع رویش را برگرداند. کارآگاه همه مکان‌ها و زمان‌ها را ثبت کرده بود. آلیس نقد دستمزد او را پرداخت کرد. حالش خیلی بد بود.

به خانه رفت و تصمیم گرفت منتظر فرصت مناسب بماند. منتظر می‌ماند تا ریچارد خودش گورش را گم کند. ریچارد برای به دست آوردن پول چه می‌کرد؟ برای آلیس اصلاً مهم نبود. اگر از آلیس پول می‌خواست، این بار جواب منفی می‌شنید. آلیس از کارآگاه خصوصی‌اش خواسته بود شش دانگ حواسش به حساب‌های بانکی‌اش باشد، تا ریچارد پولی را بدون حساب و کتاب خرج نکند. تصمیم گرفته بود کارآگاه را حفظ کند. اما دیگر در قهوه‌فروشی یکدیگر را نمی‌دیدند و جای خصوصی‌تری را برای ملاقات انتخاب کرده بودند.

شب همان روز که آلیس با کارآگاه ملاقات کرده بود، کورا دزدیده شد؛ به دلیل وحشتی که از آدم‌ربایی ایجاد شده بود، آلیس موقتاً پرونده رابطه کثیف ریچارد را کنار گذاشت. اولش، آلیس می‌ترسید مبادا آنه به کورا آسیبی رسانده باشد و به همراه مارکو جسد را جایی پنهان کرده باشند. به هر حال آنه سابقه بیماری روانی داشت، ضمن آنکه هنوز با مادر شدن کنار نیامده بود. فشار عصبی زیادی روی آنه بود و آلیس می‌دانست این فشارها باعث تشدید

فصل سی و پنج

بیماری آنه می شوند. اما وقتی آدمرباها لباس کورا را به همراه یادداشت فرستادند، خیال آلیس راحت شد. اوضاع چقدر پیچیده شده است، فکر می کردند آن روز کورا را پس می گیرند، اما نشد. و بعد... امشب.

امشب بود که آلیس توانست از قضایا سر در بیاورد. وقتی مارکو اعتراف کرد خودش کورا را از خانه خارج کرده، آلیس شوکه شد. وقتی مارکو ریچارد را متهم به آدمربایی کرد، آلیس بیشتر شوکه شد. اما وقتی آنجا نشسته و دختر پریشانش را در آغوش گرفته بود، کم کم همه چیز برایش روشن شد. نقشه ریچارد بی نقص بود. آدمربایی. سوءاستفاده از مارکو. پنج میلیون دلار کجا بود؟ آلیس مطمئن بود ریچارد این پول را جایی مخفی کرده است. و بعد دو میلیون دیگر، که پشت گنجهی هال توی یک ساک دیگر آماده کرده و منتظر فرصت بعدی بود.

آلیس هرگز نه یادداشتی دید و نه گوشی تلفنی. ریچارد گفته بود آنها را از بین برده است. ریچارد به بهانه پس گرفتن کورا از آدمرباها هفت میلیون دلار از حساب او برداشت کرده بود. مردک حرامزاده!

بنابراین با این پول هنگفت به راحتی او را ترک می کرد و می رفت سراغ آن سینتیای جذاب. ترک کردن آلیس و پیوستن به دختری که همسن دخترش است کار بسیار زشتی است، همینطور دزدیدن آن هفت میلیون دلار؛ اما از همه بدتر آسیبی است که به آنه وارد شده است. ریچارد چطور جرأت کرده چنین کاری بکند؟

آلیس گوشی اش را برمی دارد و شماره کارآگاه راسبک را می گیرد. حالا خیلی چیزها هست که باید با او در میان بگذارد. همین طور دوست دارد عکس آن مرد، درک هونینگ را هم ببیند.

آنه شب سختی را در اتاق قدیمی اش می گذرانند. تمام شب بیدار بوده و فکر

می‌کند. جدا از اندوه از دست دادن فرزندش، حس می‌کند همه به او خیانت کرده‌اند. مارکو با دزدیدن بچه به او خیانت کرد. همین‌طور پدرش. حق با مارکو است، پدرش در این ماجرا دست داشته و گرنه دوستی با درک هونینگ را انکار نمی‌کرد. آنه جواب سؤالش را گرفت، به همین دلیل وقتی ریچارد از او پرسید که آیا درک هونینگ را می‌شناسد، آنه وانمود کرد او را هرگز ندیده است. آنه نمی‌داند مادرش چقدر از قضایا خبر دارد یا مظنون است. دیشب، اولش آنه همه چیز را خراب کرد؛ اما کم‌کم کنترلش را به دست آورد و یادش آمد چه باید بکند. دلش برای مارکو سوخت که انتظار داشت آنه حقیقت را بگوید، اما آنه چاره‌ای نداشت و باید این کار را می‌کرد تا بتواند دخترش را دوباره ببیند. آنه مطمئن است که مرد مقتول را قبلاً دیده، سال‌ها پیش، چندین بار در همین خانه او را دیده است. پدرش آخرهای شب، بعد از اینکه آنه به رختخواب می‌رفت، کنار درخت‌ها با درک هونینگ قرار می‌گذاشت. هیچ وقت ندید که آن دو کنار استخر بنشینند، حرف بزنند و نوشیدنی بخورند. یا اینکه در حضور مادرش یا شخصی دیگر با هم ملاقات کنند. همیشه دیدار آنها مرموز بود؛ دیر هنگام، در تاریکی و کنار درخت‌ها. به غریزه کودکی می‌فهمید که نباید از پدرش در این مورد سؤال کند، چون حس می‌کرد آنها دارند کاری مخفیانه انجام می‌دهند. اگر آنها فرزند آنه را ربوده‌اند، طی این سال‌ها مرتکب چه کارهای وحشتناک دیگری شده‌اند؟ چه کارهایی از پدرش برمی‌آید؟ آنه بلند می‌شود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند، زمین‌های پشت خانه و درخت‌ها که به دره ختم می‌شوند. شب گرمی است، اما از توری پنجره نسیم ملایمی به درون می‌وزد. سحرگاه است و هوا تاریک، فقط شکل کلی دنیا را از پنجره می‌بیند.

صدایی از طبقه پایین می‌شنود، دری به آرامی بسته می‌شود. صدای درپشتی آشپزخانه است. چه کسی این موقع از خانه بیرون می‌رود؟ شاید مادرش باشد که دچار بی‌خوابی شده. آنه فکر می‌کند شاید بهتر باشد برود پیش مادرش و او را آرام کند و ببیند مادرش چیز جدیدی برای گفتن دارد یا نه.

فصل سی و پنج

اما از پنجره پدرش را می بیند که دارد از محوطه چمن پشت خانه عبور می کند. طوری راه می رود که انگار می داند دقیقاً به کجا می رود. یک ساک بزرگ را هم با خود حمل می کند. آنه از پشت پرده او را نگاه می کند، همان طور که وقتی بچه بود نگاه می کرد و می ترسید مبادا دیده شود. اما پدرش حواسش به او نیست. به سمت درخت ها می رود، جایی که راه باریکی بین درختان کشیده شده است. آنه آن راه را به خوبی می شناسد.

در خانه، مارکو هم نمی تواند بخوابد. تنها در آن خانه خالی و بزرگ به این طرف و آن طرف می رود و خود را با فکرهایش شکنجه می دهد. آنه برای همیشه او را ترک کرده است، فیلم سینتیا او را از چشم آنه انداخت و ویرانش کرد. آنه هم دیشب به مارکو خیانت و شناختن درک هونیگ را نزد پدرش انکار کرد. اما مارکو او را سرزنش نمی کند. کاری را کرد که باید می کرد، مارکو او را درک می کند. این طوری شاید کورا دوباره به آنها برگردانده شود. البته به آنه، نه مارکو. شاید مارکو دیگر هرگز نتواند دخترش را ببیند. قطعاً آنه از او جدا خواهد شد و اگر مارکو تلاش کند از حق قانونی اش برای دیدن بچه استفاده کند، با تهدید ریچارد مواجه خواهد شد، زیرا ریچارد می تواند برود و در مورد نقش مارکو در آدم ربایی همه چیز را به پلیس بگوید. مارکو دیگر هیچ حقی نسبت به فرزندش ندارد.

او تنهاست. دو نفر را از دست داده که مهم ترین افراد زندگی اش بودند، همسرش و دخترش. دیگر چیزی برایش اهمیت ندارد. دیگر ورشکستگی اقتصادی و اخاذی سینتیا برایش مهم نیست.

تنها کاری که از دستش برمی آید این است که توی خانه قدم بزند و منتظر باشد تا خبری از بازگشت کورا بشنود. البته اگر کسی به او خبر بدهد. الان او به طور کامل از آن خانواده حذف شده، شاید از طریق روزنامه ها از بازگشت کورا خبردار شود.

فصل سی و پنج

آنه برای لحظه‌ای مردد می‌شود. تنها یک دلیل وجود دارد که پدرش این موقع، در تاریکی، مخفیانه با ساک پول از خانه خارج شود. او می‌رود تا کورا را پس بگیرد. کسی با او قرار گذاشته است. آنه مطمئن نیست چه باید بکند. باید دنبال پدرش برود یا به او اعتماد کند و در خانه منتظر بماند؟ اما آنه دیگر به پدرش اعتماد ندارد، باید از حقیقت با خبر شود.

سریع لباس‌هایی را که روز قبل به تن داشت، می‌پوشد، از پله‌ها پایین می‌رود و از درپشتی خارج می‌شود. سرما و رطوبت سحرگاهی باعث می‌شود برآمدگی‌های ریزی روی پوست دستانش ایجاد شود. روی علف‌های خیس شروع به دویدن می‌کند، رد پای پدرش را دنبال می‌کند، هیچ برنامه‌ای ندارد و فقط از غریزه‌اش پیروی می‌کند.

از پله‌های چوبی که به دره سرازیر می‌شوند، با سرعت پایین می‌رود، با یک دست نرده‌ها را گرفته، تقریباً در تاریکی به پرواز درآمده است. قبلاً این راه را خوب بلد بود، اما سال‌هاست که از اینجا عبور نکرده، با این وجود حافظه‌اش هنوز یاری‌اش می‌کند.

اینجا، بین درختان تاریک‌تر هم هست. زمین زیرپایش نرم و مرطوب است و گام‌هایش را می‌بلعد. سعی می‌کند با کمترین سرو صدا و با بیشترین سرعت، پدرش را تعقیب کند. تاریکی ترسناکی است. پدرش را نمی‌بیند، اما باید همان مسیر را ادامه دهد.

قلب آنه با ترس و فشار به سینه‌اش می‌کوبد. می‌داند که تا لحظاتی دیگر همه چیز روشن می‌شود. می‌داند پدرش به اینجا آمده تا کورا را برگرداند. ناگهان متوجه می‌شود، اگر آدم‌رباها او را ببینند ممکن است همه چیز خراب شود. لحظه‌ای می‌ایستد، گوش می‌کند و در جنگل تاریک سرک می‌کشد. جز درخت‌ها و سایه‌ها چیزی نمی‌بیند.

دوباره با احتیاط و سرعت شروع به حرکت می‌کند، تقریباً کورمال کورمال، در حالی که وحشت‌زده است و نفس نفس می‌زند. به یک پیچ می‌رسد، ردیفی از

فصل سی و پنج

پله‌های چوبی از دره بالا رفته و به خیابان بالایی منتهی می‌شوند. آن بالا را نگاه می‌کند، پدرش را می‌بیند. تنه‌است. دارد از پله‌ها پایین می‌آید. حتماً الان آنه را می‌بیند. آیا در تاریکی آنه را می‌شناسد؟
آنه فریاد می‌زند: «پدر!»

ریچارد جواب می‌دهد: «آنه؟ اینجا چه کار می‌کنی؟ چرا نخوابیدی؟»
-اون کورا است؟

آنه نزدیک‌تر می‌شود، به زحمت نفسش بالا می‌آید. حالا پای پلکان است، پدرش نیمی از پله‌ها را پایین آمده، هوا روشن‌تر شده، می‌تواند صورت پدرش را ببیند.

پدرش فریاد می‌زند: «آره، کورا است! پسش گرفتم!» اما چیزی که پتو دورش پیچیده شده، تکان نمی‌خورد، انگار جسم بی‌جانی در دستان پدرش است. از پله‌ها به سمت آنه پایین می‌آید.

آنه وحشت‌زده به بقچه بی‌حرکتی که در دستان پدرش است، نگاه می‌کند. به طرف پدرش می‌دود و آن را می‌گیرد. فریاد می‌زند: «بده‌اش به من!»
پتو را کنار می‌زند، از اینکه با چه صحنه‌ای مواجه می‌شود، وحشت‌زده است. بچه بی‌حرکت است. آنه به صورتش نگاه می‌کند. کورا است. انگار مرده است. اما نه! به سختی نفس می‌کشد! چشم‌هایش پشت آن پلک‌های رنگ‌پریده، سو سو می‌زنند.

آنه آرام دستش را روی سینه کورا می‌گذارد. ضربان قلب کوچکش را حس می‌کند، بالا و پایین رفتن سینه کوچکش. زنده است، هرچند حالش خوب نیست. آنه همان‌جا روی پله می‌نشیند و فوراً سینه‌اش را به دهان کورا نزدیک می‌کند. هنوز مقداری شیر دارد.

کورا با وجود اینکه خیلی ضعیف شده، سینه مادرش را می‌گیرد و با ولع شروع به مکیدن می‌کند. آنه دوباره فرزندش را در آغوش دارد، شاید هرگز فکر نمی‌کرد دوباره بتواند این لحظه را تجربه کند. با نگاه کردن به فرزندش که در حال شیر خوردن است، اشک‌هایش جاری می‌شوند.

فصل سی و پنج

نگاهی به پدرش می‌اندازد که هنوز کنارش ایستاده است. ریچارد رویش را برمی‌گرداند.

سعی می‌کند توضیح دهد: «یه نفر حدود یه ساعت پیش تماس گرفت. توی جاده کنار دره قرار گذاشت. این دفعه پیداش شد. پول رو بهش دادم و بچه رو گرفتم. خدا رو شکر. داشتم می‌آوردمش خونه تا بیدارت کنم و بدمش بهت. همه چی تموم شده، آنه. ما کورا رو پس گرفتیم. بالاخره این کار رو برای تو به انجام رسوندم.»

آنه به دخترش نگاه می‌کند و چیزی نمی‌گوید. نمی‌خواهد پدرش را ببیند. او دوباره کورا را در آغوش دارد. باید به مارکو زنگ بزند.

فصل سی و شش

دل مارکو مثل سیر و سرکه می جوشد تا تا کسی به خانه پدر و مادر آنه برسد. ماشین‌های گشت پلیس و یک آمبولانس جلوی در پارک شده‌اند. ماشین کارآگاه راسبک هم هست.

راننده تا کسی می‌پرسد: «هی، آقا، اینجا چه خبره؟» مارکو جوابش را نمی‌دهد.

آنه به او تلفن کرده و گفته بود کورا پیش اوست و حالش خوب است. سریع خودش را برساند.

کورا زنده است و آنه به او زنگ زده است. بعد از این قرار است چه اتفاقی بیفتد؟ مارکو چیزی نمی‌داند.

مارکو به سرعت از پله‌های خانه‌ای که همین چند ساعت پیش آن را ترک کرده بود، بالا می‌رود و وارد اتاق نشیمن می‌شود. آنه را می‌بیند که روی کاناپه نشسته و کورا را در آغوش دارد. یک افسر پلیس با لباس فرم کنار او ایستاده است. پدر و مادر آنه توی اتاق نیستند. مارکو نمی‌داند آنها کجا هستند و چه اتفاقی افتاده است.

به طرف آنه و کورا می‌دود و با چشمانی اشکبار آن دو را به آغوش می‌کشد. کورا خیلی لاغر و ضعیف شده، اما نفس می‌کشد و آرام خوابیده است، انگشت‌های کوچکش را جمع کرده. مارکو در حالی که اشک می‌ریزد و می‌لرزد، می‌گوید: «خدا رو شکر.» آرام موهای دخترش را نوازش می‌کند. تا به حال اینقدر خوشحال نبوده است که الان هست. می‌خواهد این لحظه را نگه دارد و برای همیشه به خاطر بسپارد.

آنه می‌گوید: «دکترها معاینه‌اش کردن و گفتن حالش خوبه، اما باید ببریمش بیمارستان تا کامل معاینه بشه.» آنه خیلی خسته به نظر می‌رسد، اما خوشحال است.

سرانجام مارکو می‌پرسد: «چه اتفاقی افتاد؟ پدر و مادرت کجان؟» - توی آشپزخونه‌ان.

فصل سی و شش

اما قبل از آنکه چیز دیگری بگوید، کارآگاه راسبک از آشپزخانه بیرون می‌آید و به آنها می‌پیوندد.

- تبریک می‌گم.

- ممنونم.

مثل همیشه، مارکو نمی‌تواند ذهن کارآگاه را بخواند. نمی‌داند پشت آن نگاه نافذ چیست.

راسبک به مارکو نگاه می‌کند و می‌گوید: «خوشحالم که دخترتون صحیح و سالم بهتون برگردونده شد. نمی‌خوام ناراحت کنم، اما مسائلی هست که باید بررسی بشه.»

مارکو با اضطراب کنار آنه می‌نشیند. به کورا نگاه می‌کند. آیا این لحظات خوش به زودی پایان می‌یابند؟ آیا راسبک می‌خواهد به او بگوید که همه چیز را می‌داند؟ مارکو دوست دارد اعتراف کند و خلاص شود، اما اول باید بداند چه اتفاقی افتاده است. تنش موجود، غیرقابل تحمل است. دوباره می‌پرسد: «چی شده؟»

آنه جواب می‌دهد: «دیشب خوابم نمی‌برد. از پنجره دیدم که پدرم با یه ساک داره به سمت دره می‌ره. تعقیبش کردم، وقتی بهش رسیدم، کورا بغلش بود. آدم رباها بهش زنگ زده بودند و یه قرار مبادله گذاشته بودن. این باریکی اومده بود و کورا را با خودش آورده بود. اما وقتی من رسیدم، رفته بود.»

مارکو در سکوت منتظر می‌ماند، پس اینطوری این نمایش را اجرا کرده بودند. سعی می‌کند نتایج این کار را بررسی کند. ریچارد قهرمان داستان است. او و آلیس پول را داده و کورا را پس گرفته‌اند. آنه همین الان این را به پلیس گفت. مارکو نمی‌داند خود آنه این را باور دارد یا نه.

مارکو نمی‌داند چه در سر کارآگاه می‌گذرد. می‌پرسد: «حالا چه اتفاقی می‌افته؟»

- حالا مارکو، وقت گفتن حقیقه.

ناگهان سر مارکو گیج می‌رود. نگاهی به آنه و کورا می‌اندازد و دوباره به

فصل سی و شش

کاراگاه نگاه می کند. خود را برای یک مصیبت دیگر آماده می کند. «چی؟» ترشح عرق از پوستش را حس می کند.

راسبک روی صندلی مقابل آنها می نشیند. به جلو خم می شود و می گوید: «من می دونم چه کار کردی مارکو. می دونم بچه رو از تختش برداشتی و گذاشتی تو ماشین درک هونیگ، درست بعد از ساعت دوازده و نیم اون شب. می دونم که هونیگ بچه رو برد به اتاقکش در کتزکیلز. همون جایی که چند روز بعد کشتنش.»

مارکو چیزی نمی گوید. می داند که راسبک تمام مدت این چیزها را می دانسته، اما مدرکی نداشته است. آیا ریچارد درباره گوشی تلفن به او چیزی گفته؟ در آشپزخانه راجع به همین موضوع حرف می زدند؟ آیا آنه چیزی از فیلم سینتیا به کاراگاه گفته؟ ناگهان مارکو حس می کند تحمل ندارد به همسرش نگاه کند.

راسبک که متوجه آشفتگی مارکو شده است، با لحنی آرام می گوید: «تو به پول نیاز داشتی. با هونیگ نقشه کشیدین تا از طریق آدم ربایی پول والدین آنه رو به جیب بزنین. فکر نمی کنم همسرت چیزی از این موضوع می دونست. بعدش مسائل برام مبهم شد. شاید تو بتونی کمک کنی. تو درک هونیگ رو کشتی؟»

مارکو با لحنی پر خاشگرانه می گوید: «نه! چرا باید این کار رو بکنم؟» بسیار عصبی است. عرق کف دست هایش را با شلوارش پاک می کند. - چون درک بهت نارو زد. طبق برنامه عمل نکرد و بچه رو نیاورد. تو جاش رو بلد بودی، درسته؟

- نه! بلد نبودم، هیچ وقت بهم نگفته بود.

اتاق کاملاً ساکت است، فقط صدای تیک تاک ساعت روی شومینه به گوش می رسد.

مارکو می زند زیر گریه و صورتش را با دستانش پنهان می کند. راسبک صبر می کند تا سکوت فضای اتاق را پر کند. بعد با لحنی آرام تر از قبل

فصل سی و شش

می گوید: «مارکو، فکر نمی کنم تو از قصد این کارها رو کرده باشی. همین طور فکر نمی کنم تو هونیگ رو به قتل رسونده باشی. به نظر من، پدر زنت، ریچارد درایزاون رو کشته.»

مارکو سرش را بلند می کند.

راسبک ادامه می دهد: «اگه با ما همکاری کنی و حقیقت رو بگی، ممکنه بتونم کمکت کنم.»

- چه کمکی؟

- اگه همکاری کنی، شاید بتونم با مقامات قضایی صحبت کنم و از دست داشتن در آدم ربایی تبرئه بشی. فکر می کنم بشه تحت شرایط خاصی اون ها رو مجاب کرد.

مارکو ناگهان می بیند دوباره دریچه های امید به رویش گشوده شده اند.

دهانش خشک شده، نمی تواند حرف بزند. سرش را تکان می دهد.

- بعد از اینکه کارمون اینجا تموم شد، باید به اداره پلیس بیای.

راسبک دوباره به آشپزخانه برمی گردد. آنه همانجا می ماند، اما مارکو دنبال کاراگاه می رود. از اینکه پاهایش هنوز یارای آن را دارند که او را تا آنجا برسانند،

متعجب است. ریچارد روی یکی از صندلی های آشپزخانه نشسته و حرفی

نمی زند. نگاهشان به هم گره می خورد. ریچارد نگاهش را می دزدد. افسری

که لباس فرم به تن دارد، او را بلند می کند و به او دستبند می زند. آلیس چیزی نمی گوید و فقط تماشا می کند.

راسبک می گوید: «ریچارد آدام درایز، شما به اتهام قتل درک هونیگ و توطئه

برای ربودن کورا کانتی بازداشتید. حق این رو دارید که ساکت بمونید. هر

چیزی که بگید یا هر کاری که بکنید، علیه شما در دادگاه استفاده خواهد شد.

حق گرفتن وکیل برای شما محفوظه...»

مارکو باورش نمی شود. دخترش صحیح و سالم برگشته، ریچارد به سزای

عملش می رسد و خودش دستگیر نمی شود. سینتیا هم دیگر کاری از دستش

ساخته نیست. برای اولین بار بعد از آن شب که این کابوس شروع شد، نفس

فصل سی و شش

راحتی می کشد. بالاخره تمام شد.

دو افسر، ریچارد را دستبند به دست، به سمت در جلویی می برند. راسبک، مارکو و آلیس هم دنبال آنها می روند. ریچارد چیزی نمی گوید. به همسرش، دخترش، نوه اش یا دامادش نگاه نمی کند. مارکو، آنه و آلیس رفتنش را تماشا می کنند. مارکو نگاهی به آنه می اندازد. حالا آنه همه چیز را می داند. دیگر راز نگفته ای بین آنها نیست.

در اداره پلیس، روی تبرئه کردن مارکو کار می کنند. مارکو یک وکیل جدید دارد، یک وکیل مشهور از یک مرکز معتبر. مرکزی غیر از آن که آبری وست در آن فعالیت می کند.

مارکو همه چیز را به راسبک می گوید. «ریچارد منو بازی داد. درک رو فرستاد سراغ من. همه اش نقشه اون بود. می دونستن که به پول احتیاج دارم.» آنه می گوید: «ما حدس زدیم که پدرم باید پشت قضیه باشه. می دونستم که درک هونینگ رو می شناسه. من شناختمش، سال ها قبل به خونه ما می اومد. اما شما از کجا فهمیدین؟»

راسبک جواب می دهد: «می دونستم ریچارد داره دروغ می گه. گفت آدم رباها بهش زنگ زدن، اما ما تلفنش رو کنترل می کردیم. تماسی در کار نبود. دیشب هم مادرت با من تماس گرفت.»
- مادرم؟

- بله، پدرت با یه زن رابطه داشته.

- می دونم، مادرم امروز صبح بهم گفت.

مارکو می پرسد: «خب، این چه ربطی به قضیه ما داشت؟»

کاراگاه جواب می دهد: «مادر زنت یه کاراگاه خصوصی استخدام کرده بود. اون کاراگاه چند هفته پیش، یه دستگاه ردیاب جی. پی. اس. به ماشین ریچارد وصل کرده بود. هنوز هم اون جاست.»
مارکو و آنه با دقت به کاراگاه راسبک گوش می کنند.

فصل سی و شش

کاراگاه ادامه می دهد: «بنابراین ما می دونستیم که در زمان وقوع قتل درک هونیگ، ریچارد اون حوالی بوده.»

مارکو و آنه به هم نگاه می کنند.

راسبک رو به آنه می گوید: «همین که عکس هونیگ رو به مادرت نشون دادم، اون رو شناخت.»

مارکو می گوید: «گوشی هونیگ دست ریچارد بود. همون که قرار بود باهاش با درک هونیگ در ارتباط باشم. اما هونیگ هرگز با من تماس نگرفت، جواب تماس های من رو هم نداد. بعد از مدتی متوجه شدم تماس گرفته، وقتی به همون شماره زنگ زدم، ریچارد جواب داد. گفت آدم رباها این گوشی رو همراه بایه یادداشت براش فرستادن. اما به نظر من اون درک رو کشته بود و گوشی رو برداشته بود. هرگز حرفش رو درباره وجود اون یادداشت باور نکردم. گفت یادداشت رو از بین برده تا از من محافظت کنه، چون اون یادداشت مدرک جرمی علیه من بوده.»

کاراگاه می گوید: «آلیس هم گوشی و اون یادداشت رو ندیده بود. ریچارد بهش گفته بود، وقتی آلیس خونه نبوده، اون ها رو تحویل گرفته.»

مارکو می پرسد: «چرا ریچارد درک رو کشت؟»

– ما فکر می کنیم درک قرار بوده پول رو از تو بگیره و بچه رو تحویل بده، اما این کار رو نکرده. ریچارد فهمیده که درک داره کلک می زنه. بنابراین تعقیبش کرده و تو اتاقکش دخلش رو آورده. بعد به این فکر افتاده که می تونه دوباره تقاضای پول کنه و علاوه بر اون پنج میلیون، دو میلیون دیگه هم به جیب بزنه.

آنه می پرسد: «بعدش کورا رو کجا برد؟ کی ازش مراقبت می کرد؟»

– امروز صبح، وقتی ریچارد بچه رو تحویل گرفت، دختر منشی اش رو در حال رانندگی در اون منطقه دستگیر کردیم. بچه پیش اون بود. معلوم شد که مشکل مواد داشته و بدجوری پول لازم بوده.

آنه خشکش می زند، وحشت زده شده و دستش را روی صورتش گذاشته

است.

آنه و مارکو بالاخره هرچند خسته، اما پرامید به همراه کورا به خانه برمی‌گردند. بعد از اداره پلیس، به بیمارستان رفته بودند تا پزشکان به طور کامل کورا را معاینه کنند. مارکو سریع چیزی برای خوردن درست می‌کند، کورا هم دارد شیر می‌خورد. از رسانه‌ها هم جلوی در خبری نیست. وکیل جدید به آنها تصریح کرده که آنه و مارکو هیچ حرفی به آنها نخواهند زد و اگر به مزاحمت خود ادامه دهند، با اقدامات قانونی مواجه خواهند شد. آنه و مارکو تصمیم گرفتند بعد از آنکه سرشان خلوت شد، خانه را برای فروش بگذارند.

لباس‌های کورا را درآورده بودند، او را شسته و کامل واریسی‌اش کرده بودند که مطمئن شوند صحیح و سالم است. درست مثل زمانی که تازه به دنیا آمده بود. الان هم انگار تازه متولد شده است. شاید این آغازی جدید برای خانواده آنهاست.

آنه با خود می‌گوید کورا زود خوب می‌شود، چون بچه‌ها همین طوری‌اند. آنها کنار تخت کورا ایستاده‌اند و به دخترشان نگاه می‌کنند که حالا لبخند می‌زند و ذوق می‌کند. دیدن لبخند او آرامش را به آنها هدیه می‌دهد. چند ساعت اول مدام شیر می‌خورد و گریه می‌کرد. اما حالا دوباره لبخند می‌زند. به پشت خوابیده و به پدر و مادرش و بره‌های مقوایی بالای سرش نگاه می‌کند، بازی می‌کند و پاهای کوچکش را تکان می‌دهد.

آنه آهسته می‌گوید: «فکر نمی‌کردم دوباره بتونم این لحظات رو ببینم.»
- منم همینطور.

مارکو جفجغه کورا را تکان می‌دهد. کورا جیغ می‌زند و آن را محکم می‌گیرد.

مارکو بالاخره می‌پرسد: «فکر می‌کنی بتونی منو ببخشی؟»

آنه فکر می‌کند: **چطور می‌توانم مرد خودخواه، ضعیف و احمق مثل تو را**

ببخشم؟ و می‌گوید: «نمی‌دونم، شاید یه روز ببخیدمت.»

فصل سی و شش

مارکو سری تکان می دهد و می گوید: «آنه، هیچ وقت زن دیگه ای تو زندگی
من نبوده، قسم می خورم.»
- می دونم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل سی و هفت

فصل سی و هفت

آنه کورا را می خواباند. امیدوار است بعد از آخرین شیر دادن امشب، بچه تا صبح بخوابد. دیروقت است، اما صدای جنب و جوش سینتیا را آن طرف دیوار می شنود.

یک روز از برملا شدن رازها گذشته است. بعد از اینکه پدرش را دستبند زدند و بردند، مادرش آنه را به کناری کشید و با او صحبت کرد. درحالی که مارکو بچه را که خواب بود، در اتاق نشیمن در آغوش داشت. مادر آنه به او گفت: «فکر می کنم باید بهت بگم که پدرت با کی رابطه داشته.» - چه اهمیتی داره؟

چه فرقی می کرد که پدرش چه کسی را می دیده است؟ احتمالاً کسی که جوان تر و جذاب تر از مادرش بوده است. برای آنه مهم نبود. آنچه اهمیت داشت، این بود که پدرش یا همان ناپدری اش، کورا را دزدیده بود تا چند میلیون دلار از پول مادرش را به جیب بزند و حالا به جرم قتل و آدم ربایی در زندان بود. هرچند آنه هنوز هم نمی توانست باور کند این چیزها واقعی بوده اند.

مادر آنه گفت: «ریچارد زن همسایه شما رو می دیده، سینتیا استیلول.» آنه با ناباوری به مادرش نگاه کرد. بعد از این همه مصیبت که بر سرش آمده بود، فکر نمی کرد چیز دیگری بتواند تا این حد شوکه اش کند. - سینتیا رو شب عید توی مهمونی خونه شما دید. یادمه که تو نخ هم بودن. اون موقع جدی نگرفتم. اما کاراگاه خصوصی همه چیز رو کشف کرد. یه سری عکس دارم و کپی رسیده های هتل. - چرا به من نگفتی؟

- خودم هم اخیراً متوجه شدم، بعدش قضیه دزدیده شدن کورا پیش اومد و نخواستم بیشتر ناراحت کنم. استخدام اون کاراگاه یکی از بهترین سرمایه گذاری های عمرم بود.

حالا آنه متحیر است که چه در سر سینتیا می گذرد. گراهام خانه نیست. او

فصل سی و هفت

تنهاست. حتماً از طریق اخبار متوجه دستگیری ریچارد شده است. آیا سینتیا اصلاً به دستگیر شدن ریچارد اهمیتی می‌دهد؟

بچه خواب است و خرخر مارکو هم بلند شده، بعد از یک هفته، اولین بار است که درست و حسایی خوابیده است. اما آنه خوابش نمی‌برد. سینتیا هم همین طور.

آنه صندل‌هایش را می‌پوشد و از در آشپزخانه خارج می‌شود. آهسته وارد حیاط پشتی خانه سینتیا می‌شود، مراقب است که در را آرام ببندد تا صدا ایجاد نشود. در تاریکی پشت در شیشه‌ای آشپزخانه سینتیا می‌ایستد. چراغ آشپزخانه روشن است و سینتیا او را نمی‌بیند. چند لحظه‌ای سینتیا را تماشا می‌کند. دارد برای خودش چای درست می‌کند. لباس خواب سبز رنگی به تن دارد.

آنه آهسته چند ضربه به در می‌زند. سینتیا از جا می‌پرد و به طرف صدا برمی‌گردد. آنه صورتش را به در شیشه‌ای می‌چسباند. مطمئن است که سینتیا غافلگیر شده و نمی‌داند چه باید بکند. بالاخره سینتیا به سمت در می‌آید و آن را کمی باز می‌کند. با لحنی سرد می‌پرسد: «چی می‌خواهی؟» آنه با لحنی دوستانه می‌گوید: «می‌تونم پیام تو؟»

سینتیا با نگرانی او را نگاه می‌کند، اما نه نمی‌گوید و عقب می‌رود. آنه در را باز می‌کند، داخل می‌شود و آهسته در را پشت سرش می‌بندد. سینتیا به سمت پیشخان می‌رود و می‌گوید: «داشتم چای بابونه درست می‌کردم. می‌خوری؟ انگار امشب بی‌خوابی به سرمون زده.» - آره، چرا که نه.

سینتیا را تماشا می‌کند که مشغول آماده کردن یک فنجان چای دیگر است، معلوم است که عصبی شده. بدون تعارف می‌پرسد: «خب، چرا اومدی اینجا؟» و فنجان چای را به آنه می‌دهد. - ممنونم.

آنه روی صندلی همیشگی‌اش می‌نشیند، انگار هنوز با هم دوست هستند و

فصل سی و هفت

می خواهند چای بخورند و حرف بزنند. سؤال سینتیا را نادیده می گیرد. نگاهی به آشپزخانه می اندازد و چای داغ را فوت می کند. انگار هیچ فکری در سر ندارد.

سینتیا هنوز کنار پیشخان ایستاده. وانمود نمی کند که با هم دوست اند. سینتیا خسته به نظر می رسد، دیگر جذابیت گذشته را ندارد. برای اولین بار آنه سینتیا را تصور می کند که موقع پیری چه شکلی می شود.

آنه می گوید: «کورا رو پس گرفتیم. حتماً خبرش رو شنیدی.» و سرش را به سمت دیوار مشترکشان کج می کند. می داند که سینتیا از این طرف می تواند صدای گریه های بچه را بشنود.

سینتیا می گوید: «چه خوب!»

جزیره آشپزخانه بین آنهاست و یک دست کارد آشپزخانه روی آن قرار دارد. آنه هم مثل همین کاردها را دارد، مدتی پیش، این مدل کاردها توی مغازه ها مد شده بودند.

آنه فنجانش را روی میز می گذارد و می گوید: «فقط می خواستم یه چیزی رو برات روشن کنم.»

- چی؟

- اینکه دیگه با اون فیلم نمی تونی از ما اخاذی کنی.

- اوه، اون وقت چرا؟

- چون پلیس می دونه مارکو چه کار کرده. من هم درباره فیلم تو با پلیس حرف زدم.

- واقعاً؟ چرا این کار رو کردی؟ مارکو نمی افته زندان؟ اوه، صبر کن... تو

می خواهی اون رو بندازی زندان. البته سرزنشات نمی کنم.

- نه، مارکو نمی ره زندان.

- مطمئن نیستم.

- اما من مطمئنم. چون پدرم یا بهتر بگم عشق تو، به جرم قتل و آدم ربایی

دستگیر شده، البته مطمئنم که خودت اینو می دونی. آره سینتیای عزیزم، من

فصل سی و هفت

از همه چی خبر دارم! مادرم یه کارآگاه خصوصی استخدام کرده بود که داشت شما دو تا رو می‌پایید. اون عکس شما، رسیدهای هتل و همه جور مدرکی داره. رابطه پنهانی شما دیگه برملا شده. آنه بالاخره نسبت به سینتیا برتری پیدا می‌کند، این وضع را دوست دارد. به او لبخند می‌زند.

- خب که چی؟

- من فکر می‌کنم تو هم با پدرم همدست بودی و تمام این مدت از همه چیز خبر داشتی.

- من هیچی نمی‌دونستم! جز اینکه شوهرت بچه‌ات رو دزدیده!

- اما به نظر من تو توی این ماجرا دست داشتی، همه می‌دونن که تو چقدر پول دوستی. شاید اون کسی که قراره بره زندان، تو باشی!

- نه من خبر نداشتم ریچارد داره چه غلطی می‌کنه، تا این که تو اخبار امشب متوجه شدم. من تو آدم ربایی دست نداشتم. فکر می‌کردم کار مارکوئه. من هیچ وقت به بچه تو نزدیک نشدم!
- باورم نمی‌شه.

- برام مهم نیست که باورت می‌شه یا نه، این حقیقه. تو چت شده، آنه؟ تو دختر با حال و سرزنده‌ای بودی. از وقتی بچه دار شدی، همه چیزت تغییر کرده. خودت می‌دونی چقدر خسته کننده شدی؟ بیچاره مارکو چطوری تو رو تحمل می‌کنه!

- سعی نکن بحث رو عوض کنی. تو از کارهای پدر من خبر داشتی. پس دروغ تحویل من نده.

صدای آنه از خشم می‌لرزد.

سینتیا می‌گوید: «هرگز نمی‌تونی چنین چیزی رو ثابت کنی، چون واقعیت نداره.» بعد با لحنی بی‌رحمانه اضافه می‌کند: «اگه من توی این کار دست داشتم، نمی‌ذاشتم بچه زنده بمونه. برای ریچارد بهتر بود اگه از همون اول بچه رو می‌کشت و این همه دردسر نمی‌کشید. خیلی خوشحال می‌شدم اگه

فصل سی و هفت

به گریه‌های تموم نشدنی اون بچه لعنتی ات خاتمه می‌دادم!»
سینتیا می‌ترسد، می‌فهمد زیاده روی کرده است. صندلی آنه به پشت پرت
می‌شود. چهره مغرور همیشگی سینتیا به چهره‌ای وحشت‌زده تبدیل می‌شود.
فنجان چینی‌اش رو زمین می‌افتد و می‌شکند. جیغی ترسناک و گوش‌خراش
می‌کشد...

مارکو نیمه‌های شب ناگهان از خواب بیدار می‌شود. چشمانش را باز می‌کند.
تاریک است، اما نور قرمز چراغ‌های گردان روی دیوارهای اتاق خواب افتاده
است. چراغ‌های آمبولانس.

آنه سر جایش نیست، احتمالاً رفته به بچه شیر بدهد.
مارکو کنج‌کاو شده. بلند می‌شود و از پنجره اتاق خیابان را نگاه می‌کند. پرده
را کنار می‌زند و سرک می‌کشد. آمبولانسی جلوی در خانه سینتیا و گراهام
پارک شده است.

تمام بدنش می‌لرزد. حالا ماشین‌های پلیس هم از راه می‌رسند. انگشتان
مارکو روی پرده بی‌اختیار حرکت می‌کنند و منقبض می‌شوند. بدنش
آدرنالین ترشح می‌کند.

دو نفر برانکاردی را از خانه گراهام بیرون می‌آورند، از اینجا نمی‌تواند
تشخیص دهد چه کسی روی برانکارد است. تیم پزشکی هیچ عجله‌ای
ندارند. صورت شخصی که روی برانکارد است، پوشانده شده. هر که هست،
باید مرده باشد. ناگهان متوجه موهای بلند و مشکی جنازه می‌شود که از
برانکارد آویزان است. مارکو حس می‌کند دارد بیهوش می‌شود، خون به
سرش هجوم می‌آورد.

به جای خالی آنه روی تخت نگاه می‌کند و با خود می‌گوید: «اوه، خدایا! آنه تو
چه کار کردی؟!»

به سرعت از اتاق خواب خارج می‌شود، سری به اتاق بچه می‌زند. کورا خواب
است. از پله‌ها پایین می‌رود و در تاریکی اتاق نشیمن خشکش می‌زند. آنه را

فصل سی و هفت

می بیند که کاملاً بی حرکت روی کاناپه نشسته و در حالتی خلسه وار به جلو خیره شده است. وقتی صدای نزدیک شدن مارکو را می شنود، رویش را برمی گرداند. کارد بزرگی در دست دارد.

نور چراغ های قرمز گردان آمبولانس و ماشین های پلیس روی دیوارهای اتاق نشیمن می چرخد. مارکو می بیند که تیغه کارد و دستان آنه تیره اند، تیره از خون! تمام هیکلش خون آلود است، لکه های خون روی صورت و موهایش هم دیده می شوند. حال مارکو بد می شود، دارد بالا می آورد.

با صدایی شکسته در گلو می گوید: «آنه، تو چه کار کردی؟»

آنه در تاریکی به او نگاه می کند و می گوید: «نمی دونم... یادم نمیاد!»

یادداشت‌ها

یادداشت‌ها

[←۱]

Sertraline

[←۲]

Starbucks شرکت قهوه‌خانه‌های زنجیره‌ای آمریکایی که در سال ۱۹۷۱ تأسیس شد و اکنون دارای بیش از ۲۰۰۰۰ شعبه در سراسر جهان است. / م.

[←۳]

Dissociative disorder